دیوان شوکت

وقف السلطان الأديب الأريب والخليفة الخاقان الحسيب النسيب
الشجاع الذي علم الأعداء بالقهر علم الأديب وفاز بمقامات النصرة وعلاهم علا
السلطان ابن السلطان السلطان أبو الفتوح والمغازي محمود خان
ابن السلطان مصطفى خان خلد الله سلطانه
وأنار في العالمين برهانه وأنا الفقير إليه سبحانه
وتعالى مصطفى طاهر المفتش
بالحرمين الشريفين المحترمين
عفي عنه

بسمک یا فیاض

از بسکه ریخت رنگ جنون بر سرم هوا　　سودا بپای بست ز مغز سرم حنا

از ضعف بار منت پوشش نمیکشم　　پیراهنم حریر حبابست چون هوا

ظاهر شدن میانهٔ خلقم برهنگیست　　پنهان نیم ز دیدهٔ مردم بود قبا

بیرون نمیرود ز دلم ریشهای غم　　جوهر ز تیغ از آینه کی میشود جدا

از پیچ و تاب صاف دلانرا گزیر نیست　　جوهر بود کتابهٔ آینه خانها

معنی مرا نکوئیهٔ دل جای داده است　　شوقم کجا و دیر کجا و حرم کجا

آینه دار عرب و عجم نمیشوم　　از دین و دست ما مروه و صفا

بیگانه کرده است مرا از دیار خویش　　تا گشته‌ام بمعنی بیگانه آشنا

داغ مرا سواد وطن مشک سوده است　　یارب کسی مباد باین داغ مبتلا

رویم بسوی غربت و دل جانب وطن　　افتاده کاه من بمیان دو کهربا

خلقی فتاده اند بطعنم که از وطن　　بیرون چه آمدی و مسافر شدی چرا

غافل

غافل ازینکه جذبهٔ عنانگیر چون شود　　گرد سپند خود بره شعله رهنما

دولت خدا نکرده که برگردد از کسی　　گرداب فتنه میشود آغوش ناخدا

زنهار عیب صاف ضمیران مکن که هست　　آیینهٔ وجود عزیزان بدن نما

گردد شکسته خاطر من از نگاه سخت　　این دانه را ز گردش چشمیست آسیا

از عشق رنگ شکوه نریزم بهیچ کس　　درد است اینکه جمع چو شد میشود دوا

انجام کار عشق ز آغاز خوشتر است　　رنگ حنا بهست ز رنگ گل حنا

قائم بود بذات ضعیفان وجود عشق　　تار حریر شعله شود از رگ هوا

از بخت پیر حاصل من خوردن غمست　　کار دلم دو نیم کند قامت دوتا

رنگین دکان تفرقه بازار وحدتم　　گم گشته است وحدتم از کاروانسرا

امید راحتم ز جهان چون بود که هست　　این گنج را کلید ز دندان اژدها

از بس بود بکنج قناعت فراغتم　　پیچد بپیکر رگ خوابم چو بوریا

رنگین ترم بدین بود از گل بهشت　　گل غنچه‌های آبله چیدن ز خار پا

دنیا علاج گرسنه چشمی نمیکند　　این نان گرم حیف که میسوزد اشتها

از بس بود مدار من از پهلوی سخن　　باشد بخانه‌ام ز فن خامه بوریا

نافهم با فهم خموشی بریده اند　　نبود دو لب بتیغ زنم ز هم جدا

موج هوا ز جادهٔ رنگین گسسته است / از بس گرفته است کف خاک غم هوا
حیرت زبسکه بستهٔ خاموشی منست / بیگانه‌ام چو چینی تصویر از صدا
نتوان ز زیر چرخ لب از شکوه باز کرد / از بسکه ریختند مگر زنگ این بنا
خواهم که نقش بوسهٔ رنگین خود کنم / گلمیخ آستان شه کشور رضا
معراج صدق پایهٔ شاه و سریر عدل / فرقان حلم و خطبهٔ دیباچهٔ سخا
صدقش چو شاهدیست که باید ز عکس او / از زنگ کذب آینه‌های خرد جلا
عدلش فروغ حفظ ملکی که افکند / مهتاب را توان ز کتان دوختن قبا
حلمش بباغ گفته به شبنم حدیث شرم / بشنید آفتاب و عرق کرد از حیا
جودش چو وا کند گره از رشتهٔ گهر / موهو متر شود رگ ابر از رگ هوا
پروانه شمعدان کند از چشم خویشتن / بهر حریم روضهٔ آن قبلهٔ وفا
پرنور روضه‌ای که سوادش چو توتیا / همچون دو دیدهٔ جهان روز را دهد ضیا
طاقش چو ابروان بتان بند ز نگاه / درهم چو چشم عاشق حیران همیشه وا
طاقی که عقد دو جهان را به یک نفس / دایم بود بناخن ابرو گره کشا
باشد بروی سعادت گشاده رو / از هم دو تختهٔ در او چون کف دعا
گلمیخ او ز غنچهٔ گل آورد بها / زنجیر او ز طرهٔ سنبل کند صبا

گلدسته‌ها

گلدسته‌ها چو مصرع رنگین گران اساس / مسجد چو فکرهای متین آسمان بنا
بالد بخویش روح شود همچو غنچه باز / از بسکه صحن روضه‌اش افتاده جانفزا
پیوسته لوح‌های مقابر بهم درو / چون تخته‌بند آینه‌های بدن نما
پر از خط شکستهٔ موج لطافت است / حوضی که هست صفحهٔ دیباچهٔ صفا
از جوی آب جدول سیمین بدور او / لوحش ز عکس گنبد زرین عرش سا
وارون شده است ساغر زرین آفتاب / نامش نهاده است فلک گنبد طلا
از قدر بسکه مردمک چشم رفعت است / میل کشند بدین خورشید توتیا
تمکین او بخواب ندیدست اگرچه کوه / سقفش بهم ز جنبش مژگان دهد صدا
سقفی که آشیانهٔ مرغ سعادتست / آید برون ز بیضهٔ قندیل او هما
از یک نگاه گرم بیکبار میشوند / قندیلها چو گوهر دل آب از حیا
آشفته از نگاه به قندیلها غبار / چون گرد خط بغبغب خوبان دلربا
باشد بچشم صاف‌دلان قدرشان فزون / گوهر بود ز گرد یتیمی گران بها
از بس چو برگ گل بسر هم فتاده‌اند / چون غنچه بر گلست حریم از کف دعا
روشن میان روضه ضریح منوری / چندانکه برده خط شعاعی از او ضیا
بشکسته‌اند آینهٔ آفتاب را / تا ریختند زنگ خس آهنین بنا

از عالم آهنین قفسی کرده اختیار / مرغی که برده فیض سعادت ازو هما
خوابیده ناز بالش تحقیق زیر سر / تصویرش از چگونه و تندیس از چرا
همچون نگاه گرم ز مژگان اهل دل / روشن بود ز پنجره اش نور کبریا
نوری چنانکه از لمعانش بدست حروف / ظاهر بود بخلق خدا جادهٔ رجا
از مدح غایبانه دل من گرفته بیت / ای خامه مطلعی که کند از غمم رها
میخواهم از دو مصرع دیگر کشاد دل / دل وا شود دو ناخن دیگر گره گشا

ای کاینات را بدرت روی التجا
وی نقش بوریش به از نقش پا

تا روضهٔ تو کرده سعادت نگار چرخ / صد بار بسته خامهٔ خود را بپر هما
گلمیخ آستان ترا چشم آفتاب / یکقطره شبنمیست که افتاده از هوا
از بهر قطع کردن راه حریم تو / سوزن بدست رشته مسیح آهنین عصا
از رشک محرم حرم کبریای تو / پوشد حرم ز اطلس بخت سیه قبا
از بس هجوم راهروان موج میزند / نقش جبین براه تو موج بوریا
در نوبهار عزم ریاض حریم تو / گردد صدا ز خندهٔ گل نالهٔ درا
ای نور چشم خلقت وای نور مردمی / مژگان بگرد دیده مگر کرده است جا

بهر طواف کوی توام مردمان چشم / از آبنوس کرده مهیا بسی عصا
اقبال و دولت تو بهر جا که تکیه داد / شد تخت سبز وسمهٔ ابروی متکا
از بس وفا بکشور عهد تو نعمت است / یاد جفا بخاطر خوبان شود وفا
باد مروت تو بدشتی که میوزد / گردد بجوی برق نگارین کف گیا
از شهد تو که زمین شد رفیع قدر / گردون بتاب گوهر خاکش کند ثنا
تا همت تو بخشش روزی بخلق کرد / از شرم آب گشت چو گرداب آسیا
یا وارث الخلیفه یا هادی الامم / یا قدوة الائمة یا احسن الهدی
صد گونه عرض دارم و فرما اجازتم / ریزم بمعرض کرمت رنگ مدعا
از فیض نوبهار ریاض قبول تو / میخواهد آب و رنگ اجابت گل دعا
زین پیشتر که تیرگی غربتم نبود / خاک وطن بدیدهٔ من بود توتیا
لبریز داشتم قدح از بادهٔ امید / عیشم بکام بود و سپهرم بمدعا
پیدا نبود زنده دلی همچو من که بود / از آب روی خویش مرا چشمهٔ بقا
ناگاه گشت آتش سودا بسوز / شد مو بموی من شرره در پی فنا
چون نرگس از کدورت سرم مغز بر شکفت / چشمم بنوبهار جنون زد که خوش بیا
رنگ اقامتم بدل افزود صد غبار / مانند عکس از آینه گشتم وطن جدا

کردم ز اشتیاق حسن پوشی درت / پیراهن حریر وطن را به بر قبا

از بس شدم بطوف درت گرم آمدن / گردید شعله رنگ حنایم بزیر پا

فرنگ سپند و کشش جهنم و شست انگشت / ای ملتجا بکوی تو آورده ام التجا

تا کی بود بعلت عصیان دلم اسیر / از حرمت ائمهٔ معصوم ده شفا

مانند ذوالفقار دو تا گشته قامتم / پیرانه سر ز مهر جوانمرد لافتا

دارد عروس ملتم ازار فاطمه / ام الکتاب دیده دل از زبدة النسا

از اشک تلخکامی ز هر حسرت حسن / دائم بماتم حسن احسن الهدا

ایوان دل ز داغ حسینم منقش است / شنجرف گسوده اشک بود از خاک کربلا

زینت دهم عبادت خود را بذر اشک / شاید کنند بدرگه زین العباد جا

خاکم ز محبت باقر پس از وفات / گردد بچشم آهوی زنهار توتیا

رنگ رخم بهار گل جعفر رسیده است / از بهر صادق آن شفق صبح اهتدا

از اشتیاق موسی کاظم بسینه ام / آتش فشان چو شعلهٔ طور است داغها

یارب سیه مباد که جای دگر دلم / خود را ز مشهد تو رفتن دهد رضا

دور است گر خیال تقی کاسهٔ سرم / پر مغز معرفت بود و خالی از هوا

از صیقل خیال نقی بدر بمثال / آئینه خانهٔ دل خود داده ام ضیا

رجوع ازار ستار نو عقد میانه فرشتگان دربر ارانند عروس ملتم نقاب اولیه در کتابه در

بیگانه چون شود

بیگانه چون شود دلم از یاد عسکری / چشمم بخواب شکر موت است آشنا

بستم بگاهوارهٔ تن طفل روح را / آخر براه مقدم مهدی کنم نثار

از امت شمایم ایا ایها الامام / دانید خرقه پوش خودم یا اولی العبا

بیچاره ام غریبم و روی دلی که هست / رو بی بهیچ باب مرا جز در شما

افتاده شکسته دل و لاغری چو من / پیدا نشد بسلسلهٔ نقش بوریا

شوکت خموش شو که زبان محرم تو نیست / بکش زبان دل که کنی عرض مدعا

عاشق که ره بخلوت معشوق میبرد / عرض نیاز را بخموشی کند ادا

وقت کرشمهای عروس سخن گذشت / دیگر بلند شد ز دود ابروی دعا

تا از حوادثم آفت خزان / باشد بباغ و بزم گل و شمع را بقا

بزم مخالفان ترا تا بصبح حشر / بادا چراغ مردمک دیده فنا

آشیانه را زدم آتش ز گلستان رفتم / کردم از برگ سفر بال ز بستان رفتم

شور سودا بلد کوچهٔ تحقیقم شد / تا در دل ز رهِ چاک گریبان رفتم

بار من بود چو شبنم نگه آب شده / سوی نگانجهٔ خورشید درخشان رفتم

همت ای زاهد و رندان که بلغزد پایم
شیشهٔ می به بغل سنگ بدامان رفتم

آسمان بر سبکی عمر نوچم از جای
جوش زد موج سرابی و بطوفان رفتم

هیچ جا وقت سفر کس نبود اغم نرسید
کافر از کعبه و از دیر مسلمان رفتم

کف افسوس درین ره بودم برگ سفر
همسر نخل دست بسر همچو بسامان رفتم

کس خبردار نشد زآمدن و رفتن ما
سر بجیب آمدم و پای بدامان رفتم

شمع سان پای مرا قوت رفتار نبود
بسکه از پای نشستم بشبستان رفتم

سر زد آه و نگاهی ز دلم در پی من
آه در سینه و نظاره بمژگان رفتم

همه تن سوختم از آتش غیرت چو شمع
رفتم از مجلس و انگشت بدندان رفتم

سفری گشتم و از بزم برفتم بیرون
رفتم از خویش چو پیمانهٔ مستان رفتم

نبود بند گرفتاری من امروزی
بارها همره دل تا در زندان رفتم

در ریاضی که بود رنگ گل روی زمین
گل بجیب آمدم و خار بدامان رفتم

بال و پر بستهٔ صیاد نخواهم گردید
من که از باغ ببال و پر افغان رفتم

نسبت لفظ بد و معنی رنگین ستمست
حرف همت شدم از یاد حریفان رفتم

گرد آگاهیم از مردم غافل فارغ
بند زاهد شدم از خاطر مستان رفتم

دست رد را پر پرواز رسیدن دانم
من کی از جای بیک جنبش مژگان رفتم

تنگ شد

تنگ شد دوش سبکروحی من بار لباس
از هوا پیرهن کردم و عریان رفتم

رهنمون گشت مرا سوی تعلق سودا
از ره کوچهٔ زنجیر بزندان رفتم

بود قدر رم رنگ بسوی هستی مائل
چاک گردیدم و از جیب بدامان رفتم

پست گردید مقامم ز سخن نشنیدن
گوش من بسکه گران بود بپایان رفتم

منم آن وحشت زدهٔ دشت جنون
که بهال رم آهو ز بیابان رفتم

منم آن گوهر جیب صدف بیتابی
که ز غلطانی خود از کف عمان رفتم

مورم و تا نکند منت حرصم پامال
پر برآوردم و از دست سلیمان رفتم

چون منی را نگذارند ز کف اهل کرم
نقد همت شدم از دست کریمان رفتم

ضعف از نسخهٔ بخت سیهم کرد رها
نکهتی گشتم و از سایهٔ مژگان رفتم

آنقدرها سبک از بند گران گردیدم
که شدم نالهٔ زنجیر و ز زندان رفتم

از دیاری که درو موج هوا مور روان نیست
گو همت تا که بدانی بچه عنوان رفتم

مصرعی بودم و موزون تر از ابیات دگر
آسمان منتخبم کرد ز دیوان رفتم

پیش دل بود یکی نغمهٔ زاغ و بلبل
رفتم از رنگ هم آوازی مرغان رفتم

عاجز خصم ز خردی و بزرگی نشدم
آب تیغ آمدم و قطرهٔ پیکان رفتم

گل غنا نتوان در چمن وحدت یافت
رفتم از خویش چو از یاد عزیزان رفتم

بار ها همره عرفی در توحید زدم
تا صنمخانهٔ کفر و در ایمان رفتم

همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم
چون بعشرتکدهٔ گبر و مسلمان رفتم

زر خورشید ز من بهر بها می‌طلبید
چون ببازار ز مسلخ زهی در بازار رفتم

باج لب تشنگی از شبنم داشت طمع
گر ببر چشمهٔ خورشید درخشان رفتم

قامتم بسکه خم از بار قناعت گردید
از جهان حاصلم این بسکه دو خندان رفتم

خون دل بسکه ز دور و ق طوفانی آتش کردم
داغ بر سینه در آغوش نمکدان رفتم

مصلحت خون من از تیغ نگه دید روا
روز کاری بسر خاک شهیدان رفتم

بسکه سخت است میان من و قاتل پیوند
خون شمع بپروانه شد چو رمیدان

باد خاکم ببر آتش بدل و آب بچشم
که ز طرف در سلطان خراسان رفتم

علی موسی جعفر که بطوف در او
همه کفر آمده بودم همه ایمان رفتم

ای که گردید رگ جاده رگ ابر بهار
چو به باد کف جود تب بیابان رفتم

نکهت سنبلم از سایهٔ مژگان آید
بسکه از کوی تو نظاره بمژگان رفتم

فلک کوی تو از بسکه مسیحا خیز است
همه درد آمده بودم همه درمان رفتم

دور از کوی تو همزانوی عصیان بودم
آمدم سوی تو همدوش بغفران رفتم

چون رود عکس حریم تو در آیینهٔ دل
گر درت رو بقفا رفتم و حیران رفتم

سوده گردید

سوده گردید مرا پای طلب گرد بدشت
بسکه بی مهر تو بیابان ببیابان رفتم

کار بر خاستن خود ز نشستن کردم
تا بکویت بادب پای بدامان رفتم

نفس صبح بود بسکه غبار در تو
هر شب از کوی تو خورشید بدامان

داور داد گرا بهر طواف حرمت
آمدم از دل و جان نه ز دل و جان رفتم

من ضعیفم بتسلی دادم از اهل جهان
که ز کویت بمدد کاری ایشان رفتم

میکشد آتش پکریئم شعله ز جیب
رفتم از کوی تو آتش بگریبان رفتم

وعدهٔ بوسه جهان بود کف موج سراب
خوردم از بس که فریبش سوی عمان رفتم

داشت از بس فلکم تشنهٔ منت خشک
سوی دریای عطای تو شتابان رفتم

سعی کن تا دلم شکسته شود اینکه مدام
بسوی دشت بدریوزهٔ نیسان رفتم

آنچنان از دلم گرد ضلالت زده سر
گذر کوی تو من با سر و سامان رفتم

بسکه گردید ز کلفت دل تنگم لبریز
گرد آلود تر از گرد یتیمان رفتم

شوکت این ترک ادب چند دعا میگوید
تا بافلاک شدم دست و گریبان رفتم

حرف مطلب بزبان دل خود کوی کرم
همه جا با لب خاموش غزلخوان رفتم

تا بود مصرع عرفی ببیاض ایام
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

دارم امید که خدا بدرت باز آیم / آنقدرها که ز درگاه تو گریان رفتم

وجود کوه چنان نرم شد ز ابر مطیر / که میتوان ز رگ سنگ کرد تار حریر
زبس که روی زمین را بهار رنگین کرد / ز موج گل نتوان فرق کرد نقش حصیر
کند بروی هوا کار ابر نکهت گل / زبسکه کرد رطوبت بمغز گل تأثیر
بکوچه دام تماشا چنان فکنده هوا / که گردن از سر دیوار میکشد تصویر
بطبع قطره صفا آنقدر که میگردد / عجب اگر ز عکس شکوفه قطرهٔ شیر
توان ز روی زمین دید آسمان دگر / چو سطح آب زبس خاک گشت عکس پذیر
چنان ز جوش صفا خاک شد تجلی زار / که بشکفد ید بیضا ز خاک دامنگیر
دهان غنچه بخندان کشاده تنگ شکر / گل سفید بهر سو نمود کاسهٔ شیر
چراغ لاله دهد تا به بزم باغ فروغ / بخاک روغن گل میچکد ز ابر مطیر
نکرده سبزه ز آب و رنگ باغ هنوز / که همچو غنچه بلب برگ گل شود تقریر
گذشت موجهٔ آب زمرد از سر کوه / کشید آتش یاقوت باز دامن قیر
فتاده است زبس عندلیب بفکر چمن / که باد راه نیابد بصحن باغ دلیر
بدام آورد از دام خاک بلبل را / گهی که رخنهٔ دیوار را کند تعمیر

ز مدح گلشن

ز مدح گلشن و وصف بهار می آید / صدای خندهٔ گل از قلم بجای صریر
زبس بمغز جهان بخشد رنگ نشاط / صدای خنده بگوش آید از لب تصویر
زبان چنان […] هم ترانهٔ بلبل / که رنگ آینه ریزد ز صافی تعبیر
هوای سبز چنان بیقرار زاهد کرد / سیاه مست شود تا ز خود کند شبگیر
سواد شام چنان از صفای صبح گمست / که همچو […] نمایان بود ز کاسهٔ شیر
زبس ریاض چنان ز ابر بهار خرم کرد / ز موج ناله شود سبز دانهٔ زنجیر
دمیده است گل تازه از تبسم برگ / شکفته غنچه بشاخ غزال از دم شیر
چو می ز شیشه گل از غنچه میزند بیرون / شود شکفته کی او اگر دمی تأخیر
بیاد خندهٔ گلها گلاب میگردد / خیال گریهٔ بلبل بجویبار ضمیر
ز مغز خاک چمن بوی داغ می آید / زبسکه یافته از خون لالها تخمیر
فضای قفس نیستان شیر مردانه شد / زبس ز موج شکستن شکست سیر حصیر
هوا شدست بکیفیتی که باده فروش / کند ز کرد کی دکان خود تعمیر
چنان ز فیض […] صاف گشته مستقبل / که دیده و بیند از خواب شب تعبیر
بدین مهره مو مست بضیهٔ بلبل / زبسکه آتش گل کرده در چمن تأثیر
کشیده اند زبس دامها ز موج بهار / چو رنگ میرود از چهره میکنند اسیر

سعی تقریر آینه داد نور

ز بس نسیم می آلود رنگ و بوی گلست / بود ز تشنه دمی طبع سنگ آن دلگیر
چنان قماش بهارست خاک مشهد را / که شال ترمه بیافد بطرف او کشمیر
ندانم از چه سبب دسته گلست جهان / بهشت خاک چمن زینت اینقدر تأثیر
گذشته است بگلشن نسیم پنداری / ز دور که چمن آرای گلشن تقدیر
گل شکفته بهشتم ملت و دین / چمن طراز اقامت سپهر سریر

علی موسی جعفر که بهر درگاهش / ستارگان بهم آید چو دانه زنجیر

خمیرمایه صدق و صفا که بافته است / سرشت صبح ز گرد حریم او تخمیر
مه سپهر عدالت که از کتان حباب / بدور عدلش چون آب بگذرد ز حریر
بهار گلشن حلم و حیا که شبنم او / نکرده است نظر سوی آفتاب دلیر
رفیق تربیت نوبهار همت او / توان گرفت ثمر از شکوفه تصویر
فروغ چشم شجاعت که روز حرب عدو / کند دو نیم زمین را ز سایه شمشیر
ز کشت زار دل خصم او بخانه خویش / بجای دانه برد مور جوهر شمشیر
فزود شور مس از شور غایبانه او / کشند از دو طرف ریسمان غم زنجیر
بدور معدلتش شاخ آهوی تصویر / بود فتیله داغ چراغ دیده شیر

بعهد عدل

بعهد عدل تو دیوانه ندارد یاد / که خون ناله روان آید از رگ زنجیر
بباغ رزم تو و شست آب و رنگ دگر / که هست غنچه ز پیکان و بلبل از پر تیر
ز بس ز خون مخالف گرفته تیغ تو رنگ / ز جوهرست خیابان گل دم شمشیر
بیک اشاره شود ناوکت سبک پرواز / ز رنگ چهره دشمن بود ز ترا پر تیر
بعون آنکه براه تو رخ نهاده شبی / زمانه صد سپر زر فشاند بدر منیر
نهاده به نغمه بهر انتخاب نقط / کشیده بسر لا از شکل بد شمشیر
بدشمنت لب نانی که میدهد گردون / زمانه میکند از خنجر تو خمیر
هر استخوان که ز مغز محبت تو پرست / نکرده است بسویش هما نگاه دلیر
کسی که کعبه ببیند بخواب خویش شبی / سحر بطوف حریم تو میکند تعبیر
نشسته اند ز رحم ملکت بکوی تو مدام / که کی کرد طواف در تو گشت اسیر
ملوک حاجه و نصب سائلان درگاهست / کنند مشق گدایی بلوح چوب سریر
بدرگه تو که موج صفا زند خاکش / چو آفتاب بود نقش بوسه عالمگیر
بطول و عرض در روضه‌ات دلیل آیینست / که هست سلسله ممکنات یک زنجیر
بوادی که حیای تو ریخت رنگ ادب / بگلشنی که گلش از تو گشت حلم پذیر
نمی نهد ز ادب پا بروی سبزه نسیم / بروی گل زود آب شوخ چشم دلیر

ز جور کلک تو خورد است آب بنداری / که گل چو معنی رنگین شدست عالمگیر
ز بس بلطف تو آسان شدست مشکلها / ز خار باغ چو گل رسته ناخن تدبیر
چنانکه بقوت عدلت غزال بر جگر بست / که آب میخورد از چشمه سار دیدهٔ شیر
زبان ز تنگی جا آید از دهن بیرون / ز بس بمدح تو بالد بخویشتن تقریر
چنان بمدح تو کلکم عبیرسا است که مشک / کند ز نافه بسوی دوات من شبگیر
سحاب لطف و دریا دلا تویی که گهر / بسوی دست تو از بحر میکنند شبگیر
بحضرت تو که حاجت روای کونین است / بمطلع دگر احوال خود کنم تقریر

ز بسکه دیدن گلزار دارم دلگیر / برین موج گلم باشد آتشین زنجیر

مقیم کشور گمنامیم چنانکه کنم / ز گرد شهر عنقا سرای خود تعمیر
درین بهار حریفان ز قید غم آزاد / مرا ز گردش سالست حلقهٔ زنجیر
بخاک ریخته ام رنگ حسرت از مژگان / بود بجامهٔ موریشهٔ گل تصویر
جدا ز سلسلهٔ دوستان فنا شده ام / هوا شود چو جدا گشت نالهٔ زنجیر
متاع خانه ام از بس تمام غارت یافت / کشم بصفحهٔ دیوار خانه نقش حصیر
برای مصلحت گریه کردنم مژگان / شدست جمع بیکجا چو خامهٔ تصویر

زبندبند

ز بند بند بخیزد فغان چو موسیقار / ز بس به پهلوی هم کرده است جا لی تیر
نظر بقرص مه و آفتاب نگشایم / ز بسکه گشت دل و دیده ام ز عالم سیر
تعلقم بجنونست رهنما که مرا / سواد ملک جنونست سایهٔ زنجیر
ز بس ز ابر فلک آب تیغ میبارد / گذشته از سرم موج جوهر شمشیر
شکسته رنگ از آنم که از ازل صانع / بآب کاهربا کرده خاک من تخمیر
ز بس ترا کم پیکان آه من خیزد / صدا ز موج هوا همچو نالهٔ زنجیر
شکست بسکه فلک تیر غم بسینهٔ من / نیی که میدمد از خاک من بود نی تیر
ز بس ز بار دل خویشتن گرانشده ام / ز سطح خاک چو سوزن گذشته ام ز حریر
ز ضعف حال ضعیفام است اینکه تو بی / ز شهر بند ولایت امیر کل امیر
سیاه بختم و چون سرمه گوشه ای چشمی / ز ضعف میبردم موج گریه دستم گیر
امیدوار تو چون بوی غنچه ام بنسیم / بقید لطف تو چون پرتوم ز شمع منیر
چه گونه فرش در مردمی توانم شد / که از نی گلوی خویش میکشند حصیر
ز قید اهل جهانم نجات ده که مرا / شدست کج نظریهاشان بپا زنجیر
ز آستان تو باشد دو حاجتم که از او / نباشدم بدو عالم بهیچ وجه گزیر
یکی چنین که بحشرم شوی معین و شفیع / یکی چنین که ز دهرم شوی حفیظ و نصیر

میکنم

بگفتگو شوی چند با ادب شوکت | نشین که مصحف خاموشی میکنم تعبیر

گشا زبان دل و عرض حال کن که شود | رگ دعای تو مژگان دیدهٔ تاثیر
ز دوستی شکر و شیر تا بهم جوشند | ز دشمنی بود از خنده گریه تا دلگیر

ز خنده با دلب دوست چون نمک شکر
ز گریه دیدهٔ خصم تو چون هالهٔ شیر

ضعف طالع بسکه دارد ناتوانم از جفا | میشود طوفان من چون کاه آب گهرها
بسکه اعضایم برنگ طفل آب شد | همچو آب گوهرم باشد درون سنگ جا
خواب سنگینم فزون گردد ز سختیهای بخت | دانه‌ام را جنبش گهوارهٔ شد آسیا
همچو پرکار آهنین‌پای ره گمراهیم | میشود گرداب گرد آن من نقش پا
شیشهٔ می زیر دامان لاف تقوی میزند | رشته‌ام از پنبهٔ مینای می تار ردا
از سبکروحی بود دست گل پیمانه‌ام | میرود ساغر ز دستم همره رنگ حنا
نیست امروز از چو شمعم شعلهٔ سودا بسر | خورده شیر استخوانم را ز طفلی این هما
دست و پایم بسکه یکجا ماند زیر سنگ غم | خار روید دست من بسکه شد از پشت پا
مشت خاک من بزور آه خیزد از زمین | سرمه را برکف ز میل سرمه میباشد عصا

قامت من

قامت من بسکه از بار دل خود حلقه است | گشت موج چین پیشانی مرا زنجیرها
خاک غربت گشته دامنگیر من بیچو هم | آهن افتاده دست شمشیر فیلان آهن‌ربا
رفتم از ناتوانیها بود بیخود شدن | باشد آواز شکست رنگ من آوازها
بی فنا از فیض رفتار سبکروحانه‌ام | نیست از رنگی برنگی آمدن نقش پا
آرزوها کرده‌اند از شش جهت سرگشته‌ام | گاه افتاده است در گرداب گوهرها
گر روم با اینقدر طول امل از خویشتن | میشود آجیده دور دامن دشت فنا
دامن دستم ز خوبان سینه چشمان تهی است | تا ز مژگان غزالان میکشم از خارها
بسکه دستم کوته است از نارسائیهای بخت | دامن جیب جنونم میشود از کف رها
میکنم از خانهٔ خود مطلع دیگر برون | میکشم دست دگر از آستین مدعا

دیده‌ام از دیدن داغ جنون بخشد صفا
دارد از دود نگاه گرم چشمم توتیا

سرمه آلود خموشی میل آه بلبلم | حلقهٔ دامم بود چون چشم خوبان سرمه‌سا
شعلهٔ گنجینه افروز گهرهای خودم | روغن دامم هم خواهم ز چشم اژدها
گشته‌ام هموار وضع از سیر اقبال خویش | چین نمی‌بیند کسی از ابروی پشت دوتا
از غرور حاسدان حاصل نشود مقصود من | کنج تنگ هیچ جائی از انت محراب دعا

پرده پوش عیب مردم نیست برق فطرتم | از ادب بیگانه دارم لب ز حرف آشنا
چون قلم انگشت نگذارم بحرف هیچکس | نیستم از حرف بیجا پیش من در جای بجا
از نحیفی همچو زلف سرمه آواز خود | از شکست من نمی‌آید بگوش کس صدا
نازکیهای خیال از بس ضعیفم کرده است | چون رقم گردیدن من نیست ممکن بی عصا
همچو مینای دل بلبل ز آهنگم نازکست | بند با غنچه‌هام دارد ز بوی گل غنا
آمد و رفتی ندارد در کنج غم نیستم | کرده‌ام تا نیست خلوتخانه را از بوریا
سایهٔ اقبال فقرم تا بفرق افتاده است | از سرم آید برون بر جای سور زر هما
صاحب نعمند اهل اعتبار از فقر من | پادشه را مهر باد است از چشم گدا
آسمان فرش زمین خانهٔ فقر منست | بشکفد نیلوفر چرخم ز موج بوریا
دامنم آلوده رنگینی امید نیست | چون حبابم نگذرد از بحر خون از پشت پا
پیش هر کس دست همت نیست تحصیل نام | فارغست از منت انگشتر انگشت پا
کرده عریانی مرا از فکر پوشش بی‌نیاز | بس بود در پیرهنم تار از موج هوا
باشد از تار نمد هست خلعت احسان چرخ | از کف افسوس دارد این قبا بند قبا
موج چین جبهه‌ام بالید در دست | حاصل گیتی نمیگردد مرا صندل بها
کشتیم را بادبانی میکند چین جبهه | تا به موج چین ندارم از جبین ناخدا

از تعلق میشود بنیاد تجریدم خراب | آب سوزن نیست عیسی را کم از سیل فنا
زهر بیرون میدهد نیم از دم شمشیر نی | دستهٔ تیغم بود از استخوان اژدها
هیچکس از عهدهٔ خونم نمی‌آید برون | چون طلای گشته‌ام از خویش باشد خونبها
گرم سرگردانیم تا کرده سودای طلب | شعلهٔ جواله چون گرداب شد آب از حیا
گر شود از ظلمت شب دست رنگ چشم غزال | کی امید گردش چشم بود از رهنما
گرم رفتنها رهای آهنم پا بسته است | همچو تیرم برق پیکانست شمع پیش پا
چون ازین میخانه نایم گو نهفتست که | گردش ساغر بدستم گردش رنگ حنا
بوی خون کشتگانم آید از صهبا بخر | آب و خاک ساغرم باشد ز دشت کربلا
نوبهار گلعذت خوشتیم ز روش گوهری | سبزهٔ زنگار من سر سبزست از موج صفا
دانه‌ام زنگ از شکست خویش پیدا میکند | است همچون کوه غلطانم از خود آسیا
بیقراری میکند از صحبت پهلوی من | همچو موج چشمهٔ سیماب نقش بوریا
خورده‌ام از راستی فریب آیا غلط کردم غلط | بود اینجا شعلهٔ خون از چشم رهنما
سود میگردد زیان از خویش تا دارائیم | ناشناور را غم گرست از آب بقا
دشت عالم سبزه زار از خویش افعی گشته است | میکنم بال از زمرد همچو مرغ زین تنگنا
میروم سوی گل نوبهار خلق او | چون نگاه گرم دشمن نیست همچو برق کیا

از تعلق

عدل دستوری که از حکم روان دست او
آدم آبی کند از قلزم آتش شنا

گلشن خلقی که از فیض بهار مشربش
سبزهٔ بیگانه میگردد بگلشن آشنا

منصب آرایی که چون تحریر یابد نام او
میچکد آب نگین از خامه تا روز جزا

آصف جم جاه سعد الدین محمد آنکه هست
صافی تقریر او آیینهٔ عالم نما

آنکه در هر خانه افروزد چراغ معرفت
آید از روزن برون نور از نگاه آشنا

آنکه از آب گهر تر میکند انگشت خویش
میشود هرکه ورق گردان دیوان عطا

آنکه چون خواهد تنزل تنگ باشد روزگار
پست گردد شعلهٔ بوی گل از موج هوا

آنکه چون خواهد ترقی نوبهار ایام را
نخل موم از موج آتش میکند نشو و نما

حفظ او گر باز دارد شعله را از سوختن
بر سر انگشت شمع آتش کند کار حنا

زاهد خلوت نشین از نوبهار مشربش
پردهٔ فانوس بزم باده پیما زد ردا

ز اقتضای حفظ او بهر چراغ افروختن
روغن گل میکشد پروانه از مغز صبا

خود بخود داس نبود گل را بر تمکینش
ناخن آید جای برگ گل برون از خارها

بال خود گاهی که بکشاید عقاب همت او
چون تذرو از دست خوبان میپرد رنگ حنا

از گل ابر بهاری روغن گل میکشد
تا کند روشن بزم او فلک شمع سخا

ساغر وارون

ساغر وارون گردون از فروغ اخترش
همچو پشت کاسهٔ چینی لبریز از صفا

حفظ او آنجا که اندازد بساط دوستی
میتوان کرد از حریر آب آتش را قبا

چون چراغ دیدهٔ ماهی روشن زیر آب
تا بجایی راه او آورد آتش التجا

شد حریص از حرص مستغنی ز دست همتش
تشنه نبود ریگ چون گیرد بزیر بحر جا

راستی روزی که کلک او ید بیضا نمود
از نم خجلت بکف شد سبز موسی را عصا

یک جهان نور باشد از ضمیرش هر ورق
خامهٔ آتش یک کوچه مهتاب از جوش صفا

طبع شوخ او به صحرا گر کند جلوه گری
چشم آهو چون سواد سایه افتد بر صفا

ابر گوهر بار آب مغز فاران میخورد
آسمان از بس بجای کوی او شد جبهه سا

موکنان می آورد از غیبتم سوی خطاب
بسکه گیسوی کمند مدح او باشد رسا

ای ز رایت محفل اهل سعادت را ضیا
تا ز شمع بزم اقبالت ز مژگان هما

ای ز دیوان جلالت یک رباعی چار طبع
یک گل رعنا ز باغ ابتدا و انتها

بسکه مصرع مصرع نظم تو باشد آبدار
میکشد از خامه بیرون همچو شمشیر از عصا

کاروان راه مصر حسن تقریر ترا
از صدای خنجر یوسف بود بانگ درا

طبع رنگین تو عالم را ز بس سرگشته ساخت
دانهٔ یاقوت را شد گردش رنگ آسیا

گشته مخصوص تو معقولات از فکر دقیق / تا ببندد مضمون رنگ شاهد گلگون قبا

از زبانه چون سر زند حرفی ز انبار گرفت / بشکند مهر خموشی را بلب مهر طلا

تا شود چشمی که بر سرمه خاک درت / بر سر کوی تو با داغی نشیند نقش پا

ناتوانان را بدوران تو از بس تقویت / میکشد کاهی بسوی خویش کوه کهربا

از فلک می آورد شبنم گل خورشید را / برگ گل را بوی گل بر کنده میخیزد ز جا

حد همپای گلگونت نباشد برق را / تا بپای او نبندد خویش را همچون حنا

طرفه گلگونی که خود را از فلک بیرون زند / همچو رنگ از شیشه می انگارین در بست و پا

بسکه چون نور بصر هموار ره افتاده است / نیست راکب را چو شمع کاغذ جنبش شد قبا

سایه آتش عنان او نمی افتد بخاک / میزند رفتار گرمش نقش پا را آتش بپا

بسکه راکب را بنظر ماست آن گلگون بهار / کی رود از کف عنانش گر شود رنگ حنا

میکند پرواز از روی زمین با بال و پر / کوی او را گردش رنگست او را دست و پا

گر گلی را وقت رفتن راکب او بو کند / در دماغش بوی گل تا رفته برگردد قفا

ایستادن میان را آنش از شوخی بود / همچو ذهن صاحب دقت بمصراع رسا

طرز جولانش ز بس افتاده هموار و سبک / کاسه پر آب گرد در زیر پایش بی صدا

تا بخاطر یاد او چون معنی رنگین گذشت / بوی گل در کوچه بند خامه میگردد هوا

راکب او

راکب او چون عنان گرداند و رجعت کند / مینماید گردش چشم و نگاه آشنا

راکب گلگون اقبالش پس از طول کلام / میبرد شبرنگ کلکم را بعرض مدعا

اعتماد دم میکند گستاخ بر حرفی که هست / گفتن او ناصواب و استماعش ناخطا

پیش از این بودم ز شوخیهای طبع نکته سنج / جنبش مژگان خونین ناز چشم اقربا

عزت آباد وطن را داشتم رنگین و بود / کلفت غربت بپا نام که صحرا ز فنا

جای دود از روزن کاشانه رم آهو بلند / خانه ام بسکه پر بود از غزالان ختا

از رگ ساز نغمهای مطربان بزم من / رشته صد دسته سنبل شد ز موج هوا

نشئه در سر خنده بر لب رنگ بر رخ دائم شبنم / باده در کف گل بدامن پای رنگین از حنا

نارکهم سور جنون از بخت دو ضهباء نمک / گل بجیبم شعله شد آتش حنا یم زیر پا

چشم یاری را کشیدم سرمه غفلت بچشم / ز آستین و دامن حمیت کشیدم دست و پا

از سواد کشور بخت سیاه خویشتن / آمدم همچون نگه بیرون ز چشم سرمه سا

شاهباز بودم از سینه دل بال زن / داشتی داغ سینه من پنبه از مغز هما

شاه میشد سایه بالم بهر جا میرسید / صبح میکرد دید چون میرفتم از جایی بجا

بود گاهم بیم و خوف و گاه امید شبان / داشتم پرواز با بال و پر خوف و رجا

دام رکهای زمین را کرد تا که زیر خاک / آسمانه بهر شکارم تا کند صید هما

دانه از انجم براهم ریخت آخر صید کرد — ارمغان آورد اقبالم بپای دولت سرا

خاک دولت را به بالم بسکه رنگ انس ریخت — بال آرام گرفت و رنگ نه آید بجا

طایر بتخانه بودم ساختی مرغ حرم — حاش لله من کجا کفران این نعمت کجا

اینکه بودم روز چندی دور گرد خدمت — اختیارم بود ای قبله اهل وفا

بسکه بودم نقطه سهو و کتاب غفلت — بر داران حلکاری آهن زبانم بارجا

ورنه خاکستر نشین بودم بخاک کوی تو — کی سمندر دامن از آتش کند از کف رها

باوجود بعد خدمت بود قرب معنوی — چون دو مصرع گرچه در ظاهر شدیم از هم جدا

کافرم گر آشنایی‌ها نباشد معنوی — نسبت ما و تو لفظی نیست میداند خدا

قوت معنی بهم آرد دو موزون طبع را — میرسد با هم دو مصراعی که می‌افتد سوا

بهر این مطلب چه موزون ریخت رنگ این دو بیت — خامه صائب که باشد سرو گلزار وفا

میشوند از سردمهری دوستان از هم جدا
برگها را میکند باد خزان از هم جدا

در نظرها تا چو زنبور عسل شیرین شوید — به که باشد خارهای دوستان از هم جدا

سرو باغ دولتان از طوق گلزار آزاد — شد خرامان انتظار فصل بهار آنبدا

برزنان روشندلان باشند گل خورشید را — شبنم آنجا چو نتواند ز بخت رنگ شد عا

پنجه خود را

پنجه خود را بدامان مدیحت چون زنم — شانه موی کجا و طره آتش کجا

راه دور مدحت ازم قطع گردد مشکل است — تیغ اگر آید بجای ناخنم بیرون زپا

خود مرا گر در زبر لطف نخود کرم سخن — غنچه حال خویش را گردم بگستاخی ادا

جعد بی پر بودم این در جراب آباد را — از دو دست تربیت دادی مرا سیر هما

عندلیبی داشتم آماز بانم غنچه بود — ساختی از خویش زبانم بهار دستان سرا

نغمه چند زدم از بس دلم بیتاب بود — جنبش محمل کند تحریک آواز درا

هرچه کردم در گذار صبح صاف طینتی — هرچه کردم در پذیرا مستان مطلع صدق و صفا

پنجو دم وحشت طلب دیوانه‌ام آهو نسب — بنده‌ام شوکت لقب آن قدر ام گرد و ناز

روبه‌ان آباد اسلام خموشی می‌نهم — تا کی باشد بدستم خامه کافر ماجرا

سبزه از باغ سخن می‌چینم وحل میکنم — تا کی باشد وسمه باشد ابروی دست دعا

بی دعا مصرع پیچیده زنگین من — آتشین زنجیر باد ابغردای جزا

آرزو دارم که از بهر دوام عمر تو — از سرم تا پای گردد یک زبانه پر دعا

تا بود فرقی میانه دوستی و دشمنی — تا فنا را مید هد کس امتیاز از بقا

تا که سلخ نامه خوانند از بیاض صبح عید — میکشد روزه دار از دور چرخ سو فا

مهر تست عمر محبان تو تا روز ابد — طینت خصمت مخمر باد از گرد فنا

بسکه جوشید شعله حل کرده از مینای من / شیشه را فوارهٔ آتش کند صهبای من

مزرع من آب از خون سمندر میخورد / شعله میروید بجای لاله از صحرای من

گوشهٔ ما را آشیان مرغ آتشخانه ساخت / برق عالمسوز نبض شعلهٔ غوغای من

بحر رحمت شد شیار طاعت خشک نیست / ابر خیزد از سراب دامن صحرای من

بسکه دلبستم براستی چون هوا از زیر آب / خویش را از آسمان بیرون زند دنیای من

انقدر از خود پشیمانم که می آید بهم / چون کف افسوس امروزم و فردای من

انقدر لبریز بیجانم که چون از خود روم / نالهٔ زنجیر خیزد از صدای پای من

جوش پامال حوادث بسکه بستم کرده است / بگذرد از طول عمر جاودان پهنای من

کشت من از جویبار خار بر خورده آب / سبزه میخیزد چو گرد از دام صحرای من

میفشاند از جراحتهای خار آرزو / گل ببالین رهِ خوابیده نقش پای من

عمر جاوید است هرچند نگاه حیرتم / پیر آید طفل اشک از چشم طوفانزای من

در مقام استقامت همچو شمع استاده ام / آب از مغز سرم خورد دست خارهای من

سیر عالم را بیک گردش کند نظاره ام / سر بر از خورشید دارد دیدهٔ بینای من

قلزم عجزم که موج خاکساری می زنم / سایهٔ افتادهٔ من عنبر دریای من

تر نخشکم زآب چشمهٔ آیینه نیست / چون رطوبت سبز از خویش تماشای من

بیمشامم و بی بصیرت خنده دیدن میتوان / همچو رنگ و بوی گل پنهان من پیدای من

چون چراغ کاروان از ریگ روشن میکشم / روشن است از گرد کلفت جلوت شبهای من

شبنم گلزارم آب از گداز کس نیست / چشمهٔ خورشید گردد خشک از استغنای من

عقده ام از ناخن تدبیر گردد سخت تر / میشود از آب سوزن نشتر خارهای من

روزگاری شد که چون برق گیاهی چیده اند / جوش استغنای حسن و مغز استیلای من

نشئه ام دارد جنون در جیب و سودا در بغل / داده اند از رنگ لیلی باده صحرای من

پاکدامانی عروس جلوه آرای من است / باغ خلد عصمتم مریم بود حوای من

کوری چشم حسودان مرا پرورده است / فرش راه افعیان موج زمردهای من

گنجها نیست را با هیبتی میکنم / بیضهٔ عنقا بود دندان اژدرهای من

نیستم دلگیر از کنج قناعت چاهی مکو / اینکه همچون دارچین بوریا فرسای من

صافی طینت خیالی دارم که دیدن میتوان / عکس نقش بوریا آیینهٔ سیمای من

چون رقم زیر نهال خامهٔ خود خفته ام / سایهٔ طوبی نخواهد همت والای من

بسکه گشتم گرم خاموشی شدم غرق عرق / بادزن میخواهم از تحریک لب گویای من

مطلع دیگر کنم انشا که گردد تا بحشر / افتخار دودمان کلک معنی زای من

شام مشکین سواد سایهٔ مینای من	صبح گل موج صفای گوهر دریای من
آن جو دارا شاهد جلوه که ضعفم گسست	گردش رنگ حنا خلخال دست و پای من
میشود گرد یتیمی گرد باد آسیا بلند	بسکه افتاد است غلطان گوهر یکتای من
بارها از جوی باریک تعلق جسته ام	زنده شد از آب سوزن دام عیسای من
ساده لوحم بسکه از نقش تعلق میکند	همچو آب از رنگ نقش از صورت گذر دیبای من
تا ز پر و کودکی دامانه تجریدم که بود	شیر در پستان مادر خون استغنای من
شوکتم نور چراغ دودمان فطرتم	شعلهٔ ادراک شمع مشهد آبای من
شبنمم خورشید میخواند نفرزند مرا	خارم اما گل به پهلو می‌نماید جای من
جوهرم از من بود تقسیم جنس و نوع	گلبن دیگر بود هر جزو از اجزای من
خانه زاد کوچهٔ گل موج رم آهو منم	وحشت آباد بیابانها مولد و ماوای من
هفت پشت از هم چو آسمانها بر تنند	میکند افلاک فخر از نسبت آبای من
خندهٔ صبح قیامت هم چو طفلان گشته است	خاکباز کوچه‌بند کلک معنی‌زای من
میبرند جوش از رگ موج خون	جای آن دارد شود احباب من اعدای من
گردن تسلیم دشمن را ملایم میکند	سنگ را از پنبه سازد نرم مینای من

بسکه

بسکه بی پروا تماشایم ز مژگان دوربین ام	میکشد بد صد زبان بهر ملامتهای من
نشتر مژگان و سر در کف پا میکشد	بسکه شد از بار محنت حلقه سر تا پای من
نیستم اما فنایم را وجود دیگر است	جبرئیل آید برون از بیضهٔ عنقای من
بسکه ضعف تن اثر نگذاشت از هم غیر نام	نیست فرقی از نگین و بستر خارای من
کرده ام تیغ زبان خود بسنگ سرمه تیز	میچکد خون خموشی از لب گویای من
بسکه از مضمون رنگین طینتم آغشته بر	جاری موج ابر و رگ گل آید از اعضای من
وحشتم از چشم غزالان یک گدوی برده است	باده میریزد گر افتد سایهٔ مینای من
کجرویها کارم چون گردش پرگار نیست	راستی پیداست چون جدول از نقش پای من
عندلیبم میچکد از نالهٔ من خون بهار	رشتهٔ گلدسته گردد دام دست و پای من
بسکه جا گرمم درین گلشن چو از خود میروم	گل چراغ رنگ روشن میکند از جای من
نیستم خاموش هر آدم شنود از لبم	نیستم تا دانهٔ در لبم دل دنیای من
سرنوشت فخر جوش ساده لوح رو نشسته است	چون خط زرنگین از صفحهٔ سیمای من
میکند از موج خجلت سبز کوه طور را	نوبهار از فیض کلک تجلی زای من
لالهای طور را چشم پتابوت کلیم	چون براق از آستین آید ید بیضای من
از دماغ خانهٔ من خون مضمون میچکد	بسکه شد مشت غبار تکیهٔ غرای من

عجم نو بکار نه کوره در شیر

چاک پیرهنم که گردد جامه تنگ تنم / بسکه بالد جا بجوشش از نظم روح افزای من

باغ معنی خوش بهار از ابر نوروز ... / سرو او نظم متین و سبزه اش اشعار من

شاهد رضوان که باشد نوبهار از آن خلد / میکند در یوزهٔ رنگ از چمن پیرای من

نوبهار لطف سعد الدین محمد آنکه اوست / سایهٔ گلشن نسیه ابر چمن پیرای من

آنکه از باد فروغ آفتاب رای او / همچو ابر و جم بود شب یلدای من

آنکه چون شمع ضمیرش انبیا آورده ام / از حریر صبح دارد پیرهن شبهای من

آنکه از بس پایهٔ قدرش بلند افتاده است / میکشد دستی بدوش فطرت والای من

آنکه چون معنی از و تا سرفرازی یافتم / کرد کوتاهی قبای لفظ بر بالای من

بسکه یکتا گشته ام از مهربانیهای او / چشم احول هم نمی بیند مرا همتای من

همت من بسکه بالد از کف احسان او / شد دو [illegible] تهی دست استغنای من

عالم از باد طبعش بسکه پر کیفیت است / شد هوا چون شیشهٔ باد در مینای من

چون بباد طبع موزونش رود آرم نفس / مصرع برجسته گردد آه دود آسای من

یاد طبع او که مرآت صفای باطنیست / بگذرد چون از ضمیر کلک روشن رای من

سینه بی‌هوس چون آئینه های تخته بند / روز روشن از پر تو طبع جهان آرای من

از ره گوشم

از ره گوشم بدل صد کاروان آتش رود / شعلهٔ نطقش چو میگردد سخن فرمای من

ساقی انصاف او گاهی که خواهد میخورم / افشرد مضمون رنگین تا دهد صهبای من

صحبت دریا دلان عرض ما نشنود که شد / موج رازم کلید قفل مطلبهای من

پیش از آن روزی که میکرد خریدارم بود / غنچهٔ گل میشد از باد بیقراریهای من

از دلم موج شگفتن داشت گلزار وطن / نوخطان از گرد باد جهد کالای من

رنگ دیگر ریخت تا که دور چرخ هفت رنگ / باخت شطرنج دورنگیها گل رعنای من

خار خار کشور قدم بپا با من گرد / شد سواد شهر غربت سایهٔ عنقای من

داشت طبع آب و آتش دین و دنیا بهم / التجا سوی تو آوردم شد ملجای من

گشت از رنگ التفات گوشهٔ ابروی تو / عاشق و معشوق هم دین من و دنیای من

خاک کوی گشتم اما نه برای زر بدان / آب و رنگ استغنای شد خار پای من

چشم رنگین کرده گلگون دولت نیستم / خواهش دنیا کجا و فطرت والای من

مطلب من از نور دل بود نه سیم و زر / میوه باشد به ز گل هوش دل دانای من

پیر کنعانم صد اعم را بغیر نه کار نیست / از ترنج غبغب توشکن صفرای من

وادی مدح تو از من قطع گردد مشکل است / فرش راهم آفتاب موج شبنم پای من

به که ریزد زنگ جلوتگاه خاموشی لبم / محفل آرای دعا گردد دل شیدای من

زیراکه خاک کوی یار دولت

تا براه مدحت ای کعبهٔ معنی بود — خامهٔ رنگین من رخش نگارین های من
زینت ابلق دوران خرام نظم و نثر — باد رفتارش جادهٔ نازک خیالیهای من
شب که گردیدم هم آغوش خیال مدح تو — چار ساعت در گذشت از شام دلجوسای من
این همه اطفال معنیها که اعجازمند — زاد کلک مسیحا زای من

صاحبا رنگ عیشت افزون باد — نغمه از دیدن تو گلگون باد
مطرب همت ترا دایم — از رگ ابر تار قانون باد
برکف ساقیان اقبالت — جام می از سر فریدون باد
ته نشین خم فطانت تو — صاف اندیشهٔ فلاطون باد
از تماشای بزم رنگینت — لب موج نگاه مسکون باد
مرغ اقبال دشمنانت را — پر و بال از وبا و طاعون باد
دل گوهر بعهد همت تو — بسته زلف موج مفتون باد
ای که دایم ز رشک تمکینت — کوه سیماب و دشت جیحون باد

چرخ نامت نهاده سعد الدین
تا که دینت بسعد مقرون باد

ای بروی

ای بروی عروس ایجادت — لیلی کاینات مجنون باد
مشک را از خامهٔ معنبر تو — بر سر نافه در شبیخون باد
پیک نظارهٔ عداوت را — گردش چشم نعل وارون باد
مطرب بزم دشمنان ترا — دم شمشیر تار قانون باد
ای مدبر که از فن قلمت — کام معنی ز شهد ممنون باد
زادهٔ کلک سحر زاد ترا — لفظ رنگین قبای گلگون باد
از تماشای گریهٔ خصمت — آب در گوهر نگه خون باد
در هوای بلند پروازی — سر خصمت بپای فارون باد
نقطهٔ هستیش که موهوم است — از محیط دو کون بیرون باد
دل که از آهنش بزیر زمین — پرهٔ قفل گنج قارون باد
قالب شمع مصر عشق قلم — آنچه ریزد ز خامه موزون باد
صفحات آب و رنگ چهرهٔ لفظ — از گل نیم رنگ مضمون باد
ذره از غبار درگه تو — شرف دودمان گردون باد
نقطهٔ کز سهو بگذاری — خال روی عروس مضمون باد
مدعای نوای بخت و فا — شوکت از تابعانت افزون باد

بانشانی ز شهربند وجود — چار دیوار ربع مسکون باد
مرغ روح عدوت چو عنقا — زآشیانهٔ وجود بیرون باد
اختر دشمنت ز شومی بخت — همچو چشم غزال شبگون باد

دوستان ترا جبین مبین
همه چون صبح عید میمون باد

بیاض صبح که آمد بدینه مخمور — سواد آیت لاتقنطوا ز صفحهٔ نور
بنوش باده و نومید از اهباتش کم — نوشته گرد قدح آن ربنا الغفور
شنور محفل عرفان ترانهٔ وحدت — که وارد از منصور کاسهٔ طنبور
بیا بملک قناعت که کمترست اینجا — سواد ملک سلیمان ز سایهٔ پر مور
فروغ خاطر ابنای روزگار ز دست — بود صفای عسل شمع خانهٔ زنبور
درین محیط رسا حل نشان نمی بینم — شنا به بحر کمان میکنم چو تیر زور
چه از بهار بقا و چه از خزان فنا — مرا که چون گل رعنا یکیست ماتم و سور
چه بود نکهت که از استخوان برآوردم — همیشه خنده ز دندان نما کند لب گور
بیاد ساقی کوثر شراب میخواهم — که غصه را ز دم از حریم سینه بدور
ازان شراب که از درد نشان ایمن شد — کلیم ریخته رنگ شرابخانهٔ طور

ازان شراب که بود از فیوض انوارش — چو عقد گوهر خورشید دانهٔ انگور
ازان شراب که آرد برون ز بس تندی — به نیم قطره ز مغز دماغ محشر شور
قسم بمطلع ثانیست میدهم ساقی — که همچو صبح دوم صاف کرده ام از نور

زهی زبان بدهان تو برگ غنچهٔ نور
ز خندهٔ نمکین تو آب گوهر شور

بیاض صبح تجلی فروغ رخسارت — سواد خال بروی تو داغ لالهٔ طور
بنای آینه را از صفای رخ معمار — بشعله خانه ز سنبل نگاه گرم فتور
کرشمه مست تبسم ز لعل یاقوتی — زبانه در ار تکلم ز نرگس مخمور
سواد لعل تو مهر نبات شکر — خطت نگر در خت تو تابر دیده حور
بخنده موج گهر خیز خندهٔ یاقوت — بجلوهٔ آب زمرد بهار سبز و غنور
مصوران قلم موی بسته از رگ لعل — کشیده نقش دهانت ز رنگ خندهٔ حور
بطرهٔ شرح شبستان سایهٔ سنبل — بخنده حل معمای غنچهٔ مستور
ز لوح سینه که موج صفا بود سطرش — بود دو نقطهٔ پستان حباب آب بلور
ز حسن تست شیرین خورشید همچو گوهر آب — ز غیرت گل مهتاب گشته غنچهٔ نور
کشیده گوهر خورشید را بتار کهر — نهاده مهر ز عنبر بخرمن کافور

ز حالت دل سرگشته‌ام چه غم داری / ترا که مهر سپهر بارگه است اغیب خور

چو آفتاب بدر سوز صبح پردهٔ شام / که داده است ترا آصف زمانه دستور

مدبری که عطارد بوقت تحریرش / بتیغ مهر تراشیده است خامهٔ نور

بهر دو دست فلک داد صفحهٔ خورشید / بروزنامه نویسی دفترش از نور

ستارهٔ فلک اقتدار سعد الدین / که سعد اکبر از آن کرده استعارهٔ نور

بهر چه تکیه دهد فیض خویش میبخشد / صفای آینه‌اش موم را کند کافور

زمانه کند بتقاضای حکم او تبدیل / صف نعال از آن را بصدر گاه نشور

ز سیل حادثه او را بدل غبار نیست / زمانه ریخته رنگ سرای خود ز سرور

ز سیل قطرهٔ شبنم که خود خراب خود است / بنا خانهٔ خورشید را کجاست فتور

قلم بکف ز رگ فیروزه شد نظیری را / ز ضرب سیلی استادش ز نیشابور

رقم کند ربیع الکاتبی یک روز / قصیده‌های سنین را بقطعه‌های شهور

گذشت پایهٔ طومار شعر او چندی / ز رشک سینه صفا شد بیاض گرد ز جور

زهی بدست تو طول زمانه طوماری / سواد شام بود سطر و صبح بین سطور

نسیم گلشن فکر تو معجزات کلیم / چراغ طبع تو روشن بروغن گل طور

بیاض شعر

بیاض شعر سواد خط ترا نازم / که بر شام همانست و صبح نیشابور

بمجلس تو تکلم رموز گشته که لفظ / بود به پردهٔ معنی چو شاهد مستور

کشند صورت از آن بکاسهٔ چینی / که رو به بزم تو باید بصورت فغفور

بخرج مصحف خورشید دادهٔ تو بود / بدست تست کلید کتابخانهٔ نور

ز جود تست کثیر اکثر و قلیل اقل / بغایتی که بود الف الوف کسر کسور

تو آن که دست تو فوارهٔ ید بیضاست / نموده سبحهٔ صد دانه‌ات چکیده نور

فضای کوی تو از چشم صد هزار کلیم / بود شکوفهٔ بادام را ز گلشن طور

کبود بسکه بود جبهه‌ات ز سجدهٔ حق / شکفته غنچهٔ نیلوفر ز چشمهٔ نور

چو شاهباز عتاب تو میگشاید بال / تذرو شعله گریزد ببیضهٔ کافور

جهان بعهد تو از بسکه راحت آباد است / نهند بدین شهباز آشیان عصفور

چنان عتاب تو نشتر بمغز کوثر زد / که خون شعله چکید از رگ شراب طهور

گذر ز چرخ دلیر و نشین بجای مسیح / که سد راه سلیمان نمیشود هر مور

تبارک الله از آن توسن سبک رفتار / که حسرت کفلش تازیانه بر دیجور

بیک اشاره ز افلاک بگذرد آنسوی / چو بوی گل کند از حریم غنچه ظهور

بروز حرب چه کار آیدت ببازو حرز / کند زره بتو کاری سواد خط زبور

قطعه

شبی که تیغ کشی از نیام عنبرفام / کسی که سوی هوا حمله‌اش ز طبع غیور

جهان وجود هوا یابد انفعال زهمه / که تار تار چو گیسو شود شب دیجور

خدایگانا این شکر چون توانم کرد / که گشته‌ام بتو موصول و از وطن مهجور

سفر چو نکهت گل کرده‌ام ز باغ وطن / رسیده‌ام بدماغ حریمت از ره دور

فلک بسلک غریب جهان کشید مرا / میان انس چون مصرعی که شد مسطور

که بی توجه طبع دقیق تو اسم / نیامدی ز معمای زندگی بظهور

امید من ز تو هست نشئه لطفی / بیک پیاله قناعت نمیکند مخمور

چه غم که ریخت نهال قلم شکوفه مدح / که بعد ازین بودم میوه دعا منظور

مدام تا بتقاضای روزگار شود / خزان مقطع ظلمت بهار مطلع نور

نگاهدار تو بادا بظاهر و باطن / کسی که دائمش خفاست از کمال ظهور

حالت شرر ز شعله گل آشکار کرد / خط لبت به پیرهن غنچه خار کرد

چشمت بغمزه پرده بادام را درید / لعلت بخنده سینه گل را فگار کرد

خط تو تلخ گفت بهار بنفشه را / زلف تو شانه را مژه اشکبار کرد

بادت از نگاه گل شعله بار داد / سروت بجلوه برق تجلی بهار کرد

رنگین کرشمه نرگس شوخت ز باغ حسن / بوی نگاه و رنگ حیا آشکار کرد

نرگس ز هند سرمه‌سا شکفته شد / از بس بمغز باده نگاه تو کار کرد

صف الوف می‌نهد از گردش نگاه / آهو که شیوه‌های نگاهت شمار کرد

صد ره کشید از دل ما دام دود آه / مشاطه که چشم ترا سرمه دار کرد

دل چون توان ربود ز دستی که چشم تو / دام نگاه نهاد و پری را شکار کرد

از بس شکر بدور دهانت ز کار ماند / از تنگنای نی نتواند گذار کرد

شیرین تبسمی ز دهان تو موج زد / از چشم مور رنگ شکر آشکار کرد

لعلت ز آب و رنگ لطافت بزم می / موج شراب را مژه اشکبار کرد

یک نیشتر خط تو بمغز بهار زد / خون سیه روانه لاله‌زار کرد

انگشتش از قبیله عنبر گرو رد / دستی که زلف ترا تابدار کرد

از رنگ جلوه موی میانت کشیده دام / رنگین تذرو خرمن گل را شکار کرد

از آب و رنگ حسن و صفا هست پای تو / یکروی دست داغ بجیب بهار کرد

یک جای جمع این همه خوبی نمیشود / صانع بخلقت تو ندانم چه کار کرد

مستانه میروی نکهت مستی و خنده مست / گویا نهال قد تو مست بهار کرد

آشفته تر ز نکهت گل مینمایدم / نظاره که رنگ ترا بیقرار کرد

رخساره‌ات که رنگ بهار نزاکت است
هرچند دشت آینه را لاله‌زار کرد
اما برای سیر سراپای خویشتن
نظاره سوی آینه نتوان دوبار کرد
دانگه چون بشوی ز تماشای خویشتن
بنگر بروی صفحه که طبعم چه کار کرد
کلکم بصفحه مدحت آصف نگار کرد
بین السطور را گل صبح بهار کرد
خورشید صورتی که رخش جلوه‌گاه را
همچون زمین طور تجلی نگار کرد
پاکیزه سیرتی که ز صلک ضمیر او
هردم هزار قافله آینه بار کرد
یعنی امیر اسعد دین آنکه همتش
دامان خاک پرگهر آبدار کرد
روزی که مینوشت کتاب زمانه را
عنوانش از دو مصرع لیل و نهار کرد
سوی چمن به کلک شکربار خود گذشت
طوطی زبان خود در سبزه‌زار کرد
از اقتضای تربیت خویش قطره را
در داغ هوا گهر شاهوار کرد
صد بار ریخت رنگ قلم را بحکم عقل
معلوم کس نشد که بعالم چه کار کرد
بی آب تا خشیده بود گوهر سخن
باید خامه شعر تری آشکار کرد
طوطی که آب چشمه آینه را ندید
تیغ زبان خویش کجا آبدار کرد

از مدح غایبانه

از مدح غایبانه کنم قطع گفتگو
با مطلعی که کار دم ذوالفقار کرد
چون ابر همت تو بصحرا گذار کرد
موج سراب را رگ ابر بهار کرد
دریا بگوش شاهد کلک تو میکشد
رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد
کس را در این ایام بعهد تو هموار
جز بحر را که رشک کف بیقرار کرد
باران بخاک از عرق شرم خود فشاند
از بسکه ابر را کرمت شرمسار کرد
باشد بکوه پایه حلم تو آسمان
نیلوفری که سر بدر از چشمه‌سار کرد
تمکینت اضطراب ز مغز زمانه برد
سیماب را استاره صبح قرار کرد
معمار روزگار بنای سرای تو
از بس باب و خاک حباب استوار کرد
گلمیخ آستانه تو از شرم غنچه شد
گاهی که باد صبح بکویت گذار کرد
بتها بناخن ید بیضا نگاشته‌ست
کلکت بروی صفحه که تجلی نگار کرد
گردون چو کرد قصد سر دشمنان تو
شمشیر خویش دسته ز دندان مار
خوش دل نشین که با [illegible] عیش تو از فلک
از محمل دو خانه ذلیل و نهار کرد
خصم تو داشت در سر از جای خویش
دوران کلاهش از گل روی مزار کرد
جایی که شد معاین ضعیفان کم وقت
خار از حریر شعله تواند گذار کرد
طبعت دمی که پرده ز رخسار خود فکند
آینه سپر ز حریر غبار کرد

[illegible]

نقاش باد دست خیالت بلوح جان
از رنگ شعله آدم آبی نگار کرد

طبعت بگلشنی که درآید شگفته روی
بیطاقتی شرارهٔ گلزار اغبار کرد

ایران کشید لشکر شهرت زنام تو
همچون نگین سواد یمن حصار کرد

گلکنج آستانهٔ باغ ترا فلک
زآیینهٔ دور روی خزان و بهار کرد

شاید رسد بدولت قربانیت حمل
افلاک زود موسم دی را بهار کرد

مجموعهٔ نحوست خصم ترا سپهر
شیرازه از ستارهٔ دنباله دار کرد

نقاش خامه از رگ ابر بهار بست
هرجا بصفحه صورت دشتی نگار کرد

حفظ تو گرد شیر و شکر آب و شعله را
عدلت بنای شعله بموم استوار کرد

فطرت تجلیات ید بیضای همت
دست کلیم را زحیا رعشه دار کرد

ابر کرامتی و حدیث عطای تو
باید رقم بکاغذ ابر بهار کرد

مدحت کجا و دست حیا پیشهٔ قلم
نتوان گهر به پنجهٔ مرجان نثار کرد

در بحر این قصیده گرو به بود ز سبز آب
حاصل نمیتوان گهر آبدار کرد

از بسکه تنگ قافیه تر از حباب بود
چون موج نبض فکر مرا بیقرار کرد

شوکت خموش باش که برق کلام تو
چون برگ لاله گوش مرا داغدار کرد

گردید شام

گردید شام عید زرنگ دعای تو
باید بصندل نشاط کف جود نگار کرد

چندانکه نوعروس گل اندام نوبهار
مستی زبادهٔ قدح لاله زار کرد

نوشی می از پیالهٔ عشرت که دوستت
گلگون شراب عیش ز خون بهار کرد

بادا چراغ عمر تو روشن که دشمنت
از دود شمع کشته چراغ مزار کرد

خدایا رنگ تأثیر کرامت کن فغانم را
بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

تنم را بسکه ضعف پیچ و خم ناتوانی دارد
کند چشم هما مژگان تصور استخوانم را

امید همت رحمی زبی پروبالی دارم
که آواز شکست رنگ پندارد فغانم را

ز رشک من رگ گل موی آتش دیده را ماند
خس و خارست از شمع گلستان بلبل آشیانم را

نهالم خورده آب از جوی طبع خویشتن شوکت
بهاری مجلد کرا فشری رگ خزانم را

زهی راه سخن هشته زبان دردناکی را
بسمعت ره صدای آبشار سینه چاکی را

زهی تکرار نامت سبزه دست دعاکی را
خیالت نکهت گل کرد جز باغ سینه چاکی را

بکنج معبد حرم ملک خلوت نشین پیری
که همچون سبحه گرداند بکف اجسام خاکی را

بهر سو گردش مردم نماید حلقهٔ ذکری
بود تار نفس رشته اجسام خاکی را

رقمهای مجاز آمیز شوکت را قلم درکش
که سازد جلد دیوان حقیقت سینه چاکی را

جان بی‌تاب بمنزل می‌رساند خویش را
گوهر غلطان بساحل می‌رساند خویش را

موبموی خامه مو جاده یکصورتست
سالک از صد ره بمنزل می‌رساند خویش را

حشر بیتابیست گرد تربت مجنون ما
مشک خاک ما بمنزل می‌رساند خویش را

کی بمنزل می‌رسد سالک چو راهش مطلب است
طالب منزل بمنزل می‌رساند خویش را

می‌رسد شبنم بخورشید درخشان عاقبت
شوکت آخر تا در دل می‌رساند خویش را

زهی بدست غنیمت عشوه خرم حیلها
پری بشیشه رخسار ره تو آبلها

کمان برند که پیداست آتش از منزل
زبس زبیم براه تو رنگ قافلها

چو مرغ دانه بمنقار گشته است قلم
ز بیم خوی تو ازبسکه کرده‌ام گلها

بمجلسی که دهی رخصت بطاق چو شمع
فروزم از نگه گرم خویش مشعلها

آب آتشست در رخ تو شیشهٔ ترا
تب از نگاه گرم بود خستهٔ ترا

دارد دهان تنگ تو لذت ز خویشتن
باشد نمک ز زخم خود پستهٔ ترا

بالیدن گلست ز خود رفتن نسیم
تا دیده است جلوهٔ آهستهٔ ترا

شوکت بود خموش ابد آنکه چون نفس
دزدیده است مصرع برجستهٔ ترا

ای غنچهٔ گلزار ثنای تو دهنها / بالیدن گل بهر شنیدنهای سخنها
رز زخم ذوق او شده بی راه سخنها / این میوه ز بالیدنش آید بدهنها
یارب سر کوی تو چه داریست که آنجا / از بار نفسها بگلو هاست رسنها
کارش همه بی غم نگهبانی جان نیست / خار سر دیوار حیاتند بدنها

پیوسته بهم سلسلهٔ زندگی و مرگ
شوکت کف سیلاب حیاتند کفنها

محو گشتن از خودش این نقشهای کهنه را / آتشست از رنگ خویش این عمر بار کهنه را
مانعی از نعمت الوان کی تعمیر تن / پنبهٔ رنگین زند خنده بر قبای کهنه را
غافل از ذات خود بیگانه میترسم شوی / آشنایی تازه کن این آشنای کهنه را

نیست عار از لباس صدق شوکت صاف دل
صبح کی از گرد اندازد ردای کهنه را

فزون کرد از سواد خط فروغ حسن جانان را / صف این مور مسلسل شد چشم سلیمان را
تماشای کهن سال از جوان سنجیده تر باشد / ترازو در نگه سنجست عینک چشم پیران را
تو چون نادان شوی دانا که از رقت از آنجا آید / ره روز سفید میزند از شیر طفلان را
بجز گریه ره دور روز خاک من نماند واحسب / بگرد سرمه می باید تیمم کرد دفعانم را

لباس از حق

لباس از حق مجو دیگر که تشریف کرم شد / قبای چهرهٔ رنگین که از هستیست انسان را
نه از هستی نشانه بگذار و نه از هستی نام / از این گلزار بیرون کن گل رعنای امکان را
تجرد از برای سیم و زر باشد گل ماتم / قبای گوهر از دریا بود غواص عریان را

بود مکتوب اعمال تو شوکت مهر رحمت
بتاریکی توان از روشنایی دید باران را

دیوانه بسکه کرده هوایت بهار را / باشد کف از شکوفه بلب شاخسار را
بالد ز بسکه آن گل رعنا بخویشتن / پر میکند میانه خزان بهار را
عاجز کند ملایمت اهل یار مرا / مهوست سنگ راه نگین سوار را
خواهی که زود سیر شوی کم خوری گزین / سیر است دیر مردم بسیار خوار را

شوکت چه حاصلست بدشمن ز دشمنی
نبود ثمر شکوفهٔ دندان مار را

داغ کن از بهر دنیا خلق ناهموار را / از برای سیم و زر بگذار این کهسار را
سبز چون گردید گلبن در قفا دارد گلی / حسن نگین بد نباشد خط یار را
کی برد زاهد بسوی کعبه از دنبال ره / کی کشاد از صورت در میشود دیوار را
می توان از خجلت جان با گل صد عشق چید / جلوه با در گردش رنگ است این گلزار را

مینا بلند شد که ز خود وا کند مرا
گردن کشید خضر که پیدا کند مرا

چون از امید گیم عقدهٔ دلست
بیطاقتی کجاست که پیدا کند مرا

آورده یاد دوست سر خویش را برون
از روزن دلم که تماشا کند مرا

شوکت کجاست شوق جنونی که تا ابد
بیهوده گرد کوچهٔ دلها کند مرا

چو شد صاحب سخن کم تنگ گردد فضا اینجا
نفسها چون بهم پیوسته شد باشد هوا اینجا

ز حال آسمان صاحب نظر غافل نمیگردد
بود کلکینچ گشته راز چشم ناخدا اینجا

بچشم روز و شب از رخنهٔ دل اشک میگردد
ز جو ریختاک گندم آب دارد آسیا اینجا

برد دام فریب حسن رنگ چهرهٔ عاشق
که باشد آب زر کاه آب کهربا اینجا

بود شوکت ببزم بیغم و امیدم
ز خود استاده رفتن از میا انجا بیا اینجا

بهر شش و شش حرف مطلب دگر شد پیدا
ز بس بالیدگی خاموشی بخود تقریر شد پیدا

سراپایم از تو چون آینه دارد نقش آتش
بسوی خانه ام چون آمدی تصویر شد پیدا

بهم زد بهر ایجاد محبت حسن عالم را
حصیری زین نیستان تا نقش شد پیدا

بلوح بیستون

بلوح بیستون فرهاد مینزد نقش شیرین را
بیاض گردنش بنمود جوی عشق پیدا شد

گرفتار سواد حلقهٔ شهرم مگر شوکت
ز سنگ کودکانم آهن زنجیر شد پیدا

شد دل ما عاقبت داغ از تب بیجوری ما
سوخت آخر ز آتش سنگ صنم هندوی ما

چون خار در دست خوبان گزشن ناحق گشته ایم
بگذرد پروا ز رنگ چهره از ابروی ما

مینماید سوخت از بس ز آتش بیگانگی
استخوانها سر به گون چون ز کبک از پهلوی ما

تا بزیر سایهٔ بخت گرانجان خفته ام
همچو چینی اندرین خوابیدن روید موی ما

برده است از بس خیال روی او ما را ز خود
موی سر شد جوهر آینهٔ زانوی ما

از خیال شمع رویش بسکه پر گردیده ایم
همچو فانوس است رنگ او عیان از روی ما

نالهٔ طول امل را وقف پیچیده بهر بسته ایم
ریزهٔ طومار این عرایض باشد موی ما

غنچه ایم اما بعالم راز ما گل کرده است
بر بود مغز جهان همچو هوا از بوی ما

چشم ما شوکت بسرو جویبار خلد نیست
همچو شوق خامه دارد هر دو مصرع جوی ما

تا ز زلف یار نسبت گشته روحانی مرا
سند رگ جان شاخ سنبل پریشانی مرا

بسکه بالیدم بخویش از شوق بی پیراهنی
گشت حباب جامه پیدا ز عریانی مرا

از تن خاکی فزون گردید گرد کلفتم — آمد و رفت نفس شد جیب پیشانی مرا

نیست امروزی مرا ور زبان نامش نبود — خاک پا زیبا بطفلی سبحه گردانی مرا

کشد بیاد تو بحر از حباب ساغر را — صدف بنام تو بندد طلسم گوهر را

دماغ زخم شهیدان ز کام تشنه که یافت — بخون نکهت گل آب داده خنجر را

ز ابرویش نشود چین جدا که این شمشیر — ز موج آب بزنجیر کرده جوهر را

بود محال که خون تراود از رگ سنگ — مگر ز آهن پیکان کنند نشتر را

نظر بجانب دنیا نمی کند قانع — هما چه کار کند استخوان گوهر را

بجای گوهر تو ای قبلهٔ سرافرازان — بسر کلاه نمد دیده ایم افسر را

زهی ز نشئهٔ ذکرت جنون مستیها — پری بشیشهٔ زبانت نگین هستیها

بیاد زلف تو امشب ز راه آب مرا — بهند سایهٔ گل بر دمی پرستیها

رسید باده بفریاد ناتوانی من — کمان ناله کشیدم ز زور مستیها

بوادیی که مرا عشق میبرد شوکت — بود طپیدن دلها بلند و پستیها

کلفت: زحمت و مشقت

[للتحفه]

بیاد شوخی قدت مصرع مطلع تا مقطعها — بهم از معنی رنگین گل انداز ند مصرعها

نشد روشن بد و نیک غزلها بی تو تا آمد — که یکسو افکند این شاهد از چهره برقعها

ز صحبتها بجو سامان جمعیت که میدانم — که همچون دستهٔ سنبل پریشانند مجمعها

جدا از آن انجام از آغاز معلومست عارف را — که مقطعها بگوشش پیشتر آید ز مطلعها

تراشیدیم از سنگ قناعت تا قدح شوکت — دگر نبود دماغ صحبت ساغر مرصعها

جمع کرد از خدا خواب پریشانی مرا — کرده غفلت سبزهٔ خوابیده مژگان مرا

دام دشت جنونم دلگشا افتاده است — بوی گل ریگ روان باشد بیابان مرا

آمد و شد بسکه دارند از ره چشمم بدل — خوش نگاهان توتیا کردند مژگان مرا

از هجوم داغ دل شد چاک آغوش سینه ام — موج گل انداخت دیوان گلستان مرا

بسکه دلتنگم بیاض دیدهٔ پروانه — شمع کافوری تواند شد شبستان مرا

هرزه پیکر دم ز بس بیم که گردد زور جنون — پای من دستی که گیرد طرف دامان مرا

شعرها کردم زبان بند خموشی وا نشد — کرد خون این عقده چون تبخاله دندان مرا

نیستم تماشایی بچشم دیگری شوکت — همچو سوزن خود بخود چشم است مژگان مرا

فروزان گردی شعلهٔ افسانهٔ ما را
زبان چرب روغن شد چراغ خانهٔ ما را

رمیدن چون نوا از حلقهٔ بزم تماشا دیدنی
بود زنجیر از موج پری دیوانهٔ ما را

بود دشت گل ما از غبار راه بیهوشی
ز خود رفتن بگردش آورد پیمانهٔ ما را

بنای ما خراب از منت تعمیر میگردد
کند تر دستی معمار ویران خانهٔ ما را

همان از زلف بخت تیرهٔ ما عشق میسازد
همان از استخوان خود گرفته شانهٔ ما را

نمی باشد بطالع تخم ما را سبزه گردیدن
ز زیر خاک آرد مور بیرون دانهٔ ما را

ز نخجیریم از بال خود ای شمع سرگردان
بگردان گرد خویش آزادگی پروانه

علاج سوز مخموران زلال خم بود شوکت
بیار از زیر دریا خاک آتشخانهٔ ما را

شنیده اند بتان همین کلام مرا
نوشته اند بآب عقیق نام مرا

ببزم مجلس لبش بسکه واژگون شده است
حباب باده تصور کنند جام مرا

چگونه بال کبوتر نسوزد از گرمی
که برق آهم بسر دسوی بام مرا

خیال نازکی ز بس ضعیفم کرد
کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا

چو طوق فاخته شد حلقه قامتم از غم
چه سر گذشت بمن سرو خوشخرام مرا

جنون مزاجم و نبود دماغ گلگشتم
خیال بوی گل افزون کند زکام مرا

ز بس بتربیت آماده گشته‌ام شوکت
بخام گرم کند پخته کار خام مرا

رمیدنهای من آتش چو بیرون زند خود را
شود برق و بلی خانهٔ مجنون زند خود را

ز شوخیها خیالش را بخاطر نیست آرامی
پری از شیشه‌ام چون رنگ بیرون زند

غبار رم تو تیای دیدهٔ طاوس میگردد
سبوی ما بسنگ از بس که دیگرگون زند

بکف شمشیر موج بوسه می‌آید خمارش
که میخواهد بعقلب آن لب میگون زند

ببین عیش و غمم شوکت که چون کارش بسر افتاد
ز دست شعله بگریزد. بجر خون زند خود را

بود بکشور بخت سیه تگ و دو ما
چو میل سرمه بود سرمه دان قلمرو ما

دگر چه حاجت پوشش کسی بود ما را
چو شمع پیرهن تن نما ز پرتو ما

بلند گر هنر عیب ما بود توام
شد است سبز بیک خوشه گندم و جو ما

حباب باد لب مصر دل پر از شهد است
که نیشکر نشود بند در قلمرو ما

شتاب ما بجهت توشهٔ دگر باشد
پر زرگرم روی تا آن راه رهرو ما

بقد خم شده شوکت طپیده‌ایم بخون
شفق نگار بود ناخن مه نو ما

در لو در لو

ته نما
یک اینجه

سبحه صحیح
بندر
نوال درخرغ

کشد بدام رگ بوی گل دماغ مرا / زند بریدن رنگ آشیان چراغ مرا
بزور باده خود این پیاله میگردد / چو چشم گردشش از خود بود ایاغ مرا
بیاد شوخی چشمی بود دلم روشن / فتیله از رم آهو بود چراغ مرا
دم نخست ز رنگ [illegible] بود بافته اند / حریر بوی گل و پرده دماغ مرا
از آن بشهد قناعت خوشم که شیرین گردد / چو گوشه لب او گوشش فراغ مرا
گلم ز شاخ تماشا فریب میروید / رگ [illegible] دهد آب و رنگ باغ مرا
ستاره سوخته این چمن منم شوکت / بناف لاله بریدند ناف داغ مرا

تا ز خاک دهد کشته مژگان ترا / کفن از صبح بهاست شهیدان ترا
وحشت حسن نگه کن که جدایی بینم / همچو مژگان ز رخت سایه مژگان ترا
شده پیراهن گلگون تو از رنگ شراب / باشد از قطره می تکمه گریبان ترا
میرسد بیشتر از نکهت گلها بمشام / رنگ گل بسکه بود شوخ گلستان ترا

دور از تو تشنه می باشد عذاب را / زنجیر آتشینست موج شراب را
ویرانه دماغم تا خطر ندارد / سیلاب نکهت گل دارد خراب ما را

مارا چو قطره

۲۱

مارا چو قطره خون از چهره میکند رنگ / از بسکه گرمی دل دارد کباب ما را
کس را براه شوقت سبقت بما نباشد / یک گام سایه پیشست از آفتاب ما را
مسند نشین خاکیم عالی مقام فقریم / آید ز مبدء فیض شوکت خطاب ما را

گرانی میکند ذکر تبدیل وحدت گزینان را / غم صد رو تغافل کی بود خلوت نشینان را
مرا این نکته روشن از زبان شمع محفل شد / که می آرد بیابان سرکشی بالانشینان را
ز خلق خوش توان دانست احوال دو عالم را / که از هموار گردیدن [illegible] عینک دوبینان را
ز عکس لاله ها آیینه داغ عاریت دارد / چه نقصان از بلا و کفر باشد پاک دینان را
دریغ از کس ندارند خوبان بوسه ساعد / ببین خوش وسعت دستست این آستین ها [illegible]
شود اشیا عیان چون دیده ادراک روشن شد / که بوی گل نماید برگ گل باریک بینان را
قلم بالد بدستم از حدیث حاسدان شوکت / که تحسین دگر باشد حد حرف آفرینان را

سعی مقام شهود در / حاصل او گور

ندادم امتیاز از ساده کی از دست نشینان را / چراغ کاروان کردم تصور چشم رهزن را
کنی از رفتار سبکروحان نمیگردد / صدا پا باشد خانه آیینه رفتن را
زبار خاطر خود میکند سرگشتگی عاشق / گرانجانی سبک پرواز میسازد فلاخن را

تا تنگ [illegible] از چکیدن در
[illegible] اید [illegible] در

دلیل فتنه باشد اتفاق دشمن عاجز / صف موران بود دود چراغ برق خرمن را
بقدر ظلم خود ظالم مکافات عمل دارد / نمی باشد بسوزن احتیاجی خار دامن را
حنا از گرد کلفت گشت ظلمت سایه ارض / که میل سرمه شد خط شعاعی چشم روزن را
فزون از صحبت آیینه گردد شوخی حسنش / نماید شیشه گوهر بزاد آب روشن را
بدست خود گریبان دلم را طاقتی دارد / که نتوانم کشید از دست او تصویر دامن را
چو خواهد کرد سیلاب اجل بنیاد را ضایع / ملک از نعمت الوان منقش خانهٔ تن را
ز طفلی باشد از فکر عمارت آدمی مرزبان؟ / کند کودک سفید از شیر مادر خانهٔ تن را
خیال ابر گشت از نالهٔ من گلستانی تو / که شد منقار بلبل رخنهٔ دیوار گلشن را
کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد / نباشد احتیاج آب و گل دیوار آهن را
ز نار محنت جیب جنونم دوخت شوکت / دو سر آید بهم چون حلقهٔ زنجیر سوزن را

مسخر کرده اند اهل جنون آفاق هامون را / سواد چشم آهو مهر باد هست مجنون را
بخاک رو خون کو بکس مستانه می غلطد / خیال ساغری گردد نقش پای گلگون را
ازین آیینه ها پیداست عکس خانهٔ لیلی / بود چشم غزالان منظر معشوق مجنون را
ز بیم از خردمندان نماند جز هنر باقی / بود لوح مزار از خشت خم خاک فلاطون را

یعنی پادشاه را شکر در [illegible]

کباب شعله

کباب شعلهٔ رخسار او گردم که بر سازد / بشمع انجمن گرد اخگر فانوس گلگون را
بچشم من نماید زخم دل از شوق قلم شوکت / خیال مصرع رنگین کنم فوارهٔ خون را

مخور بهر خدا ای شیخ خون می پرستان را / مکن زنگار چون تسبیح مرجان شیخ دندان را
بزیر خاک گردیدن حسنت بود مشکل / کفن از زردگاه بادام میباید شهیدان را
بیا بایان که از حسنت تجلی زار میگردد / ید بیضا کند مور شکف دست سلیمان را
نگاهم مست افتاده ز فیض تماشایش / صفای مغز بادام است پشت چشم جانان را
تمنای لب لعلی که خونش را بجوش آورد / که آب لعل از چشمهٔ هیچو شد بدخشان را
بلب بگذار از گفتار مهر خامشی شوکت / بود در تیغ دو دم حرف مکرر بیدماغان را

گرد خاموشی نگردد پردهٔ ناموس رازها / سرمه نگریزد چو دود از شعلهٔ آوازها
طوطی ما خود بخود چون غنچه نتواند پرید / ابروی خوبان بود بال و پر پروازها
یک نگه ما را ز روشنگر کفایت میکند / گردش چشمی بود در بستن صیقل پردازها
کهنه باشد هم نگه ما را منزل اول بود / باشد از شوق طلب انجام ما آغازها
ما چراغ ناله از خورشید روشن کرده ایم / سایه افکن بگذرد از شعلهٔ آوازها

شب که از رخسار او بزم تماشا داشتیم / بود در مژگان از نگاه گرم آتش باز ما

مغز عالم را ز رنگ تصویر کرد چون تیر / آفرین ای تیشهٔ فرهاد شیرین ساز ما

یاد ایامی که با ساقی تلاشی داشتیم / سبحه می افتاد زیر پا ز دست آغاز ما

آستین دهر تنگ و دست استغنا فراخ / زین سبب شوکت نمی گنجد بعالم ناز ما

هر در از افتاده دست فطرت رنگین ما / بوی گل را چیده از شاخ هوا گلچین ما

دیده‌ایم از بسکه چشم سیاهش را بخواب / میتوان افشاند گرد سرمه از بالین ما

از حدیث گریهٔ ما گر خون از چشم میچکید / خواب را گلگون کند افسانهٔ رنگین ما

ما همه زنار بند آن نمکند و جدتیم / کافرست آنکس که ما را میکند تلقین ما

ما بعد برق تجلی کی رویم از جای خویش / کوه را سنگ فلاخن میکند تمکین ما

با وجود سخت جانی خاطر ما نازکست / ریخت از شیشه رنگ خانهٔ سنگین ما

دین فروشی بود شوکت کار ما از روی که هست / چارسوی کفر لبریز از متاع دین ما

چه غم از زاهد افعی نگاه اندیشهٔ ما را / تراشیدند از سنگ زمرد شیشهٔ ما را

بسر وقت دل ما آمد آسان نمی باشد / بود مژگان شیر ان حلقه در راه شیشهٔ ما را

محبت میکشد

محبت میکشد ما را بسوی خویش پنداری / که کوه بیستون آهن ربا باشد تیشهٔ ما را

نهال بخت ما کی بهره از آب هوا دارد / چه سود از ابر همچون تار گوهر ریشهٔ ما را

ز خود موج شراب فکر با زم دارد از شوخی / بیاض چشم آهو پنبه باشد شیشهٔ ما را

به بزم دل خیالش شوکت امشب از لطافت / خبر از ما رسان معشوق عاشق پیشهٔ ما را

چنان گرفت ز زندان دل اسیر مرا / که هست حلقهٔ زنجیر چشم شیر مرا

خیال دور تو دارد ز بوی گل مستم / زهی بسوی دماغست از ضمیر مرا

مرا بگنج خیال تو نیست حاجت فرش / جنون ز موج پری میدهد حصیر مرا

ز بیستون بسوی شیرین سمند شوقم برد / رقم ز خامه نیاید برون دلیر مرا

سخن چو سر کنم از ناز چشم او شوکت / رقم ز خامه [illegible] برون دلیر مرا

میتوان دانست از زخم دل اعجاز ترا / شور عیسی است پیکان ناوک ناز ترا

شب که میکردم بگلشن گم ترا چون بوی گل / می شنیدم از حریم غنچه آواز ترا

میکند شوخی بچشم از دیدنت نور نظر / از رم آهو بود مژگان نظر باز ترا

میشود طوطی خموش از صحبت آیینه ات / داده شوکت چشم او از سرمه پرداز ترا

فرنگ بیاض

پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا | شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
بیک اشاره پر دشت کمان چه کشی | ز رنگ چهرهٔ من پر بود خدنگ ترا
ز سایهٔ مژهٔ چشم مو رست قلم | چو میکشید مصور دهان تنگ ترا
فتاده‌ایم بسودای ما ز مژگانت | همین متاع بود بندر فرنگ ترا

ز حرف سخت تو شوکت مرا گرانی نیست
کشد بگردن خود شیشه بار سنگ ترا

حسن چون آرد بموج ناز بحر مور را | تو بغلط کم کند بینای دل طور را
تربت اهل فنا باشد همان گرد فنا | دار آخر تخته تابوت شد منصور را
مدعا حاصل بهر جا کشت ما را نیستست | تنگ شکر مطرح باشد کاروان مور را
مطرب فقر برم بهر جا طرح عشرت افکند | منصب چینی نوازی میدهد فغفور را
مدخل از ابهره مندی نیست از اموال کس | استخوان دندان نمی‌گردد دهان گور را
زاهد هم تواند خواهش خویشتن را جمع کرد | چون کنم شیرازهٔ خرمن میان مور را
تا غریبت نیست ای چینی ترا آزادگی | چون شود دور از وطن آوازه فغفور را
می نهم شوکت ز مینا بر دماغ خویشتن | از کف دریای آتش مرهم کافور را

کیسه اهل حرص را آنم ... بهره مندی نیست

بسرمه ناز کند

بسرمه ناز کند نرگس سیاه ترا | بچشم سرمه کشد گردش نگاه ترا
چه نسبت است غزالی که آهوان حرم | ز محمل مژه گردند خوابگاه ترا
ز هم نمی‌گسلد رشتهٔ نظارهٔ من | بعمر خود نکنم غیر یک نگاه ترا
زانکه تو نسیم نگار شوخیهاست | ز بار سایهٔ گل کج شود کلاه ترا
کجا ز دیدهٔ ما ای غزال خواهی رفت | که بسته‌ایم بصد رشته راه نگاه ترا
مکن بموی سر خویش نازش ای مجنون | رسیده از نمد فقر یک کلاه ترا
بفکر دیر و حرم این قدر مباش که شد | حیات قطع بمقراض این دو راه ترا
بکش چگونه تواند گشود راه طمع | چنانچه شد ره گشته سد راه ترا

دگر بنوش می از جام بیخودی شوکت
رهت فتاده بتر می که نیست راه ترا

صبح گرد دسته از سواد شام ما | بیقراری میبرد سیماب از آرام ما
خود بخود آوازهٔ ما موج شهرت میزند | عنبر آب نگین باشد سواد نام ما
آسمان تمهید ضعف طالع ما می‌کند | گردش رنگ شکست گویا گردش ایام ما
ما بفیض انتظار صید رم خوشدلیم | ورنه گرد آرم آهو چشم دام ما

از تماشای خانهٔ ما را صفای دیگر است / گوهر مهتاب باشد خال روی بام ما
از کمال عشق داریم اینقدر سرگشتگی / از رسیدن بهار می‌آید بگردش جام ما
گلشن ما را نسیمی نیست غیر دود آه / سرمه آلود است چون چشم بتان هم دام ما
صفحهٔ دیوانه بود ما را بیابان حرم / لفظ باشد همچو معنی جامهٔ احرام ما

مشکل گشت آسان شوکت از اقبال عشق / شد بهم شیر و شکر آغاز ما انجام ما

باعث گردد هنا نمود ام اصل تقوی را / کشیدم سرمه از اثر چشم افعی را
زجا مشکل بود جنبیدن ارباب علایق را / بود کلید آهن سوزنی دامان عیسی را
بسوی رستگی دل راه هدایت گم نمی‌باشد / عصای آبنوسی زلف باشد سرمه اعمی را
به بزم وصل هم مجنون ما فکر جنون دارد / خیال حلقهٔ زنجیر سازد چشم لیلی را
اثر کی میگذارد رشتهٔ غم از دل نازک / خورد ماری سیاه چینی خاک چینی را
ز بس سرو قد خوش جلوه‌اش نظاره میخواهد / بگردش همچو چشم آرد ز شوخی طوق قمری را
تن او از قبای لاله گون لطف دگر دارد / بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را
تماشای صفای ساعدی دارم که میترسم / بچوب آخر ز نخل طور بندد دست موسی را
غبار هستی ما دود چشم ما بود ورنه / تواند از زور دل دید مهتاب تجلی را

بیاد او کشیدم

بیاد او کشیدم باده صد رنگ فکر آب / سحر از کوچهٔ مصرع گرفتم مست معنی را
زروی دل سخنور رفعت اقبال می‌یابد / ببال جوهر آیینه پرواز است طوطی را

ز احوال زمانه عمر آگه نیستی شوکت / چه میدانی ورق گردانی دنیی و عقبی را

چنانه دور از تو دارد بزم رنگ بی‌نواها / که رنگ سبزه می‌نشیند از گرانیها
نمی‌باشد تماشا اختیار دل ضعیفان را / بذبال نگاه خود روند از ناتوانیها
بسیر خانهٔ آیینه رفتی بیخود و تنها / طپیدنها دلم را آب گردانید کمانیها
بامید جفا بود دیگر هم بر سر راهش / فرو دارا ز رحم شرمنده کرد از مهربانیها
بخود امشب ندیدم غوث نظارهٔ رویش / نگاهم بار خواب آلود بود از ناتوانیها
برید از خلایق خویش را قطع نظر باشد / بهم آورد مژگان بود دامن فشانیها
به پیری کی ز نقش از زندگانی دل کند منعم / که دارد خاتم قدش نگین سخت جانیها

سیه بختی نگردد سرمهٔ خاموشیم شوکت / که دارم از نگاه گرمش این آتش زبانیها

میزند موج از سر ما نشئهٔ سرشار ما / روی پژمرده نمی‌بیند گل دستار ما
میرسد از فطرت رنگین ما آزار ما / چون گل آتش میکند از خویش سر و خار ما

عرض ما حسن قبول خاطر خوبان نیافت / شد نشانه تیر همچون مشق طومار ما

صیقلش از موج سیلاب حوادث داده‌اند / میتوان رو دید چون آئینه از دیوار ما

کلک ما فواره آب زمرد گشته است / بسکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما

نیست شوکت سعی روشنگر بکار ما عبث / وسمه ابروی صیقل میشود زنگار ما

غفلت افزون میشود از سیر گلستان ما را / سرمه خواب بود سایه مژگان ما را

نیست جز زخم ندامت زجهان حاصل ما / کف افسوس بود زخم نمایان ما را

بیگره تر ز خم طره موجیم که بحر / عمر ما شانه زد از پنجه مرجان ما را

مور ما عزم ره ملک قناعت دارد / شاهراهیست کف دست سلیمان ما را

بسته بودیم لب از بوسه لعلش شوکت / خط او رنگ طمع ریخت بدامان ما را

ای ز آب لعل لبریز از لبت پیمانها / تخته مشق پریشانی ز زلفت شانه‌ها

از نگاه امشب بمجلس رنگ شوخی ریخته / حلقه چشم غزالان شد خط پیمانه‌ها

بوریا حاجت نباشد کلبه عشاق را / فرش از بال سمندر دارد آتشخانه‌ها

دشت ناهموار از سیلاب دارد صد نشان / رفت خون مجنون بگوش خلق مانند افسانه‌ها

بادها

بادها خوردست از خون شهیدان ما زمین / از سر فغفور داد خاک چینی خانه‌ها

جانه غبار آلود گردد از ملامات بدن / سیل می‌آید برون مهتاب از این ویرانه‌ها

کار ما از انفعال خصم میگیرد کمال / سبز گردد از آب روی خوشه‌چین این دانه‌ها

باده ناز بتان از نشئه خاموشی بود / از غبار سرمه باشد خاک این پیمانه‌ها

امتیاز از هم نباشد عاشق و معشوق را / تا آشنائیها زخود بیگانه‌ها

سوختیم از هجر همچون شمع و بیجا سوختیم / شد کف افسوس ما آخر پر پروانه‌ها

میتوان از مشت خاکم رنگ خندیدن شعله ریخت / طینت ما باشد از خاکستر پروانه‌ها

شیخ ما شوکت براه خشک مسجد میرود / آب افتادست گویا در ره میخانه‌ها

از شعله خوی تابش گرم عتاب ما / از درد بجوشیش شرر اضطراب ما

دریا کشیم از قدح دل شراب ما / همچون حباب باده زخود ناید آب ما

یکرنگ گشته است ز مشرب بخرابات / گردد لب تشنه آب زمرد شراب ما

خود را بروی آب رحمت گرفته‌ایم / خالی ز مغز نیست چو گوهر حباب ما

در نشئه‌ای نصیب کسی همچو ما مباد / رنگ حنای دست قدح شد شراب ما

از بسکه تن براحت دنیا نداده‌ایم / شوکت پر ز بالش پر رنگ خواب ما

بعاشق نسبت دیگر بود پیوسته یادش را
نگهدار از خزان یارب بهار اتحادش را

بچشمم که یار جلوه گر از دوری آید
که خورشید غم الانست شوخیهای یادش را

بهر صحرا که میگردد بخجلت افکنم از ساعد
کند همچون ید بیضا مصفا گردبادش را

بمصر روزگار آخر عزیزی شد خریدارم
که یوسف نام باشد غلام خانه زادش را

بیاض دیده ها شوکت شد از شعر تو نورانی
بطومار زبانها میتوان بردن سوادش را

فکر خامی نزند سر ز دل خاک مرا
پخته کرد سخنم از شعله ادراک مرا

دختر رز بنظر جلوه پنهان دارد

گشته نور نظرم صاف بصد پرده گل
بو رگل نیست نهان از نظر پاک مرا

بسکه ناقص بود اسباب نشاطم در باغ
شیشه تا آب شد نشد پاک مرا

شعله ام را نبود قوت برخواستنی
میتوان کرد ز زنجیر رگ خاشاک مرا

هیچ کس لفظ حجاب رخ معنی نشود
در نظر موج شراب است رگ تاک مرا

[illegible]

جان بحسرت ده خورشید جمالم شوکت
میتوان کرد کفن اطلس افلاک مرا

رخسار او

رخسار او چو قند بصر میشود مرا
مژگان هر نگاه دگر میشود مرا

ضعفم رسیده است بجایی که بعد ازین
رنگ پریده بالش پر میشود مرا

چون گم میکنم ز ره عرق فتاک او نظر
مند نگاه تار گهر میشود مرا

تیغ کشیده است بچشم نگاه تیز
تا ابروی که قد نظر میشود مرا

از خویش میروم بخیال خط کسی
قرص بنفشه زاد سفر میشود مرا

شوکت نژاد دوده اهل تصیبم
طفلی که شد یتیم پدر میشود مرا

زهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها
بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها

شکفتن خود بخود باشد بهارستان خویش را
نسیم این گلستان باد دامن گلها

بصحرای جنون گشتم چنان تخم پریشانی
که چون موی سر دیوانه ها رویند سنبلها

بدست ناز او نامه رسد گل میکند صد جا
فغان از غنچه مکتوب چون منقار بلبلها

ازان گلگون بیاض دین تا کردم رقم شوکت
فرنگی خانه شد دیوانه از رنگ تجلیها

ز باده رنگ کردم سیمای کاغذ را
ز شعله آب دادم گلشن کاغذ را

طومار میفرستم از خال خود بجانان
باید بشعله رفتن این راهی کاغذ را

دنیا و مردم او افتاده لائق هم / چون ماهیان تصویر دریای کاغذ را
بنیان آسمان شد ویرانه زین اشکم / یک قطره آب بشکست مینای کاغذ را
از خاطر رقیبان حشمت نرفته هرگز / چون آهوان تصویر صحرای کاغذ را

شوکت سفینه‌ام از نظم گشته لبریز
عنبر سواد شعرست دریای کاغذ را

رنگ گشت خطش از عذار آتشین پیدا / که دود از آتش گل هم نگردد اینچنین پیدا
بخاطر چه نشیند نقش حرف راست خوبان را / که از آیینه عکس خط شود نقش نگین پیدا
نباشد آتشین ساعدش را امتیاز از هم / صفای ساعد او بسکه شد از آستین پیدا
ندارم جوهر شمشیر زهرآلود را طاقت / مبادا چهره بنیاز اشود از جبهه چین پیدا
ز بس کردیده رنگ خانه‌اش رنگ تماشایی / نظرها باشد از دیوار چون نور از جبین پیدا
نگه چون شمع میسوزد به بزم گه تماشایی / بهرجا میشود آن شوخ جولان آتشین پیدا
بطوف کوی‌اش از بس فرازان روزه دارند / نمیگردد ز جوش آسمان انجا زمین پیدا

نماید عکس از آیینه کوشش بهتر شوکت
ز ناخنها براه او شود نقش جبین پیدا

دعا خاکساران میکند امداد شاهان را / که باد شهپر موری کشد تخت سلیمان را

محبت

محبت عاشق و معشوق را یکرنگ میسازد / حریر شعله پیراهن بود آتش پرستان را
بتان هند را میل نگه خوابست پنداری / پر طوطی به بالین کرده‌اند این چهره سبزان را
نگهدار از شکستن رنگ نشئه مرا یا رب / گل سیب زنخدان گفته‌ام رنگ زنخدان را
رگ ابر خدنگ او چو از بحر کمان خیزد / کند همچون صدف در استخوانم آب پیکان را
بزیر خاک پروردن حسرت چشمش نمود گل / ز سنگ سرمه لوح خاک میباید شهیدان را

ز شرح چشم گریان کرده‌ام از بس رقم شوکت
ز موج آب گوهر بسته‌ام شیرازه دیوان را

قطع سخن بود ز خموشی بیان ما / باشد دو پاره بیت ز تیغ زبان ما
ما را سواد چشم کسی سرمه داده است / باشد صدا ز جنبش مژگان فغان ما
ما خود به تلخکامی ایام کرده‌ایم / باشد ز دل مار نمکدان خوان ما
پرواز کرده‌ایم و گرفتار گشته‌ایم / راهی بسوی دام بود ز آشیان ما
اقبال در شکستن ما جوش میزند / دارد صدای بال هما استخوان ما
گل از شکفته رنگی ما غنچه میشود / رنگ بهار ریخته است از خزان ما
از ناوک نگاه پر از ناز گشته است / همچون سیاهی چشم تمام استخوان ما
ما را بطور ما نگذارند زاهدان / چون تار سبحه است بکف عنان ما

خم گشته است قامت ما از نگاه او / زه کرده اند از رم آهو کمان ما
شبها بخاک پای شبانش نمی رسد / چون ماهتاب فرش نبود استخوان ما
کامل بود عیار جنونم که یار ما / چشم غزال شد محک امتحان ما

شوکت بیا دگر غم روزی چه میخوریم
چون پخته شد بشعلهٔ ادراک نان ما

خرابات زاهد شود مقصد پدید اینجا / سفید آید عروس جام گر مخمور سفید اینجا
چو بستان هر طرف دیوار این ویرانه می رقصد / مگر از نور منصور صورت تاک کشید اینجا
نمی باشد گلی حاصل باغ محبت را / گل خورشید می آید برون از نخل تجدید
متاع سرمه دارد کاروان سینه [illegible] / جرس هم از دل آگاه نتواند کشید اینجا

ریاض عشق آب از جوی وحدت میخورد شوکت
گل رعنا بود شام غم و صبح امید اینجا

بود معنی پیچیده مغز مینا / ز موج باده غبارست جوهر مینا
بمجلسی که رسد فیض از بهار خطش / گل شکفته شود پنبهٔ سر مینا
دگر بسنگ سر خویش را چرا نزند / که رفت گلبدن باده از بر مینا
ز شوق دید رخ از روی آتشین شوکت / نظاره گل کند از دیدهٔ تر مینا

گرفت

گرفت آخر فروغ از نگه کلفت سینهٔ ما را / هجوم طوطیان گرداب گرد آیینهٔ ما را
لباس فقر رد از دست ما جمعیت خاطر / ز سنبل یافتند این خرقهٔ پشمینهٔ ما را
رگ موج هوا چون تار مژگان سرمه آلود است / که افشاندست از دامن غبار کینهٔ ما را
نباشد صبح شنبه چون بیاض گردن مینا / بیا ساقی سحر گردان شب آدینهٔ ما را
بود ویران ز موج بیقراریها دل عاشق / خرابی باشد از آب گهر گنجینهٔ ما را
صفای سینه کم از شمع کافور نمی باشد / چه حاجت بر تو شمع دگر گنجینهٔ ما را

بنام گنج معنی چون کنم اندیشه [illegible]
کند از سطر سطر شعر شوکت رتبهٔ ما را

وضع ابنای جهان را صاف می خواهیم ما / زین صدف گوهر انصاف نمیخواهیم ما
ساغر ما از صدف پاکیزه تر افتاده است / باده چون آب گوهر صاف میخواهیم ما
طینت ما را خمیر از خون عنقا کرده اند / آشیان خود بکوه قاف میخواهیم ما

ما بخون رشت دل شوکت تسلی ساختیم
بهر نقد خویشتن صراف میخواهیم ما

لب تو باده گلگون ایاغ آینه را / رخ تو مرهم کافور داغ آینه را
نمی شنند ز کس صاف گوهران [illegible] / بود فتیلهٔ جوهر چراغ آینه را

محمود محمود در
لعل مرادم [illegible]

کدورتست بهار ریاض خاطر ما / بس است سبزهٔ زنگار راغ آینه را
علاج کلفت دل از غبار غم باید / بس است مرهم زنگار داغ آینه را

تا به بهشت کند اظهار بد و خوب مرا / می‌رسد مرگ رساند بتو مکتوب مرا
همچو تاری که برون کشی از عقد گهر / دل بدل راه بود سالک مجذوب مرا
سالک آنست که از یک نگهی مست کند / پنبهٔ شیشهٔ دیدهٔ یعقوب مرا
شب که از سرو قد یار رقم میکردم / بود سطری ز پر فاخته مکتوب مرا

شوکت آن گلشن دردم که ندیدست بخواب
شبنم صبح قیامت گل آشوب مرا

ره کی بود بخلوت تو ناز آه را / بیرون کند ز آینه عکست نگاه را
از بس دلم بیاد تو چون دیده رو شکست / مد نگه خیال کنم دود آه را
از بس به بند خط تو شام [illegible] / خوابانده‌ام بنکهت سنبل نگاه را
شد تکیه‌گاه راحت ما سنگ کودکان / از کهربا بکوه بود دست کاه را
بیدار دل کسیست که وضع ملایمش / گیرد بموم آینهٔ صبحگاه را
راهی که کوته است دراز است بی رفیق / باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را

درو حرم

۴۰

در و حرم بدیدهٔ روشن گهر یکیست / پیچیده چون دو رشته بهم این دو راه را
مستم ز صافی بادهٔ لعلی که کرده است / آلودهٔ شراب حریر نگاه را

شوکت ز فیض همت خود بارها بهم
آمیختیم چو شیر و شکر مهر و ماه را

خانهٔ دل که شد از روی تو روشن آنجا / خون خورشید زند موج ز روزن آنجا
گردش چشم تو سرگشته کند ترکان را / سرمهٔ خواب بود در سنگ فلاخن آنجا
دل ما آب شد از حسرت باغی که بود / شبنمی را گل خورشید بدامن آنجا
نیست بیگانه کسی تکیهٔ وحدت را / میشود صنم از چوب برهمن آنجا
دل ما مشت گیاهیست بدشتی که بود / نگه گرم غزال آتش ایمن آنجا

شوکت از مزرع ما تخم شرر سبز بود
برق چون مور برد دانه ز خرمن آنجا

بهر کس و ناکس نبود زبان عرض مطلبها / بدندان طمع زنهار مکش عقدهٔ لبها
طلوع صبح امیدم بیاض دیده را ماند / که صف بستند چون مژگان بگرد دل ظلمت شبها
نسیم بختی چراغ اهل دل را میکند روشن / ز مشک سوده شب تازه گردد داغ کوکبها
نمی‌بینم بدست هیچ کس سر رشتهٔ صحبت / ز بس چون چشم سوزن تنگ افتادست مشربها

کند فیض خموشی صاحب معنی سخنور را
بهم آید دو مصرع چون بهم می آورد لبها

بهم تقوی و مستی اینچنان آمیزش شد شوکت
که نتوان فرق کرد از صاف مشرب رند زاهدها

فلک طاقت نمی آرد نگاه گرم دارا را
ز برق چشم شیر از آتش افتد این نیستان را

ز چین زلف او صد کاروان مشک می آید
کشیدی زلف خوبان تخته بند از شانه دکان را

گل محجوب او چون پرده از رخسار اندازد
کند مژگان بلبل خار دیوار گلستان را

گل آغاز ما آیینهٔ انجام ما باشد
نشان رعشهٔ پیرست بالیدن جوانان را

خورد چون ریشهٔ دام ماهی ما آب دریا را
بدام خاکساری صید سازم پلنگان را

سر انجام بلا آرد بمردم بی سرانجامی
ز بی دندانی خود درد دندان نیستان را

ببزم او کشیدم آه سرد از دل چو شبنم
که سر در میشود از شمع کافور این شبستان را

ز رنگت این قدر دارد که از گرد نگاه من
برنج چون سایهٔ مژگان خود خوبان نگاران را

فغانی سر کن ای زنجیر در بزم جنون مشرب
دماغ از شعلهٔ آواز مطرب سوخت زندان را

چو نبود حسن باطن زینت ظاهر چه کار آید
جز القصور یوسف میکشد دیوار زندان را

بملک عشق میروید گل از حسن زبانی شوکت
بود منشور داغ دل چه اینجا ماه کنعان را

رخت نشا

رخت نشان بخاکستر آتش گل را
شکسته حلقهٔ زلف طلسم سنبل را

کسی که بوی حقیقت شنید میداند
که از گلاب شستند خاک بلبل را

مکن ز دشت غم اندیشه گرم رو میباش
ز گرد باد چه غم شعلهٔ توکل را

خیال خط تو چون آورد بدل شوکت
بنفشه زار کند گلشن تخیل را

دامن تهمت نگفت ار دل مهجور ما
دانه از خود دارد از دل برق گیرد مور ما

ساده لوحی گشت یار اجارهٔ داغ جگر
شد صفای سینهٔ ما مرهم کافور ما

باغ را خوش آب و رنگ از چشم گریان داریم
خندهٔ گل را نمک بخشد دل پرشور ما

عمر ما باشد ز فیض ناتوانی جاودان
دارد از خاک سلیمان سرمه چشم مور ما

کلفت ایام ما را صاحب آوازه کرد
خاک چینی شد غبار خاطر فغفور ما

هیچکس از اهل دل تصدیق حرف ما نکرد
گشت چوب دار سبز از گریهٔ منصور ما

گشت در آغوش مطلب بیشتر سرگشتگی
شد بپا یا مرگ در دست سلیمان مور ما

شوکت از جور فلک ملک دل ما شد خراب
آب این فیروزه شد سیلاب نیشابور ما

میزند زلف کجت نیشتر رگ سنبل را
میکند گوشه نشین طرف کلاهت گل را

غیر یک شیوه نمی‌بینم سراپای ترا
جنبش گوشهٔ ابرو خم کاکل را

حسن را چون بدل افتد هوس صحبت عشق
گل سراغ از سر بازار کند بلبل را

میبرد گریهٔ من همره خود گردون را
سیل پرزور کند موج تصور پل را

من و کیفی که می ناب نمیخورد اینجا
ز زهر چشم قدح آب نمیخورد اینجا

ز آفتاب قیامت خلاص باد کسی
که می بجلوهٔ مهتاب میخورد اینجا

بود بدین چمن آن گل کسی عزیز که می
بطاق ابروی حباب میخورد اینجا

بروز حشر نصیب کسی شود کوثر
که آب خنجر قصاب میخورد اینجا

نمک شد چمن ما ز باغبان منت
صنوبر از دل خود آب میخورد اینجا

ز بیقراری بستان کسی بود آگاه
که می گداخته سیماب میخورد اینجا

گلی بلالهٔ خورشید چتر خنده زند
که از نظارهٔ من آب میخورد اینجا

چو چشم یار خوش آید بدین مقام شوکت
کسی که باده بمحراب میخورد اینجا

بسکه می آرامی دل میبرد از جا مرا
رنگ میگردد که از کوشش کند پیدا مرا

از تنک ظرفان نماید از دل او سینه‌ام
نشئهٔ آتش رنگ بیرون آید از مینا مرا

چو بخاطر

چون بخاطر یاد جنبشهای لعلش بگذرد
عنبر موج شکستش میکند سودا مرا

کشته‌ام آب از خیال چهرهٔ سبز از خورده است
باشد از فکر کمان طوطی سبزهٔ صحرا مرا

دل نبستم بسکه شد بیگانه چون از خود روم
میکند از کوچه بند موج می پیدا مرا

از کم بنودن من درین محفل بود تواضع در نظر
مصرع برجسته‌ام مینماید جا مرا

مینه بستانه شوکت از سر کوی کسی
میشود پر باده مینا ریزه زیر پا مرا

امشب از شبنم گل سیراب می‌بینم ترا
از حیا ناگشته آتش آب می‌بینم ترا

نیستی از بیم بیداری مرا تاب رخت
می‌نهم عینک بچشم و خواب می‌بینم ترا

گشته‌ام بیت روشن از نظاره صافی دلان
امشب ای خورشید خوش مهتاب می‌بینم ترا

زاهدا امشب خوش بزم همین کناه واگشته
با گره چون ابروی محراب می‌بینم ترا

با نظر افتاده شوکت بصاف طینتی
همصدف با گوهر نایاب می‌بینم ترا

چو بینم شمع گلپوش آن بهار باده نوشی را
کند آب آبم رنگ خود قبای شعله پوشی را

زبان ما کس نشنود حرف سخن ناکردن ما را
ز بس آهسته میخوانیم مکتوب خموشی را

بود تا بیش و کم حرفی بسینه غنچه فرع باشد
سواد از سینه می‌باشد صفاها خموشی را

نباشد کار اهل زهد بی کیفیتی شوکت
نمیدانیم کم از می‌فروشی خودفروشی را

خیالات نسیم بسکه سنگین کرد مطلع را
صدا خیزد ز یکدیگر رسانم چون دو مصرع را

فلک حسن ترا از حسن یوسف کرد گلگون‌تر
که رنگین‌تر کند شاعر ز مطلع حسن مقطع را

قدح را نام بید امیشود از باده گلگون
می لعلی رنگین داده میکند جام مرصع را

بهار فغفور را از چشم تو یا آب و رنگ ده
بخون دل چو گل آلوده کن دلق مرقع را

هر لفظی می‌باشد قبای شاهد مضمون
جدا از معنی رنگین بود ننگ مصرع را

بذکر او خوش آمد از جهت قطع نظر شوکت
که از فیض تخلص نامدار بهاست مقطع را

ای صبا بردی ز حرف چشم او هوش مرا
پرده‌ها دام کرد در پرده گوش مرا

دشمنی دارد دست باش پیش تر پای من
همچو رود مو بالش خواب آغوش مرا

گوشه میخانه‌ام گرداب مستی کرده است
همچو خم کیفیت دیگر بود جوش مرا

بلبل معجز رقم اما ز پرود وصال
میتوان از برگ گل کردن قفس نوشی مرا

طینت من مشت گل داند سرشت شعله را
خاک من چون آب خواند سرنوشت شعله را

در حریم حسن

در حریم حسن او تردامنان را راه نیست
آدم آبی نمی‌باشد بهشت شعله را

سرکشی خیزد در عهد ابنای جهان
از گل این قوم مالیدند خشت شعله را

میشود سبز از زمین شعله تخم آه
نیست جز بال سمندر سبزه کشت شعله را

گرد هجرانش ما آتش پرست اشک گرم
رهنمون شد از ره ابر کنشت شعله را

میکند دل انتخاب عشق بهر سوختن
نیک میداند سپند خوب و زشت شعله را

از پروانه شوکت گر نهی عینک بچشم
در شب تاریک خوانی سرنوشت شعله را

بسکه از خاموشیم چون شد بلب تقریرها
از سخن رنگی ندارم چون لب تصویرها

کاروان سوختیم یکجا نمیگیرد قرار
از سواد چشم آهو میزنم شبگیرها

چرخ را دستی نمی‌باشد بارباب جنون
آسیا عاجز بود از دانه زنجیرها

دشت پیماها سوی آدر جگر افتاده اند
آتش این کاروان باشد ز چشم شیرها

دیده چون نخچیر بی شد میتوان نظاره کرد
جوهر شمشیرها از سایه شمشیرها

خالی از فکر جنون گر انجامی مرا
فارغم چون سبزه خوابین از تعبیرها

مردمی شوکت نمی‌بینم جهان
بسکه دائم آدمیت دیدم از تصویرها

روز ازل بتخته سیه شد سرشت ما … باشد سواد هند خط سرنوشت ما
با رنگ زرد نیست گیاهی که میدمد … گویا که آب کاهربا خورده کشت ما
آب و رنگ حسن صنم آب و رنگ ماست … صد کعبه است حلقه بگوش کنشت ما
اندازهٔ فروغ محبت وجود ماست … آیینه دار قالب عکس است خشت ما

شوکت بکعبه قبلهٔ ما ابروی بت است … شیر و شکر شدست بهم خوب و زشت ما

گریهٔ حسرت محو مژگان خون فرو شود را … نیست ارباب خبر را شفق آلود را
هیچ کس از پیر بخیه‌های خود آگاه نیست … میکنم از شعلهٔ ادراک پنهان دود را
غافلان از منزل آسودگی باشند وطن … نیست با طالب غبر دامانهای خواب آلود را
بارها گشته چو سنگ فلاخن گرد سر … گرد سر گردیدن نم کعبهٔ مقصود را
نه امیدم از بهار و نه بیمم از خزان … منکه میدان کل عیار زیان و سود را

همچو من از نالهٔ شوکت کسی آگاه نیست … خوب میدانم زبان نغمهٔ داود را

صبح برمیدارد از کف شیشه پیمانه را … مرهم کافور شد موی تو زخم شانه را
میکند راز دل انمی کلام دیوانه را … آب دامم میزند دایم بر آتش دانه را

خانهٔ من

خانهٔ من از هوا گیرد خرابی را مگر … ریخته از نکهت گل رنگ این کاشانه را
آنکه شد آتش ستانی از زر و بازار گرم … ریخت از خاکستر من رنگ آتشخانه را
پنجهٔ او در حنا از خون دلها میشود … راه کرد در حلقهٔ آن زلف افتد شانه را
طبع پیر از قدح گشته ز خود در روشن است … خلقه در کار روزن میکند این خانه را

عالم از فیض دل بیتاب شوکت روشن است … شمع کافوری ز مهتاب است این ویرانه را

هزار رنگ کند خواب گل ببستر ما … زبان بوقلمون است بالش پر ما
بشور بختی ما در جهان مباد کسی … صدف شکست نمکدان ز آب گوهر ما
شدیم آب بزیر غبار محجلتها … که خاک تو گل تر شد ز بوسهٔ تر ما
بروزگار دماغی نمیشود پیدا … که داغ نیست ز بوی فتیلهٔ عنبر ما
مباد طعنهٔ بیجوهری زند دشمن … کشید صورت بروی خنجر ما
شبی که شعلهٔ چسبد بخواب ما آید … چو برگ لاله شود داغ گل ببستر ما
تهی ز باده خورشید میکند پهلو … ز خاک پای بنا بست کاسهٔ سر ما
گل از شنیدن مکتوب ما شگفته شود … کشیده اند ز تار نسیم مسطر ما
غبار خاطر و خاکستر نشوییم … درون آتش خود پر زند سمندر ما

قلم ز نشئهٔ نامش به پیچ و تاب افتد
بجای نامه برد هوش ما کبوترها

بود بریدن ما چون برید مژگان
بریده‌اند به تیغ نگاه شهپرها

بپای طالع برگشته میکند گردش
شود سیاه‌تر از خال روی اختر ها

چه ناز دایهٔ ایام میکشی شوکت
چنین که دختر رز تشنه است مادرها

دلیل راه سخن شد زبان خامه مرا
سواد دیدهٔ مار است گنج نامه مرا

خیال شمع رخ او چنان ضعیفم کرد
که میشود پر پروانه دو جامه مرا

ز بسکه کردم از آن طرهٔ سیاه رقم
چکید روغن عنبر ز مغز خامه مرا

حساب شام فراق میکنم همه عمر
سواد بخت سیاه است روزنامه مرا

مشام غنچه ز بوی بنفشه ام شوکت
بود نسیم خط او بهار شام مرا

نقاب روی تو گل و برفروز مجلس را
بجام زر چو کیمیا کن این مس را

مدام چشم سیاه تو میکشد می ناب
ندیده است کسی پیاله نرگس را

بدرس حلقهٔ زلف دراز او گردن
ز شانه تخته بسر میزنند مدرس را

ز جوش سبزه بسر می مرا نگاه نبات
که میکند صراحی کدوی نرگس را

بود ز داغ

٤٥

بود ز داغ قناعت به پنبه ام شوکت
درم بدین ننماید شکوفه مفلس را

مدار دست ز دامان اعتبار اینجا
که حلقهٔ در گنجست چشم مار اینجا

گل پیالهٔ ما رنگ درد سر دارد
یکیست موج شراب و رگ خمار اینجا

شراب قطع حیات است بی تو مستان را
می دو ساله کند کار ذوالفقار اینجا

بهار گوهر غلطان کسی نمیداند
مدار دست ز دلهای بیقرار اینجا

ز کوچه باغ سر کوی گلرخان مگذر
که کار نکهت گل میکند غبار اینجا

هوای دشت تعلق بود جنون افزا
دوانده ریشه بمغز بهار خار اینجا

خراب موجهٔ حسنست باغ ما شوکت
حنای پای خزانست نوبهار اینجا

تسلی بخشد اندک نسبتی عشاق غمگین را
برآرد کوهکن از خواب سنگین چشم شیرین را

بچشم امشب ز غفلت خواب افسانه می‌آید
دگر از پنبهٔ گوشی که پر کردند بالین را

فزاید تیره بختی جوهر کامل عیاران را
که از سنگ محک باشد فسان شمشیر زرین را

ندارد غنچه اش از آفت غارتگران پروا
خیال بال بلبل میکند مژگان گلچین را

بچشم رشتهٔ مژگان کار رگ یاقوت را ماند
ز بیم خوی‌اش از بس سخت گردد اشک خونین را

ندارم از پریشانی دماغ معنی آرایی / بسی مشکل کنم گلگون رخ مضمون رنگین را

ز برق تندی فکر اهل استدلال میسوزد / بود از رفتن گرم خود آتش پای خرمن را

سپند آتش بساط قرب کردستی لهارا / نگهدارد خدا از چشم بد آن خال مشکین را

نشد اینکه از همصحبتان تازه خرسندی / مکن نسخ نهار از خاطر روشن یاران دیرین را

حباب موج سیل جلوهٔ سیمین بران گردم / که از مهتاب میریزند رنگ خانهٔ زین را

ز ضعف طالع خود بر نمیدارم سر از بالین / سر سودای ما خال است باشد روی بالین را

بچشم مینماید بی سخن آیینهٔ وحدت / خیال عکس شیرین میکنم تصویر شیرین را

نمیباشد کم از شوق قلم قطع سخن شوکت / بود مهر خموشی تخم گل مضمون رنگین را

نبود در نقش باطل اندیشه پا کم بین را / آیینه است خواند عکس خط نگین را

نسبت پستی ما بسیار بر سر بلند نسبت / آورده اند گویا از آسمان زمین را

از موج جلوهٔ او عنبر توان گرفتن / افکند تا بسر پای آن زلف عنبرین را

از بسکه گرم بوسه گشتم بخاک کویش / چون لاله زار گردم داغ آن گل جبین را

تا کرده پا نگارین چشم رکاب جسته است / تا گشته جامه گلگون دل خون شده است رنگین آستین را

از خاک پای مشت دست کلیم روید / هر جا که برفشاند ناز تو آستین را

موج خون

موج خون می‌ریزد از بسکه رنگ از تن ترا / چون حباب باده گلگونست پیراهن ترا

میرسی گلگون بیاض دیده از سیر چمن / بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا

از نزاکت بسکه افتاد دست اندام لطیف / خار ریزد موج بوی گل به پیراهن ترا

بسکه میلغزد تماشا از بیاض گردنت / میچکد همچون عرق از گوشهٔ دامن ترا

بار سنبل بر نمیدارد بیاض ماهتاب / منت یک مو ز کاکل هست بر گردن ترا

خامهٔ است شوخی نگار از رنگ خوبان / میچکد خون پری از دیدهٔ روزن ترا

خون من صد بار میریزد و می‌بندد حنا / نیست دلگیر دمی از کشتن و بستن ترا

شوکت از بوسید لعل آن لب بدار منتی / چون رگ لعلست سیخت از بس رگ گردن ترا

بر شد ز ضعف طالع از بسکه مسکن ما / رنگ پریده آید بیرون ز روزن ما

چون گل پیالهٔ ما از آب و خاک رنگست / سرو است شیشهٔ ما ز مست گلشن ما

آخر محبت ما آید بکار جانان / خاکستر رخ صنم شد داغ برهمن ما

از جوش ناتوانی آماده فناییم / افتد ز دیدهٔ مور آتش بخرمن ما

رنگ پریدهٔ ما نقش پا نباشد / از بس گرانی دل جا کرده در تن ما

یکجا نشستن ما زنجیر گشت ما را / موج شکسته پا باشد حباب دامن ما
از خلق شهیدان بوی شهادت آید / باشد ز آهن تیغ زنجیر گردن ما
بام و در دل ما فریاد خیز شوقست / باشد ز خاک بلبل دیوار گلشن ما
تدبیر ما نیاید هرگز بکار مردم / خار قدم شود سبز از آب سوزن ما

شوکت کسی نکرده از ما شکست خاطر / آب گهر باشد سنگ فلاخن ما

چون صفا موج زند صبح بناگوش ترا / قطره شبنم کند آب در گوش ترا
ساغر شوق تو کیفیت سودا دارد / باده از خون بهارست قدح نوش ترا
نیست درویش ترا کار بجز حیرانی / میچکد آینه از دین نمد پوش ترا
رحم کن خاطر آشفته ما تا چند / کاکل مشکفشان بوسه زند دوش ترا

آن وحشیم چو آید بکنارت شوکت / شوخی چشم غزالان بود آغوش ترا

بمرگ کس ندهد جا عجز پیشه ما / ز خون سبز شدی غزال بیشه ما
کا ملال بود عشرت همیشه ما / شود چو غوره ترش روی می بشیشه ما
نهال ماتم انتظار می آرد / دود دیده است بمغز گیاه ریشه ما

ندیم روز

ندیدن روی درستی دلی که ما داریم / خط شکسته بود سرنوشت شیشه ما
ز رنگ صنعت ما لوح سنگ گلگونست / بود ز جوی رگ لعل آب تیشه ما
قدم شمرده بسر وقت ما گذار کنید / که دارد از مژه نیشتر سبزه بیشه ما
به نیم نشئه سبکروح گشته‌ایم ز جوش / بود ز رنگ پری زاده می بشیشه ما

ندیده روی خزان نشاط ما شوکت / گل همیشه بهار غم همیشه ما

پرس از سیل سراغ ره ویرانه ما / راه از کوچه موجست سوی خانه ما
باشد از موج خطر کوچه ویرانه ما / از کف سیل سفیدست ره خانه ما
آب از شعله خورد مزرعه سوختگان / دهن مور کند آبله از دانه ما
عالم از بس ز غبار دل ما لبریزست / رو بدیوار کش دست در خانه ما
خاک سوخته گان آتش دیگر دارد / رشته شمع بود از پر پروانه ما
عالم آب خود از صافی گوهر شده‌ایم / باشد از گرد یتیمی گل پیمانه ما
زهد و رندی ما نشئه دیگر دارد / تخم انگور بود سبحه صد دانه ما
دختر رز شده از روترشش سرکه جبین / چشم شور که نمک ریخت به پیمانه ما
طره موج خیالست دل ما شوکت / منتشر شد ز دندان صدف شانه ما

عالم آب
در اصطلاح
باده و شراب گویند

از برق حادثات نباشد گزند ما / بو شد سیه بماتم آتش سپند ما
شد مدتی که چون نی نرگس شکفته است / چشم براه دیدن از بند بند ما
از خویشتن بزور ضعیفی گذشته ایم / گلگون رنگ نیست حریف سمند ما
خجلت ز عیش ساخته از خویش میکشیم / گردید تلخکامی ما زهرخند ما

رسیده است بمعراج عجز پایهٔ ما / سواد اعظم افتادگیست سایهٔ ما
بنای هستی ما از گل درشتی نیست / بود ز وضع ملائم خمیرمایهٔ ما
ز جوش وحشت ما گاهواره بیتابست / بیاض دیدهٔ آهوست شیر دایهٔ ما

بروی خاک بود شوکت از گرانی دل
چو نقش پای زمین گیر نقش سایهٔ ما

بوریا باشد گلستان مرد عزلت گیر را / نرگستانی نباشد جز نیستان شیر را
مرد میدان را همین تیغ زبان آید بکار / در سفرها آب جز پیکان نباشد تیر را
بار معشوقست از خود رفتن اهل جنون / کرده اند از حلقهٔ چشم پری زنجیر را
جوهر آیینه ام موی زبان خامه است / بسکه کردم صاف از روشندلی تقریر را

جذبهٔ شوقی بهم بستست اهل حیرت را / میکشد یکجا چنین محمل تصویر را
کار زاهد نیست در محراب جز آزار خلق / در کمان فکر هدف بیتاب دارد تیر را
منت خشکست موج سیل دیوار مرا / چون غبار از آستین افشانده ام تعمیر را
زینهار از غفلت اهل دولت ایمن مباش / فتنه باشد زیر سر خوابیدن شمشیر را

شوکت آن زلف پریشان چون بر آید بخواب
باز می بینم بخواب از بخت بد تعبیر را

صاف طینت کی تواند کرد پنهان راز را / روغنست از مغز چینی شعلهٔ آواز را
سوی عاشق آمدن باشد بخود بالیدنش / خوب میداند نیاز ما زبان ناز را
باده اش چون رنگ از شیشه برون / چون برآرد دستانی ساقی طناز را
دائم بر خاک پنهان شد چو رگها زیر سنگ / بسکه افشاندم چو گرد از بال خود پرواز را
بسکه شد بیماری هر ناله فریادم / چون نی نرگس بدل دارم گره آواز را
گردباد وادی ام شعلهٔ جواله است / میکند منت غبارم آب آتشباز را
بال خود را غنچه کرد بلبل بگردم زدی / هر نخی رنگ گل خوابانده ام پرواز را
نطق در هر جا که گرد اصل عشق خامشیست / موی چینی سایه باشد رشتهٔ آواز را
ناتوانم آنچنان شوکت که بال طوطیم / وسمهٔ ابرو نگردد ناخن شهباز را

نشئهٔ بادهٔ ایجاد بود هستی ما
عین موج شراب است سیه مستی ما

چون خط از رنگ نسیم ز کند دل فارغ
شده جلوه‌گه آسایش تا هستی ما

سبزه زار است ز ما دام صحرای جنون
دانهٔ آبله سبز است ز تر دستی ما

می پرستیم و بهر بزم نشان داریم
خط پیمانه بود مشق دل مستی ما

ناتوان گر ز ده شیم برنگ شوکت
که حنا کرده گرانی بسبک دستی ما

پر رو حشمت است که دل خاکسار ما
خیزد ز کوچه رم آهو غبار ما

دیگر شدی ز نشئهٔ می لاله زار ما
آتش زدی به پنبهٔ صبح بهار ما

رحلت نموده ایم ز کنج بسوی هیچ
چشمت چون شکوفه بادم بار ما

درا لبود ز لعل تو رنگ شکفتگی
از خندهٔ گلت نسیم بهار ما

خاک بباد رفتهٔ آن شوخ جلوه ایم
گرد در پری بشیشه هوا از غبار ما

جسته‌اند چون گل رعنا بیکدگر
از شهد خندهٔ تو خزان و بهار ما

از جوی تیغ گلبن ما آب می‌خورد
روید سر بریده گل از شاخسار ما

دستی بناتوانی ما نیست خصم را
خنجر روی بروی کشند نیش خار ما

روشن نشد

روشن نشد بروی تو چشم سفید ما
ای روی ما سیاه تر از روزگار ما

آیینه دار شاهد آرام نیستم
سیماب می‌چکد ز دل بیقرار ما

جا زا بیاد چشم تو مستانه داده‌ایم
جوشد شراب از رگ سنگ مزار ما

از بس براه وعدهٔ خوبان نشسته‌ایم
در دیده آب گشت و چکید انتظار ما

نگذاشت بخت تیره که رنگین کنیم رخ
داغ از سیه بهار بود لاله زار ما

خون جنون ز تربت ما جوش میزند
بال و پر است رشتهٔ شمع مزار ما

شوکت بکف نی قلم تر زبان تو
سبز است از نم قلم آبدار ما

با بال شکسته پرد تیر ما
بود گردش رنگ زه گیر ما

بهم شور و مجنون ما توام اند
دو مغز است بادام زنجیر ما

ز دامان ما خون بلبل چکد
ز موج گل است آب شمشیر ما

چو چشم بتانیم از خود خراب
توان کرد از سر هر تعمیر ما

بیاد نگاهش ز خود میرویم
بود بوی می گرد شبگیر ما

بود ملک ما شهر بند حصیر
نیستانه بود بندر شهر ما

بهار خیالیم شوکت دگر
گل ما بود رنگ تزویر ما

ابر و از مغز لطافت صافی سینه را / موم سبز از مغز طوطی باشد این آئینه را

کس ز درویشان او نشنیده آواز طمع / کرده‌اند از موی چینی خرقهٔ پشمینه را

حسن نگذارد که از دل سر زند راز جنون / مهر از چشم پری زاد است این گنجینه را

خم می‌ستان زاهد نیست بی کیفیتی / خاک ساغر می‌توان کرد این غبار کینه را

تا سحر شوکت زدم ساغر برغم اهل زهد / عنبر دریایی کردم شب آدینه را

ز چشم شور سازد تنگ آهم قفس‌ها را / کند بیتابیم از خانه‌ها بیرون هوا را

بچرخ آمد فلک‌ها از هجوم سیل اشک من / صدای آب گرد از خواب بیدار آسیاها را

ز هم اهل وطن را نگسلد پیوند روحانی / کند آواز سوی خود کشیدن بوریاها را

ز نور جذب عشق آخر بجایی میرسم شوکت / چراغ راه داند برق لحدها را

ید بیضا بباغ من سبز شد رو داغم را / ز گلزارم ز نکهت گلها طور آید دماغم را

گر افتد گوشهٔ چشمی بمن از کوکب طالع / گل خورشید از شبنم کند لبریز ایاغم را

خیالش را به همراه خود آه از دل آرم / صبا چون نکهت گل میبرد نور چراغم را

خط رخت

خط رخت نقاب رخ راز شد مرا / برگ بنفشه سرمهٔ آواز شد مرا

چون چشم میپرم بهوای نظاره‌ات / همچون نگاه شهپر پرواز شد مرا

از ضعف بسکه ناله‌ام گشت بی نفس / رنگ پریده شعلهٔ آواز شد مرا

پیر نگار خویش مرا کرده عاقبت / قد خمیده ناخن شهباز شد مرا

میخواستم کنم بنگاه تو عرض حال / صد داستان نیاز زلب باز شد مرا

خون هزار برق بگردش نمیرسد / گلگون رنگ بی‌چه سبکتاز شد مرا

شوکت بیاد سرو قد او ببزم عشق / نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

جادهٔ صحرا کنار جو بود دیوانه را / دیدهٔ آهو گل شب‌بو بود دیوانه را

وحشتم از جلوهٔ سیم و زر افزون میشود / گوشهٔ غلطیدن رم آهو بود ویرانه را

گرد ارباب سودا در کمند وحشت است / بر سر از ترکان آهو مو بود دیوانه را

یاد عمر رفته تا آمد مرا هشیار کرد / دیدن آب روان نیکو بود دیوانه را

شوکت از تاری که پیوند رگ گل کرده بود / قطع از مقراض زنگ و بو بود دیوانه را

خدایا از دم باد شعله گردان پیکر ما را
غبار آسیای باده کن خاکستر ما را

بنای دیر ما از آب و خاک حرص می‌باشد
بود طول امل زنار نقش کافر ما را

زبانش نرم او سبز گردد خرمن آتش
بدوزخ خشک نتوان کرد دامان تر ما را

کند جوش سخن محروم ما را از خریداران
بود گرداب از غلطانی خود گوهر ما را

ز بس از آه سرد ما زمین و آسمان پر شد
چراغ خلقه کافور باشد اختر ما را

بصهبای جنون کیفیت دیگر بود سیاغ
بیا از کوچهٔ زنجیر خاک ساغر ما را

چه گلزار که همچون غنچهٔ گل باد در حسرت
درون بیضه رنگین میکند مشت پر ما را

ز بس شوخست آهوی نگاهش چون بخواب آید
کند مژگان آهو تار و پود بستر ما را

چراغ داغ ما را روغن از مرهم بود شوکت
فروزد چوب صندل شعله در دردسر ما را

سیه چشمی که میگیرد ز شبها دامن من
کند هستی بمهتاب بیاض گردن من

بهار زندگانی صحبت یاران موزون است
بپای سرو نگذارد ز کف جو دامن من

چه مضمونها که چون خورشید میکرد از زر روشن
بطومار بیاض صبح ماند گرد من

بلد حاجت ندارد راه صحرائی نخود رفتن
سفیدی میزند راه از بیاض گردن من

زهی بسوی تو پرواز کار نامهٔ ما
صدای بال کبوتر صریر خامهٔ ما

نمک چشیم چو گوهر گلاب از گل ابر
ببست گرد نسیمی عبیر جامهٔ ما

ره گریز ز دشت جنون نمی‌یابیم
سواد چرکه آهوست گرد نامهٔ ما

بصفحه چون سخن وحدت کنیم رقم
که احول دو زبانی شدست خامهٔ ما

ز رنگ چهرهٔ ما یار باشود آگاه
رقم کنید بخط شکسته نامهٔ ما

چنان بیاد تو مشتاق ماست سودایی
که چاک وا کند آغوش بهر جامهٔ ما

بود غبار زنت سرمهٔ رقم شوکت
که هست خاک تو از کوچه بند خانهٔ ما

دور از چشم تو نگشاید دل از سیر بهار
مینماید زرکش پر تیر زندان مرا

شعله میگردد ز دیر دیدنش از خاطرم
بسکه سوزد شوخی آن آتشین جولان مرا

عالم آبی ندارد منت از ساقی که هست
گردش ساغر ز خود چون گوهر غلطان مرا

ز اهل این مجلس تواضع نا قبولیها بود
دست رد باشد زجا برجستن یاران مرا

از مزارم گرد باد سر بسر خیزد بعد مرگ
بسکه دارد گردش چشم تو سرگردان مرا

بود موج گل طفلی جنبش گهواره ام
غنچه لبیم دانه ما در بود بوستان مرا

یاد آن زلف سیه بسیار گردد خوب نیست
اینقدر شوکت بخاطر ره مده تشویش را

ز صحرا مشق وحشت شد قوی چشم سیاهش را
رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را

بت گلگون قبایم بسکه رنگ جلوه میگردد
گل پیمانهٔ خود میکند گل در راهش را

ز مستی شب نمی‌افتاد سویم گوشهٔ چشمی
بیاض چشم گلگون شد حنای پای نگاهش را

گل تعمیر گرد خانهٔ خورشید را محکم
ز عالم بسکه بردم حسرت روی چو ماهش را

بیابان محبت خاک حسرت خیز میدارد
بجوی برق رنگش دیده‌ام امشب گیاهش را

مدار دست بصحرا داده چشم تو آرامی
بود شوخی چو مژگان غزالان خار راهش را

گر از گرد هوس عاشق دل خود در صفا بخشد
بتان در پردهٔ آیینه می‌پیچند آهش را

شتاب طالب او را بود کیفیت دیگر
ز گرمیهای رفتارش شود شیشه سنگ راهش را

لباس تو آنچنان دارد بتر شوکت
که باد در دامن گل میبرد از سر کلاهش را

بگلزار که گردد از پرده بیرون روی زیبا را
دو رنگیها کف افسوس شد گلهای رعنا را

نباشد آسمان را افتخار از ماه نو سیران
خضر از تنگ می بیرون نزد نهانست مینا را

مباش از سرزنشها تعلق زنهار ایمن
که باشد شور از نشتر رگ عیسا را

بیاد خنده‌اش

بیاد خنده‌اش از بس بچشم گریه می‌آید
کند شیرین نمک سیلاب اشکم شور دریا را

ز عمر رفته میدانم حیاتی را که می‌آید
تصور میکنم دیروز خود امروز فردا را

برای چشم وحدت بین ز اشیا عینک از گوهر
که همچون آخر نم سر نوشت موج دریا را

چراغ شعله روشن از غبارش میتوان کردن
بخاک کوی خوبان بسکه کردم کوی ماوا را

چو موم جوهر آیینه از اعضا برون آید
بخاطر بسکه دارم روی آن آیینه سیما را

علاج درد ما از نسخه نتوانند که بنویسد
بکف سوزن شود گر خامهٔ آهن مسیحا را

غریق بحر وحدت جلوه از کثرت نمی‌بیند
ز زیر آب نتوان دید موج روی دریا را

نگاه از بس ز جانش تا بچشم رنگ میگردد
چو میل سرمه روشن میکند چشم تماشا را

غم همت بلند از نیست شوکت بست قطع را
که از خار رهش سر نیست پروا ناخن ما را

ندیدم بسکه از شوخی سمند برق پا شش را
خیال حلقهٔ چشم بهر گردم رکابش را

رخ معشوق عاشق را بس نکرده جا باشد
بریده خار زنگم وا کند بند نقابش را

ز گرمیهای رنجم ماهی اگر نمک ریزند
نباشد رنگ چون نور نظر دود کبابش را

هوا از شست و دارد چهره با شیشه آبگر
کند از شعلهٔ آواز بلبل گرم آتش را

بمجلس گر ز شوخی بخت از بس گردش چشمش
رم آهو تصور میکنم موج شرابش را

محیط عشق دارد در دل هر قطره‌ای جوشی / برجا چو گرداب نشسته باشد هر حبابش را

من آن وحشی که از بس شعله خیز افتاده خاک او / چو برق از دور باشد جلوهٔ آتش شهپرش را

سلام بیدل خود را نه اجابت نه دشنامی / چه خواهی گفت روز حشر از بدخو جوابش را

نمی‌آید بهم مژگان ز شوکت امشب از حیرت / بال چو جوهر آیینه پرواز است خوابش را

ای لبت پیمانه‌ها را تلخ باشند کامها / سایه گردید از لب نگهت خط جامها

قوت دیگر بود بال و پر ضعف مرا / پاره کردند از پریدنهای رنگم دامها

بسکه شهر از گریه‌ام موج رطوبت میزند / همچو سیل از کوه میریزد هوا از بامها

ما نداران را بهم رنگ نشاط دیگر است / ای نگینها گل بهم افکنند از نامها

سالکان وادی نام تعلق بسته‌اند / جاده‌اش پیچها بر زیر خاک دارد دامها

نه لیکا و بوسه شوخی که از چشم و ناز / خنده چون آید بلعلش میشود دشنامها

نتوانند از خم گیسوی او بردند نقش / سر بهم دارند همچون خامهٔ موشکافها

ره بد کعبه دارم که اینجا رهروان / چشم میپوشند جا بجا احرامها

مینماید شاهد رحمت چو از نقاب / ابروی در شوخیش آغاز و انجامها

شب که رنجیدی از چشم شوخ نگه بیدار شد / داشت طومار یاسی از پردهٔ بادامها

بحال خود قناعت گریهٔ دیگر بود ما را / لب خشکی که میداریم چشم تر بود ما را

زمین آسمانی کرد دلهم از رفعت و پستی / بگرد خویش گشتن گردش اختر بود ما را

وجود ما کمال از پیچ و تابهای ما دارد / طپیدنهای دل بالیدن دیگر بود ما را

ز کندنهای طبع ماست قطع از خلق نا کردن / بریدن میتوان از خویش اگر جوهر بود ما را

بزور نا قبولیها گرفتیم اوج اقبالی / که دست رد درین پرواز بال و پر بود ما را

مزاج ما ز طفلی نازپرور در خطر باشد / کنار بام طرف دامن مادر بود ما را

بیابان مرگ استغنا حیات جاودان دارد / هوای آب حیوان سد اسکندر بود ما را

ز جا جنبیدن ما صد قیامت در بغل دارد / بپای زنجیر جایی دامن محشر بود ما را

بزور ابروی خویش میکردیم عالم را / بهر سو سیر ما غلطانی گوهر بود ما را

هما در کوچهٔ مالک پر افتاده میباشد / بسر از پنبهٔ داغ جنون افسر بود ما را

بستیم از میخانهٔ دیوان خود شوکت / ورق گردانی ما گردش ساغر بود ما را

نظر چون افکند ساقی دل خون گشتهٔ ما را / لب ساغر نگون گردد ز چشم نخل آن غنچه ما را

رگ طول امل را قطع کردیم از زبانها / کف افسوس ما مقراض باشد رشتهٔ ما را

وطن رانه زمانه از وطن ما را خبر باشد / که می آرد جواب نامهٔ نوشته ما را

زمین مزرع ما شوکت آتش خیز میباشد
درو باید بداس برق کردن کشتهٔ ما را

پیاله لالهٔ باغ خرد بود ما را / بکف قدح گل روی سپید بود ما را
ز بی قراری خود شبنم محرم خورشید / طپیدن دل ما دست رو بود ما را
شدست ورکهٔ خاک و آسمان معلوم / که چرخ قالب خشت لحد بود ما را
شکوه فقر کم از اعتبار شاهی نیست / هما بکلاهی نمد بود ما را

بود بکعبه و بتخانه چشم ما شوکت
نظاره آینهٔ نیک و بد بود ما را

بهر سو سبکه کردم از طمع بیهوده عمر گردیها / غبارم زعفران سوده شد از رنگ زردیها
براه وعده اش چشم سفید افسرده دام دارد / مزاجم را بیک بادام کافورست سردیها
گل مردانگی پیشانی بگشاده میباشد / بود زخم نمایان جوهر شمشیر مردیها
درین صحرا غبار هم نماند از شبنم باغی / زبس تا با هم سخن سوده شد از ره نوردیها

سبکروحی مرا دارد در رهائی قید جسم شوکت
بپای نالهٔ خود میکنم افلاک گردیها

بیرون رفته

بیرون ز رفته حسرت ما از غبار ما / باشد ز موم آینه شمع مزار ما
افتاد کان هلاک نسیم بهانه اند / خیزد بباد سر به عنقا غبار ما
حیرت فکنده بلبل ما از اضطراب / بالیدن گلست دل بیقرار ما
پروانهٔ چراغ سبکروحی خودیم / باشد فروغ شمع نسیم غبار ما
بیخود شدن بگلشن ما خندهٔ گلست / از خویش رفتنست نسیم بهار ما
شیرین لبان ز چشمهٔ ما آب میخورند / موج تبسم است رگ کوهسار ما
عاجز نه ایست دشمن سرکش نمیشوم / پیوند ریشهٔ گل رقیبت خار ما
عمریست رفته ایم بباد فنا هنوز / ننشسته است شعله بجای غبار ما
آمد بخاک ما ز درش باد روح بخش / بالا گرفت یک قد آدم غبار ما
از یک نظاره بگلشن ما تازه میشود / موج نگه بود رگ ابر بهار ما
آغوش خویش وا کند از شوق ما قفس / افتد بچشم دام گل انتظار ما
ما را ز ابر سایهٔ سرو سنگ عکسیست / داغیست طوق فاخته از لاله زار ما
افتادگیست حرفهٔ ما بخیه نقش پا نیست / از جاده کرده اند مگر پود و تار ما

شوکت مده به بخیهٔ ما جام می که هست
دست رد پیاله کف رعشه دار ما

بوی ثبات نیست بهار امید را / باشد شفق ز رنگ حنا صبح عید را

گوشم لب خموش و لبم گوش گشته است / از بسکه بسته‌ام در گفت و شنید را

بی تاب و سوز ناله گشایش سبحه‌ام [?] که / دندانه از طپیدن دل این کلید را

مستی و زهد با نم هم هم نمی‌کنند [?] / پیوند تاک ساخته‌ام نخل بید را

هر کس مرا بخون خود آلوده دید و گفت / باشد کفن ز اطلس سرخ این شهید را

شوکت نصیب جلوهٔ آهی ما که هست
دیگر نمود سرمهٔ چشم سفید را

هستی ز رنگ و جود بود کائنات را / باشد ز رنگ هوا نفس اصل حباب را

اشیا تمام مرکز پرکار عالمند / گر سینه آورند بگردش حباب را

آمادهٔ فنا نکند عمر را قبول / دست ز دست رعشهٔ پیر حیات را

زین بند چون توان بدر آمد که آسمان / یک حلقه است سلسلهٔ ممکنات را

شوکت شکایت از ستم آسمان مکن
رنگ دوام نیست بهار ثبات را

هنوز زنده بود نام ما ز شهرت ما / ز موم زیر نگین است شمع تربت ما

ز نقش خشت چو زنجیر امید گیرایم [?] / بود ز گردش گرداب کمند وحدت ما

کسی خلاص ما

بسخت جانی ما آسمان ندارد یاد / ز کوه چه رگ سنگست خاک طینت ما

ز زیر سرمه نگاه چو نگاه می‌رزد [?] / برنگ بسکه جهان از غبار کلفت ما

بدل خیال تو از بسکه رنگ وحشت ریخت / نگاه چشم غزالست آه حسرت ما

ز جوش شهپر بال بسکه جوش افغانیم [?] / رسد بگوش صدا از شکست قیمت ما

ز موج سبزه ما بروی حنا ما رنگی [?] / شگفته لالهٔ دستار ما ز تربت ما

نشسته‌ایم و رمیدن بگرد ما نرسید / خمیر مایهٔ آرام ماست وحشت ما

برست انجمن ما چنانکه ز گرد ملال / که چشم سرمه کشید شمع صحبت ما

ز فیض عشق بدلهای سخت ره داریم / زند بچشمهٔ آیینه غوطه حیرت ما

پس از وفات نداریم ماتم افروزی / شرار سنگ مزار است شمع تربت ما

نکه بود کف افسوس دیدهٔ احول / بود ز چشم پریشان نظر مذمت ما

نکته

بسینه ناخن الماس شکند شوکت
ز گردش نگه یار بی مروت ما

هر غزل یک گلبن از باغ خرد باشد مرا / مطلع رنگین گل روی سپید باشد مرا

ناقبولیهای من باشد ز اقبال سخن / مصرع برجسته‌ام دست رد باشد مرا

جای فقرم خدنگ ناله‌ام را ترکش است / نشست صاف آیینه زیر نمد باشد مرا

قمریان زار رشتهٔ نظاره ام دام رهست
در نظر تا جلوهٔ آن سرو قد باشد مرا

گر شوم شبنم گرد و سایهٔ سر آفتاب
کی پی برخاستن چشم مدد باشد مرا

عیب گو بهای خلقم میکند صاحب سخن
منت بسیار از اهل حسد باشد مرا

گشته ام شوکت بیابانمرگ صحرای جنون
چشم آهو قالب خشت لحد باشد مرا

می نهم بسکه ز زانوی خجالت رو را
موم شد مغز سرم آینهٔ زانو را

دفتر خویش رقم ناز بصحرا بکشد
سینه از مشق نگه کن ورق آهو را

سرو چون دود هوا میشود از بیتابی
گر بگلزار دهی جلوه قد دلجو را

بیخودی سوی توام جادهٔ رفتن باشد
راه از کوچهٔ ما گشت سراغ کو را

قید عالم نبود مردم وحشت زده را
نتوان کرد بزنجیر رم آهو را

کی غم از کوتهی جامهٔ فقر است مرا
نیست حاجت بنمد آینهٔ زانو را

میروی از بر ما و پی نقط ره تو
از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را

مرد وحشت زده را نام و نشان دام بلاست
دهن شیر بود نقش قدم آهو را

نبود دل سبب ناز غم ارباب شعور
کی سر شعلهٔ ادراک بود هندو را

عشق دارد محو بیتابی دل بیتاب را
شد سپند بیقراری میکند سیماب را

تا بکی افسرده بگذاری دل بیتاب را
آب ابرا

بیقراری شد دلیل ره دلیل بیتاب را
موج دریا آتش منزل بود سیلاب را

اهل غفلت را کجا پروای بیداری بود
زیر سر دارند چون بالین مخمل خواب را

کی بود در رشته کار زامنت از کس رزق
آب از خویش است بان غنچه گرداب را

نیست هرگز تشنه شرمندهٔ احسان تو
در گره تا چند داری همچو گوهر آب را

هوای عالم آبی کن از خود پاک کن خود را
غبار آشیان شو شعلهٔ ادراک کن خود را

بکار خویشتن شاید توانی آمدن روزی
بمردم آنچه داری ده ولی امساک کن خود را

ره بسیار داری تا ابد یاری و ضو منش
تیمم کن بگرد دستی خود پاک کن خود را

ببال نغمه پریدن مرغ دل عارف
سبکروح از صدای آبشار تاک کن خود را

سفر از خویشتن خواهی رفیق سفر را همره
بهر صحرا که بینی گرد باد خاک کن خود را

سبکجولان بود طاوس برق آتشین شهپر
بدست آور دل پرسوز و آتشناک کن خود را

بمعراج فنا شوکت رسیدن با بها دارد
هوا کن آب و خاک و شعله کن افلاک کن خود را

نفس دزدم محیط خود کنم همچون هوا ما را
بصورتخانه نقش سجدهٔ معبود نتوان کرد
سپند شعلهٔ آواز باشد مهر خاموشی
جدا اینجا دو لب از هم بتیغ یک زبان دارد
بچشم عارفان گرداب باشد سبحهٔ گوهر

بهم بهر خموشی چون دو لب آیم دو عالم را
ز دیوار هوا خاک میکنم تصویر آدم را
نمیگیرد بخود زخم دل بیتاب مرهم را
که میسنجد سخندان امتیاز از هم دو عالم را
نباشد انفصال از یکدگر اجزای عالم را

مشو نومید از چشم تر خود شوکت
کند حیرت حباب چشمهٔ خورشید شبنم را

چه ها هی می پیچی بدامان ما صبور ایها
بجنس ظاهر و باطن کسی را نیست بیتابی
بهست موج شبنم پنجهٔ خورشید بیتابم
لب این خاکدان شد جرب این مغز

که این ره در نظر از ریگ می آید زر دو رکها
چو بادام دو مغز از بس دو لا گشته گوهرها
نمی آید ز شیر آنچه می آید ز موریها
نمی افتند مغروران ز فکر پرغروریها

تیغ‌ها

هوا شوکت بچشم صفحهٔ تصویر می آید
ز بس مستند مردم از شراب بی‌شعوریها

رسیده تا بجلو لاله سرو و مینا را
گذر بعالم نور است دین و دنیا را

گذشته گل ز کمر تشنه دو بالا را
بیک محیط رجوع است این دو دریا را

چو گردباد زند

چو گردباد زند سر و موج بیتابی
بیاد لعل تو از رشک خویش تشنه لبان
کجاست عشق که بخشد فراغ از دو جهان
خوش آن زمانه که بیابیم نکهت قدحی

بگلشنی که دهی جلوه قد رعنا را
کنند سودهٔ یاقوت این دو مینا را
بیک پیاله کنم خالی این دو مینا را
بهانهٔ عرق آر دیگر اعضا را

وجود ما ز عدم دارد استخوان بندی
خمیرمایهٔ هستیست نیستی ما را

شمع روشن بسکه روشن کرد گلزار مرا
بسان لب کرده رنگین باغ گفتار مرا
گشته ام خون تشنهٔ می کم بدست بیخودی
گر رسد روزم گل خورشید بر سر مینهم
میشود از صانع طینت روا حاجت شرر
معنی برجسته تیر تر دارم نهان
بیستون خورده ست از تیشهٔ فرهاد آب
غنچهٔ اقبال ما از ناقبولی بشکفد
بسکه حیرانی گرفته تا پای من

خار باشد از پر پروانه دیوار مرا
مهر خاموشی گل مومیست گلزار مرا
گردش ساغر بلند باشد طلبکار مرا
تار و پود از پنبهٔ صبح است دستار مرا
گرم دارد آتش یاقوت بازار مرا
کی توانی چون استخوان واکرد طومار مرا
لعل شیرین غنچهٔ لاله است کهسار مرا
باد دست رد دم صبح است گلزار مرا
هست موج از رشتهٔ نظاره زنار مرا

ناز پرورده خط باشد نهال بخت من — ریشه آب از جوی آتش میخورد خار مرا
گرد از بخت سیه بگیرد افزون شوخی چشم — ناز چشم آهوان باشد شب تار مرا

هر که شوکت آگهی دارد ز خوی تند من
فتنهٔ خوابیده داند طبع هموار مرا

کرد حسن گلرخان کامل دل دیوانه را — پرتو شمع آتش منزل بود پروانه را
نیست صاحبخانه ما غافل از مهمان خود — از نگاه میزبان باشد هوا این خانه را
سختی ایام شد راه نجاتم زین محیط — آسیا باشد بلای از خود گذشتن دانه را
آتش افگن شد بگرد و نالهٔ جانسوز دل — شعلهٔ جواله دانم گردش پیمانه را
بسکه لعلش شد شرابم آتشی حل گرده است — شعلهٔ آواز چنگ سوخت چنگ خانه را
شرم کن دل از فریب نعمت الوان مخور — از دکس در آسیا نه بخت این دانه را
خانهٔ تن را قیام بندگی دارد بپا — یکقد آدم بود دیوار این کاشانه را

قامت خم نفس سیر از غفلت ما نعش شد
حلقهٔ دم گشته زنجیر این سگ دیوانه را

حنابها چکید از دیده ام خون بصیرتها — گر چون نرگس بچشم فکر این تنبیه حیرتها
زبس قائم بعشقم دیده ام اینش از وداع — که از رنگ و رو شد بیاض چشم صورتها

ریاضت

ریاضت پخته سازد کار ارباب توکل را — بود دشت و شکم چسبانده مشق قناعتها
ره مجنون ز سیر دشت ناهموار میگردد — رم آهو بود دست و بلند راه وحشتها
ز روی نوبهار افشاندن بگلشن پرده افگنده — بر ورق برگ گل شد نکهت گل در خجلتها
بیا در زلف کافری مکتوب احرام — نمی آید بکف چون پرزده شب از لطافتها
ز اندک غم نفس روشن شد الا زان تنک میگردد — بود موی دماغ آئینهٔ زنگ کلها صورتها

نگیرد بی بصیرت عزلت از خلق جهان شوکت
بچشم مردم احول نظر زینت صحبتها

رفتم از هند و دیار خویش بردم بخت را — شد سیه روشم کشیدم بسکه بار بخت را
بسکه تنگی شد ز غربت و گور رنجت روزگار — حلقهٔ گوشم نگین دانست حرف سخت را
پادشاهی بکم تر از مردن نمی باشد مرا — تختهٔ تابوت داند اهل عزلت تخت را

از تماشای بهار و باغ شوکت فارغم
غنچهٔ صد برگ میدانم دل صد لخت را

نگه گرم کند مجلس ما را روشن — گردش چشم بود جلوهٔ فانوس اینجا
جادهٔ کوی تو گردیده رگ بوقلمون — گشته ام گرچه بصد رنگ زمین بوس
حاصل ذهن دو غیر پشیمانی نیست — که دو عالم نبود جز کف افسوس اینجا

همچو درد از باده یکرنگ عشقم شوکت
خلقهٔ کعبه بود نالهٔ ناقوس اینجا

روی بتی که شمع شود خانهٔ مرا
بال و پری کند پروانهٔ مرا

شوخت وزود چه جهد از خواب خویش
تعبیر خواب میکند افسانهٔ مرا

حرزم بود ز وعظ پوچ بتان دلم
موج سراب بسته کند دانهٔ مرا

باشد رقیب انجمن آرای کارخانه
شمشیر ساخت چشم دیو پریخانهٔ مرا

شوکت ز ضعف عقدهٔ زلف نظاره‌ام
از آبنوس چون مژه کن شانهٔ مرا

اهل برگشت از تجرید روز افزون ما
از سبکروحی هوای جسم شد افلاطون ما

میکند لیلی نگاه از روزن چشم غزال
دارد از مردم نهان نظارهٔ مجنون ما

سد راه ما سبکروحان غبار جسم نیست
چون صدا از خم برون می‌آید افلاطون ما

باد صبح از تیغ او گاهی که می‌آرد جگر
میبرد همراه او چون نکهت گل خون ما

بخت برگردیده ما پاسبان خود بود
زیر پای خویش بیند طالع وارون ما

بدام حلقهٔ احباب بسته‌اند مرا
بتار موج می‌ناب بسته‌اند مرا

ازین محیط

ازین محیط بجای نمیتوانم رفت
بگرد نافهٔ گرداب بسته‌اند مرا

کشیده‌اند ز نخچیر غفلتم شب و روز
برشته‌های رگ خواب بسته‌اند مرا

بخواب خویش بطفلی ندیده‌ام آرام
بگاهوارهٔ سیماب بسته‌اند مرا

بشاخ سنبل فردوس جو نیم پرواز
بدام طرهٔ پرتاب بسته‌اند مرا

چه گونه چشم بپوشم ز می که همچو حباب
طلسم هستی ازین آب بسته‌اند مرا

من فریب بدامم چو بلبلان شوکت
برشتهٔ گل سیراب بسته‌اند مرا

بیاد خندهٔ بتان گل کند شکفتن ما
بود نگاه غزالان نسیم گلشن ما

ندید کس ره هموار غیر عریانی
بلند و پست رهٔ ماست چین دامن ما

چراغ خانهٔ گرمی ما نظارهٔ ماست
نگه چو دود برون میبرد ز روزن ما

خط تو ریخت بهاری بجیب ما امشب
دمید بنفشه هنوز از غبار دامن ما

منه دیگر زیر بار نعمت گردن خود را
مکن گلدسته بند میوهٔ الوان من خود را

زبس از یاد زلفش خانه‌ام شب معطر
ندانم از کدام نافه جیب پیرهن خود را

بود خاکسترش را آتش یاقوت محشر
چو افروزم بلعل جانان گلخن خود را

اثر از حاصلم نگذاشت برق بیجری چندان
که بینم توتیای چشم موری خرمن خود را

تجلی زار شد از گفتگوی ما جهان شوکت
چراغ طور میدانیم طبع روشن خود را

گرچه کند خیال خام طبع خرد فزون ما
ز آتش سنگ کودکان پخته بود جنون ما

میکند انتقام ما قوت ضعف ما ز خصم
رخنه به پنجه افکند جنبش رنگ خون ما

مجلس ما نمیکشد منت مطرب دگر
بانگ طپیدن دلست نغمهٔ ارغنون ما

گل کند از مزار ما بعد وفات انتظار
دیدهٔ کوهکن بود لالهٔ بیستون ما

عارف حق شناس را نخبت بد از عبادتست
سجده درست میکند طالع واژگون ما

قاتل سنگدل دمی از سر ما نمیرود
سایهٔ تیغ او بود عنبر موج خون ما

شوکت ما و چشم و دل راه بخود نداشتیم
گشت بدست بیخودی یاد تو رهنمون ما

بود افزون گداز تن ز پهلوی نظر ما را
ز شیر مغز بادام آب میگردد شکر ما را

مپرس از ما بلای گردش چشم کبود او
که گردید آب این فیروزه گرداب خطر ما را

نفر ما نشاید کودکی گردد کهن سالی
ز شیر دایه بارد برف پیری بر سر ما را

بود در دیدهٔ ما عشرت شبنم غم دیگر
گل بیخار باشد خار بیگل در نظر ما را

صیدها چون نشود معنی برجستهٔ ما
لب خاموش بود باز نظر بستهٔ ما

شورش ما فره از چاک گریبان دارد
گشته شور از نمک خندهٔ بستهٔ ما

وادی ضعف ندارد غم تاریکی شب
از تب گرم بود شمع ز رخنهٔ ما

بسکه در عشق همه نقطه فغان در گره است
میکند ناله چو نی نامهٔ سربستهٔ ما

گهر بیتاب آید بسکه سوی تو از دل دریا
بود در یک عشق گوهر از صدف تا ساحل دریا

بود در راه نجات اهل ایمان جاده پستی
که باشد خاک پای اصحاب موسی را گل دریا

جهان را روشنی از مردم بیدار دل باشد
بود از دیدهٔ ماهی چراغ محفل دریا

بود اول نصیب طفل شیر از نعمت الوان
بساحل میرساند خویش را کف از دل دریا

بخرمنگاه دانه‌های اشک خرمن کرده‌ام شوکت
ندارد هیچ چشمم نمودی حاصل دریا

وا نکند ناخنی عقدهٔ از کار ما
خون بتن خورد غنچهٔ گلزار ما

جهل چو بسیار شد نیست کم از کافری
از رگ دل بود رشتهٔ زنار ما

نقطهٔ توحید ما دائرهٔ کثرتست
حلقهٔ وحدت بود گردش پرگار ما

سخن ز احوال ما با در جانان دهد — خنده شیرین کند کبک بکهسار را
شوکت از هر موی ما خون محبت میچکد
هست رگ کوهکن جادهٔ کهسار را

سخن بموج نفسها برون فتد ز دهنها — نسیم برگ گل و لاله را برد ز چمنها
کیاه دشت سبکروحیم نهال هوایم — دوانده‌ایم ز نقش ریشه‌ها بخاک دهنها
کسی که شد ز نشاط حیات خویش آگه — ز تار تار نفس بهر خویش بافت کفنها
رسد بمردم خاموش رزق و ریز گردون — ز بسکه در ره روزیست چاه‌ها ز دهنها
ز جهل مردم عالم بحبس دار غرورند — بگردن از رگ گردن فکنده‌اند رسنها
نقاب چهرهٔ توحید بود پردهٔ کثرت — چو لفظ پردهٔ معنی شد یکی نمود سخنها

شبی که داشت بنقش رمی خود دل شوکت
سواد حلقهٔ چشم غزال بود شکنها

ز شور شوق خوش آن دم که گم کنند مرا — بکید و جامه دریده چمن کنند مرا
بدست آتش جهانم فکنده‌ای عشق — روا مدار که از خویشتن کنند مرا
بهست ز اطلس صبحی حریر خورشیدم — کر از هینکی رنم کفن کنند مرا
خوش آن زمان که بدشنام داغ شوکت — برای خنده چو گل یک لب کنند مرا

خنده شد

خنده شد چون غنچه شمع رهبر مردم مرا — گشت طول زندگانی جادهٔ مردن مرا
دست استادم بود مفتاح فتح الباب رزق — خورد لب سیلی تنانی پنجه کش خوردن مرا
میکنم از کودکی شکر دی هلک فنا — هست شیر دایه مهتاب شب مردن مرا
وانمیکردم بخود تا مایهٔ عشرت شده است — همچو آب چشمه سار گوهر افسردن مرا

منه بر هگذر رم دام کینه خواهی را — چه افکنی بره سنبل خار ماهی را
بطبع نازک ما خورد خیال ملال — نگه نسیم بود شمع صبحگاهی را
بزخم سوختگان موم مرهمست آتش — بشعله داغ سپند افکند سیاهی را
خزان رود پس دار چون گل رعنا — بگلشنی که نمایم رنگ کاهی را
ببارگاه خود در پیچ پاس ره بردیم — گذاشتیم به بیرون در سپاهی را

بخت بد خواهد ز دشمن خون ما — تیغ ما بس طالع وارون ما
فکر رنگین است بعد از خوردنش — نیک باشد سبزهٔ گلگون ما
آفتاب خاک سر گشته‌ایم — نقش پا کوکب زمین گردون ما

تیغ او دیدیم چون رنگ حنا / از کف ما رفت مشت خون ما
جوش زد تا از سر خم بگذرد / چون کف می مغز افلاطون ما
دشت دریا چشمهٔ لیلی حباب / گشته است از گریهٔ مجنون ما
بیشی کم ما بیش از بیش ما / باشد از نقصان روز افزون ما
نقد را از سینه میریزد چو گل / از طپیدنها دل پر خون ما
خاک ما جولان طاوسی کند / شوکت از احوال دیگرگون ما

تا نخست سایهٔ فلک شد بسر ما / شد سایهٔ دیوار قفس بال و پر ما
خالی بود از نقش دو رنگی نظر ما / همچون گل رعنا نیست زر ما
باشد خط از طینت ما سوخته دیگر دو / شد شیشهٔ ما آب بسنگ از شرر ما
از کوکب ما روز ما سوخت دیگر دو / شد شیشهٔ ما آب بسنگ از شرر ما
نزدیک نماید به آبی که زلالست / از روی تنک برگ نماید ثمر ما
از چرخ کند نسبت نظارهٔ جانان / چون پرتو فانوس فروغ ما
چون پرتو مهتاب که در پردهٔ ما هست / آمیخته باشد شب ما با سحر ما
شوکت شده طوفانی ما کشتی صندل / چون چین جبین موج زند در دسر ما

زبس که دیده آب جوش وحشت بکرم امشب / کف موج رم آهو بود مغز سرم امشب
هوای دیدن روی که دارد در نظر امشب / که چون مژگان چکد نظاره از بال و پرم امشب
بخواب غنچهٔ خوش خندهٔ او بسکه می آید / بود موج تبسم تار و پود بسترم امشب
زبس در آتش نظارهٔ او سوختم خود را / نگاه گرم می بالد از خاکسترم امشب
نمی باشد بسر سودای صندل ساقی صبحم / بخود میبالد از چین جبین درد سرم امشب
چنان گوشم تهی کرد دیدهٔ آیینهٔ غفلت / که می آید بگوش آوازهای اخگرم امشب
بروی لاله و گل نسبت آرای نگاهم را / رمیدن بر دارد از رنگی برنگ دیگرم امشب
بمستی هم نشد از هم جدا انجم سیاه / بود از طالع برگشته خط ساغرم امشب
چو رنگم میپرد از چهره ریزد آب رو هر دم / زبس نمناک شد رخساره از چشم ترم امشب
گل داغ جنون دارد زبس گرم تماشایم / بجای مو دمد چون شمع مژگان از سرم امشب
زبس نور نظر شوکت ببالای هم افتادست / نگاه آلود آید اشک از چشم ترم امشب
زبس دارم بیاد دیر و بزم حضوری امشب / هوای خانه ام گردیده چون فانوس نور امشب
بهار جاریخیم از بسکه دیش ز تنگ آغوشی / بود در دیدهٔ تنگ و می آید صدای دور امشب

ساقیم

مبادا محرم رویش شود نظارهٔ گری
چراغ خانهٔ خود کرده‌ام ز چشم کور امشب

دگر ز زلف نگارا یارب بخواب خویش
که از مژگانم آید نکهت گیسوی او

دارم از یاد رخت تکیه به نسرین آب امشب
پنبه از صبح بهارست به بالین آب امشب

باده شد آخر و مینا ز مزه باده پرست
بزم می بسکه شد از روی تو رنگین آب امشب

داشتم دام از آن شوخ قبا گلگون را
آنقدر بسکه به غم گشت نگارین آب امشب

صبح گلگون شده چون غنچهٔ مینا ز شراب
بسکه کردم ز غمت گریهٔ خونین آب امشب

رشتهٔ شمع رگ برگ گل شبو شد
بسکه آید بخیال از خط مشکین آب امشب

مژده‌ام بر مژه از جوش حلاوت چکید
دیدم از بسکه بخواب از لب شیرین آب امشب

شوکت از گفتهٔ خود دفتر صد رنگ نشاط
شد چراغان همه از دیدهٔ گلچین امشب

صدف ز گریهٔ من شد حباب در ته آب
رسید خانهٔ گوهر بتاب در ته آب

بود ز مجلب چشم تر که من دارم
نهان چو دیدهٔ ماهی حباب در ته آب

چراغ در ره غواص کی بود در کار
بود صفای گهر ماهتاب در ته آب

بلی زمین بیان ترم بود شوکت
لب خموش صدف تر جواب در ته آب

تیر او امشب گذر صاف از دل بی کینه داشت
ناوک او بال و پر از جوهر آیینه داشت

بی تو امشب از هجوم توبه عیشم تنگ شد
پنبهٔ مینا بجز مهتاب شب آدینه داشت

نیست امروزی لباس فقرم پیش از وجود
صورتم از خامهٔ مو حرفهٔ پشمینه داشت

در بغل یکجا بود پیوند نگاه ما و یار
داشتم من در نظر یار آنچه در آیینه داشت

پهلوی افلاک را بگداختم چاک زخم
دست تیغ ناله تا از استخوانم سینه داشت

گرد میگرد دلبند از گردش ایام من
بسکه در خاطر فلک از من غبار کینه داشت

بیقراری بال پروازست شوکت هر در را
بام چرخ از دل طپیدن‌های عارف زینه داشت

نقاب عارض آن آتشین مزاج نداشت
چراغ طور بفانوس احتیاج نداشت

بغیر مرهم کافور ساعد خوبان
جراحتی که بدل داشتم علاج نداشت

زمن ربود دل و دین و عقل و جانم
که شهر عافیتم اینقدر خراج نداشت

گذشت بسکه برای تو شوکت از دو جهان
نبود میل کلاهش سر بتاج نداشت

آنجا که بود منزلم از اوج نشانم حسبست
حیرت بمکانی که مرا برد مکان حسبست

آیینه ام از نور نظر میکشد آزار — تا عاقبت کارم از همنفسان چیست

ابنای جهان را دل بیدار نباشد — این قافله را بار بجز خواب گران

کیفیت غفلت چو بود باده چه حاجت — چون هست گرانجانی ما رطل گران

کامت بخموشی کشد از گفتن بسیار — جز قطع سخن حاصل ازین تیغ زبان

خاموش دم سخن افتاده چو معشوق — چون ناز سر حرف کند بار زبان

شوکت گذر از اطلس افلاک چو مردان — آرایش خود این همه مانند زنان چیست

نگه از دیدن آن چشم سیه مژگانست — چون سیه گشته رگ ابر نگه مژگانست

همچو نظاره بکوی تو سبکروح روم — غیر خاری که مرا ریخت بره مژگانست

صف چو بندد بجنگ دل من لشکر ناز — آنکه اول شکند طرف کله مژگانست

گفت از آن چشم سیه مصرع رنگین شوکت — که ردیفش همه چون مد نگه مژگانست

بره کعبه ام از تشنه لبیها غم نیست — چشمهٔ آبلهٔ پای کم از زمزم نیست

لاله دست شد از نالهٔ زنجیر داغ — گرمی شعلهٔ آواز ز آتش کم نیست

عقده چون غنچهٔ تصویر بود در کارم — صد بهار آمد و از خنده لبم خرم نیست

برق از مزرعه ام

برق از مزرعه ام سبز شود جای گیاه — بند را ز مور کمر از پی کینم غم نیست

عشق را شکوه از حسن نباشد شوکت — که ز خورشید غباری بدل شبنم نیست

خال رخسارش سپند آتش رنگ گلست — چین زلفش از نزاکت موج بوی سنبلست

عشق کامل حسن را آخر مسخر میکند — رشتهٔ گلدسته از مد نگاه بلبلست

جز پریشانی نمیدانم ز وحشت چیز دگر — عقدهٔ زلف تو پندارم که تخم سنبلست

تا رقمهای ترا شوکت تماشا کرده ام — رشتهٔ نظاره ام مشکین چو تار کاکلست

از رخت بسکه عرق سر زده است — نگهم غوطه بگوهر زده است

گشته تا روی تو فردوس نگاه — گریه ام خنده بکوثر زده است

بوی می از نکهت می آید — تا بجا چشم تو ساغر زده است

شعلهٔ آشام خماری دارم — که می از خون سمندر زده است

خط لعل تو چو دیدم گفتم — عنبر از موجهٔ می سر زده است

صفحهٔ نظم تر خود شوکت — مسطر از رشتهٔ گوهر زده است

صحرا ز لاله غرقهٔ گرداب خون ماست
چشم غزال عنبر موج جنون ماست

ازبسکه خشک گشته ز برزد بخاک نم
چون رنگ باده که بجام نگون ماست

از آب تیغ برگ گل عیش چیده ایم
صبح بهار ما کف دریای خون ماست

از خود به نیم نشئهٔ سبکروح گشته ایم
رنگ پریده موج می لاله گون ماست

شوکت گلی که تیشهٔ فرهاد زد بسر
یک برگ لاله از کمر بیستون ماست

لبی که خون طرب میچکید آن باغ منست
گلی که برق فشاند ز خنده داغ منست

فزون شود ز تماشای باغ سودایم
که بوی گل نمک سوزش دماغ منست

چنان ز روی تو ام خانه روشنست امشب
که آفتاب قیامت گل چراغ منست

نشسته حلقه قدم بدشت خاموشی
چنانکه آبلهٔ مهر لب سراغ منست

گل بهشت ملال خاطرم شوکت
بهار تنگ دلی غنچهٔ ز باغ منست

بی تو جامم باده در جنگست
سرمهٔ چشم شیشه ام سنگست

میکنم نقش خانهٔ دل را
قدح می پیاله رنگست

چون شرارم لباس از خاراست
تار پیراهنم رگ سنگست

سوختم عالم و ندید کسی
خامه ام عندلیب آهنگست

میبرد عیش نو بصد سنخی
نشئه ام سبزهٔ ته سنگست

باغ رنگینیم خیالیم شوکت
شعله ام چون نگاه بیرنگست

مدار راز من از آب دیده فاش ترست
دلم ز تیشهٔ حالی تنگ معاش ترست

بچشم ما نکه ز اشک دلیل راه وفاست
کتانم ز پرزدهٔ مهتاب جوش خاش ترست

بکف ز بحر تو شمشیر شکوه دارم
که از زبان دو نشان دامن خراش ترست

به بیستون فلک تیشه بشکند شوکت
بیا که نالهٔ من آسمان تراش ترست

چمن ز خنده گل خاطر تهی ز غمست
جنون چو باده پر شور خرد چو توبه کمست

هزار برای جفا داده ام بدست تو دل
بهر دلی که شکستم میکنی ستمست

یکیست سلسلهٔ ممکنات و موج خیال
نظر بهستی واجب وجود ما عدمست

عبیر زلف کی از زلف خویشتن افشاند
که دیر و کعبه پر از نغمه های ما صنمست

تو سعی کن که زند جوش معنی از رقمت
خطی که محض سواد است سایهٔ قلمست

بطبع شوخ تو شوکت زمانه مینازد
رگ خیال تو فتراک آهوی حرمست

پایم ز راه دور ره اندیشه شیشه است / نظاره کن که فرش ره شیشه شیشه است
چون آب لعل از جگر سنگ میکشم / آن می که در پیاله‌ی می شیشه شیشه است
چون موج باده موج گلش نشأه میدهد / هر غنچه به چشم خرد ریشه شیشه است
از چشمه‌سار بیم و امید آب خورده‌ام / برگم ز رشک سبز رگ و ریشه شیشه است

چون موج باده ریشهٔ گلها بود عیان
شوکت زمین گلشن اندیشه شیشه است

دانم از خود دل ز رنگ تو جدت دور نیست / غنچهٔ گلبن باغ سر منصور نیست
باشد از حسن بهر قبضهٔ خاکی اثری / آب چاه از نمک خندهٔ یوسف شور است
چه قدر فیض ز تقلید بزرگی پیداست / فلک گنجفه را مهر و مه بی نور است
با تو از بسکه گزیده است مرا بوس و کنار / لب شیرین تبانم دهن زنبور است
شد سخن مهر لب گشت سخن پرده‌نشین / گوش نظاره کر و چشم شنیدن کور است
باشدم سرکشی و وضع ملایم باهم / کف دریا بر سر شر از خرس و از کافور است

شوکت اقبال جهان سر همه خاموشی ماست
موی در چینی ما از مژهٔ فغفور است

زنجیر داغ حلقهٔ آن زلف چون شب است / خالش ستاره سوخته گوشهٔ لب است
کم دیده‌ام بخنده گل را هم سان لبش / از بسکه غنچه لب او تنگ مشرب است
بیهوده نیست خندهٔ بلبل که در چمن / مینای غنچه از عرق گل لبالب است
ما بلبلان غمزده استاد ناله‌ایم / مرغ قفس بکشور ما طفل مکتب است

از دست حرص دام شب را چه میدهی
شوکت لباس کعبهٔ من شب است

دردمند عشق بیدردی نمیداند که چیست / همت مردانه نامردی نمیداند که چیست
کار عاشق سوختن باشد بهر حالی که هست / شمع از کافور دل سردی نمیداند که چیست
فارغ از شام غریبان و در صبح وطن / آفتاب ما جهانگردی نمیداند که چیست

کی بود اندیشه‌ام شوکت ز برق حادثات
این گیاه از شعله روزردی نمیداند که چیست

ز سودای سر زلفی بسی آشفته شد آه است / سیاهی صبح را سنبل بود آه سحرگاه است
نمیدانم کدامین نازنین دل برده از دستت / که از لب چون رگ لعلت پیدا رشتهٔ آه است
سراپا نوبهار از گلشن کوی که می‌آیی / که خونرنگ گل صبح شد از خاک مکان است
بگو ای چون خودی چون شعله از بس گرم رفتاری / بهم چون موی آتش در پیچید جادهٔ راه است

نمیداند چه حالت این لب بی‌تابت شنود شوکت
که دلها را بفریاد آورد فریاد جانکاهست

بسکه رنگم زرد از هجر رخ او بی تو ماهتابست
بر جبین جبینی که دارم موج آب گوهر است

کلبهٔ روشن‌تر لالهٔ زار احتیاج فرش خشت است
خانهٔ آیینه را از خود چو جوهر بوریاست

حلقهٔ زنجیرم گرداب بی‌تابی شدست
بر کف اطفال گویی سنگ از آهن رباست

مردم دیوانه در پیری بدولت میرسد
بید مجنون چون خزان گردید زنجیر طلاست

ناز او را تا به پیراهن بود چین جبین
چون بهم پیوسته گردد ابروان بند قباست

کی غم از تاریکی شبهاست مجنون ترا
شعلهٔ آواز زنجیرش چراغ خیمه‌هاست

چون نگاه او سعادت میچکد شوکت ز من
سایهٔ مژگان بفرقت سایهٔ بال هماست

تا سنبل تو عنبر گرد ماه ریخت
مشک از دهان نافه چو آب سیاه ریخت

از بسکه بی تو سوخت مرا آتش انتظار
خاکسترم براه تو رنگ نگاه ریخت

امشب بیاد نسیم خرام تو
برگ شکوفه از شرر نخل آه ریخت

از بسکه گرم گریه شدم بی رخت نگاه
اشکم گلاب برق بجیب گیاه ریخت

افکند برگ سبز براه صبح نسیم
دشمن که شیشه ریزه ام از کین براه ریخت

دستش

دستش مدام باد ز مسواک خشک تر
زاهد که خون دختر رز بیگناه ریخت

شوکت ز سیل عصمت ما مصر شد خراب
روزی که آب از رخ یوسف بچاه ریخت

با نور روح ختم پیمانه در چشمم یکیست
دور جام و گردش پروانه در چشمم یکیست

یک گل رعناست از گلزار وحدت کفر و دین
اعتبار کعبه و بتخانه در چشمم یکیست

میشوم پروانه هر جا شعله‌ای گردد بلند
آتش طور و چراغ خانه در چشمم یکیست

عندلیبم از نرم خون سپند میچکد
سیر باغ و گشت آتشخانه در چشمم یکیست

کرده‌ام شوکت بر غم شیخ مستی اختیار
ورنه راه مسجد و میخانه در چشمم یکیست

ز خوی حسن سراپا صفای اندامست
خمیرمایهٔ نقش از مغز بادامست

بود امید شکرخنده‌ام ز بدخویی
که آب تلخ عقیقش ز زهر دشنامست

کسی که مست بود از حکومت دوران
سواد گردش خط لب جامست

چه بهره گوش مرا از حدیث او باشد
ز بخت من سخن روبروی پیغامست

ز ضعف خویش گرفتار گشته شوکت
مرا که گردش رنگ تو حلقهٔ دامست

دل ز من گشت جدا از دستت
بت پرستم بخدا از دستت

سرخ رو گشته حنا از دستت
همچو خون شهدا از دستت

از تو دوری بود از جان دوری
چون رود رنگ حنا از دستت

شکوه ها از تو که پیش تو برم
بخدا روز جزا از دستت

بسکه محنت که کشیدیم آهی
نکشیدیم چها از دستت

پنجه در پنجهٔ خورشید زده است
شعلهٔ رنگ حنا از دستت

کلک رنگین سخنت شد شوکت
نخل بند شعرا از دستت

چند کاهل قدمیها شوکت
خون خورند آبله ها از دستت

از بهار کنج خلوت میدمد بوی بهشت
از دست آنکس که بندد در برو از روی بهشت

زینهار از جادهٔ افتادگی بیرون مرو
کین ره خوابیده دارد سر بزانوی بهشت

گشت کثرت آب از دریای وحدت میخورد
ره بچاک سینهٔ گندم بود سوی بهشت

دانهٔ گلگون قبایان تا بدست آمد مرا
آستین افشانده بگذشتم از سر کوی بهشت

شوکت از خود آب دارد نان خشک قانعان
سهم دارد چاک گندم و جوی بهشت

ابرویش

ابرویش از عشوه باز آیین سرگوشی گرفت
وسمه را از گوشهٔ طاق فراموشی گرفت

مست من از جلوه کیفیت بهر راهی که رفت
خاک او چاشنی داروی بیهوشی گرفت

عالمی را بسکه سودا از خطش در رو گرفت
عکس در آیینه آیین نمد پوشی گرفت

غنچهٔ عیشش کسی خندد که چون رنگ حنا
دست گل پیراهنی بهر هم آغوشی گرفت

همچو مژگانم کام میرسم از گرد راهی سرمه خیز
میتوان زین ضعف زبانی بهر خاموشی گرفت

هیچ زد شوکت بیاد لعل او خون جگر
از دل من غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

گردش چشم تو مستست و هم پیمانه است
چشم گویای تو هم خوابست و هم افسانه است

از شکوه حسن میگردد دل فولاد آب
خانهٔ آیینه هم آبست و هم ویرانه است

بسکه میگردد ز عین ناز گرد چشم او
آن نگاه گرم هم شمعست و هم پروانه است

از سواد ضعف آباد جنون جایی بود
حلقهٔ زنجیر هم دشتست و هم کاشانه است

ساحل او چون صدف لبریز آب گوهر است
قلزم توحید هم بحرست و هم دردانه است

می ز چشم حلقهٔ زنجیر شوکت میچکد
میتوان دانست هم مستست و هم دیوانه است

با تو گل شعله ام بدامن آهست
در نظرم لاله همچو داغ سیاهست

در چمن از بهر دیدن گل رویست
هر طرف از غنچه رنگ بسته نگاهست

سرکشی ناز او بود ز نیاز م
روغن گل برق را بمغز گیاهست

بی مدد عشق ملک حسن حرام است
رنگ بنای شهان ز گرد سپاهست

نیست بکس آشنا چه دوست چه دشمن
چون گل رعنا دو رنگیش دو گواهست

مزرع من آب خورد دست ز آتش
بال سمندر بچشم من پر کاهست

بی تعلق چو شوی خار مغیلان چمنیست
شفق شام غریبان گل صبح وطنیست

خلعتی نیست سبکروح‌تر از عریانی
چون نشود قامت ما حلقه زه پیرهنیست

بسکه دارند بهم قوت و جانم پیوند
رشته پیرهنم بسته تار کفنیست

خلعت فقر به بر روی بغربت دارم
بخیه خرقه ام از رشته حب الوطنیست

حاصل از شعر مرا غیر پشیمانی نیست
چون دو مصرع بهم آرم کف افسوس منیست

سالک تشنه لب دشت تمنایی را
لب افسوس عقیقیست که مهر دهنیست

حق چو افتاد سخن دار بود بر منصور
باطل افتاد چو دعوی رگ گردن رسنیست

عاشق آنست که خود را همه معشوق کند
گر کند صورت شیرین هنر کوهکنیست

بوی گل را شود آخر گرد گرفتار قفس
جای رحم است بروحی که گرفتار تنیست

تو

صدنیستان

صد نیستان قلم از بهم شرر میسوزد
اینقدر شعله ادراک چه آتش نفسیست

باز ظلمتکده شوکت نگذارم بیرون
کرم اپرزهٔ مهتاب قماش سخنیست

گلبن باغ بهار غنچه سر افکنده کیست
رنگ گردیدن نسیم گلشن شرمنده کیست

تار بالین است ضعف موت را موی سفید
رعشه پیری طپیدنهای نبض زنده کیست

کلفت ایام بسیارست فرمان برم
عارفان را طالع برگشته طوفان بنده کیست

کیست

در دیار ما گل از شفق آسوده است
شوکت از رنگ حنا دستی که درخشنده کیست

نازک درازی که

خامشی روشندلان را پرده ناموس راز نیست
خاک چینی گر بود از سر صهبا آواز نیست

میکند رازی کبوتر چند از مکتوب من
نامه ام آخر بیاض سینه شهباز نیست

قوت معنی بجایی میرساند مرد را
خانه موج رقم کم از پر پرواز نیست

دل ز دستم میبرد شوخی که از طفلی هنوز
چشم او صید افکن و زلفش کمند انداز نیست

کبک مستانه میخندد که او
با صدای آبشار سینه شهباز نیست

میشود صاف از غبار خامشی تقریر ما
تا نباشد سرمه آیینه را پرداز نیست

باز می آید برون از سینه ام آتش نفس
جز پر و بال سمندر پرده این ساز نیست

ریشهٔ غم را چه باک از نالهٔ جانسوز دل
موی چینی را خطر از شعلهٔ آواز نیست

بسکه یکسان نیست پیش اهل ظاهر نظم و نثر
سیر و هم شوکت میان نثر ما ممتاز نیست

کجا ز ناله‌ام آهسته تاز بر پرواست
شکست جام بدستش شکست رنگ حناست

ز کوی یار بحسرت نموده‌ام رحلت
صدای پای نگاهم بگوش بانگ حیاست

براه ساده دلی خود نشانه خود گشتنم
زبان چو باشد از آیینه نقش کف پاست

بقدر حوصله رنگ نیاز میریزم
نگاه من بجگل هم رنگ نیم داده است

چه احتیاج بگفتن که حسن یار کجاست
بهر کجا که میشود انجاست

عیانه ز پردهٔ آغاز دیده‌ام انجام
چنانکه مستم امروز از می فرداست

سخن ز معنی رنگین خویش ممتاز است
چو شعله دست کنند از خمار رنگ حناست

لباس شاهد معنی بود ز پرده لفظ
بهم دگر چو دو مصرع رسید بند قباست

ز ضعف منت دولت نمیکشم شوکت
مرا چو می پرد از چهره رنگ بال هماست

پیرهن ما را حریر خارهای ماست
خلعت سیما بهار بستر خارهای ماست

گشته شهرت ما نغ از خانه بیرون آمدیم
چو نگین همسنگ زه مانند ارهای ماست

مهرهٔ مارا

٧١

مهرهٔ مارا در پهلوی لاغر شد رست
رنگ میبازیم وقت خوش قمار بهار ماست

آبروی ما است پاس آبروی دیگران
پرده پوش عیب ما را پرده پوشیهای ماست

باز میسوزیم شوکت از جنون داغ بدن
نو بهار انست وقت لاله کاریهای ماست

امیدم از تو بجای وفا جفای هست
کلم بدست اگر نیست خار پای هست

حریر بخت سیاهم لباس پیراهنست
چو مشکل سرمه‌ام از سرمه دانه قبای هست

هنوز رنگ تعلق بگلبه‌ام باقیست
گل زمین مرا نقش بوریای هست

سپند شعلهٔ آواز خود مباد کسی
شدم غبار بجا گستر صدای هست

بروز خویش که موج سراب خواهد بود
اگر اشارهٔ ابروی رهنمای هست

فتاده کی نشود دستگیر راه ما شوکت
مرا بدست زپای طلب عصای هست

موج تبسمت پر پرواز بوسه است
خط تو دود شعلهٔ آواز بوسه است

خطت بود دگر دهن گردش نگاه
از بسکه خندهٔ تو نظر باز بوسه است

خاکستری ز آتش یاقوت لب است
گرد خطت که آینه پرداز بوسه است

یک شیوه از دهان تو بی آب و رنگ نیست
در دیدن تبسم او ناز بوسه است

شد نو بهار بوسه ز خط بنفشه زار / انجام آب و رنگ تو آغاز بوسه است
از ساعد تو بوسه تجلی نگار شد / دست حنای تو مایهٔ اعجاز بوسه است

از آب بوسه کلک تو فواره گشته است
شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است

باشد ز مه چهره فروزی که مراست / با رنگ شب و آینه روزی که مراست
چون شعله رگ تاک بود گرم طپیدن / از موج می حوصله سوزی که مراست
شب راه ندارد بسراپردهٔ عشقم / با دام رو مغز است دو روزی که مراست
از لالهٔ رنگین شده صحرا که بود داغ / دشت از قدم آبله سوزی که مراست

احوال سیه بختی شوکت شده روشن
از سطر شب و صفحهٔ روزی که مراست

عافیت بستر بلای دل اغدیدهٔ ماست / بالش مخمل فتنه خوابیدهٔ ماست
ما بسر پنجهٔ ناز تو زبونیم چنانچه / ورنه مژگان بتان پنجهٔ تابیدهٔ ماست
از حریر نگه ماست قبایی که تراست / تکمهٔ پیرهنت مردمک دیدهٔ ماست
بسر گشتیم و بکف نامهٔ حسرت داریم / قد خم گشتهٔ ما معنی پیچیدهٔ ماست
میشود از سخن آزادگی ما معلوم / شعر برجستهٔ ما دامن برچیدهٔ ماست

باغ ما بس حشمت ز عالم شوکت است
مژه آید چو بهم سبزهٔ خوابیدهٔ ماست

خطی که با یاقوت تو نظاره پسند است / گردیست که از آمدن خنده بلند است
از راه تو نظاره چو گرد است هوا گیر / تا گردش چشم که ترا گرد سمند است
از هستی خود ره بخیال تو نداریم / پیدا نشود عکس چو آیینه بلند است
عاشق که حساب ورق لاله و گل کرد / داغی که بدل داشت ندانست که چند است
از بسکه دلم وحشت ازین دشت گرفته است / موج رم آهو بنظر چین کمند است
با سوختگان طبع مرا روشنی نیست / خاکستر آیینهٔ ما دود سپند است

شوکت لب ما خوی گرفته است بتلخی
زهراب بکام دل ما شربت قند است

حال نبود که ترا مهر دهن گردیده است / قطرهٔ می بلبت سایهٔ فلک گردیده است
گردش چشم کبود تو دلم از جا برداشت / فلک امروز بکام دل من گردیده است
رشته های نخ از بند تو باشد زاهد / سبحهٔ سخت توام توبه شکن گردیده است
دود آهی که کشیدیم بغربت از دل / جوهر آینهٔ صبح وطن گردیده است
نتوان چاک دلم را چو قلم کرد رفو / این کهن پاره بمهتاب سخن گردیده است

از شهادت که ناز تو نشانم این بس / گردم تیغ توام تا ز کفن کرد بدست
نقش پا دیدهٔ بلبل شود شوکت پرش / گوش از خون دلم بسکه چمن کرد بدست

زکوی میکده ساقی صدا نکرده گذشت / گذشت عالم آب و صدا نکرده گذشت
زبسکه بی تو ثمر شد بباغ دلتنگی / شکوفه خندهٔ دندان نما نکرده گذشت
چه دلکش است سبو از خود که تشنه لبش / نظر بچشمهٔ آب بقا نکرده گذشت
بهار رسید و بداد وجود ما نرسید / گذشت شعله بما و هوا نکرده گذشت
براه او شدم افتاده از برای جفا / وفا بهانه نمود و جفا نکرده گذشت
اشاره چین جبین و نگاه مهر بلب / نظر بجانب اهل وفا نکرده گذشت
ازین ریاض کسی کز غمش نمی‌چیند / که گل به پیرهن مدعا نکرده گذشت
چو موج یکدم از دست و پا بزد شد آب / درین محیط که باشد شنا نکرده گذشت
بدیر هم بت از روی خود نگرداند / که کیست کار برای خدا نکرده گذشت
ز زیر چرخ مقوس گریختم شوکت / خدنگ من بکمانخانه جا نکرده گذشت

آب و رنگ حسن خوبان از دل غمگین ماست / شستهٔ روی تر صورت شیرین از آب تیشه است

مستی کس

[illegible]

نیست کس را زبر گردن شیشه آزادگی / رنگ می از نشئه کی بیرون زند در شیشه است
بر میانش پهلهٔ رنگ حنا باشد گران / آه کمر از بسکه نازک چون رگ اندر شیشه است
غنچهٔ منقار می آید برون نالان ز شاخ / گلبن امید یاران بلبل این رشته است
احتیاج بادهٔ مینا ندارد اهل طبع / مغز رنگین نازکی هم میرساند شیشه است
آرزو بسیار دارم شوکت و تنگ است دل / خون شد از غم آرزو و دل بسان شیشه است

دل دوز نشانهٔ تو مژگان سیاست / مژگان سیاه تو پر تیر نگاه است
از ضعف ز دل آه کشیدن نتوانم / رنگی که پرد از رخ ما شعلهٔ آهست
دوران به سیهٔ تی ما عیش خمار است / خمیازهٔ گردش آنچشم سیاه است
شوقم به رست پرده و منتظر است / عینک به نظر می نهد و چشم براه است
از فیض قناعت شده ام صاحب خرمن / دیگر به نظر بال هما برگ کاه است
روشن نشود از مژهٔ ما نگه گرم / این برق چراغ ته دامان گیاه است
خورشید که باشد گل روی سپر چرخ / یک برگ گل از غنچهٔ آن طرف کلاه است
ناز د فلک امروز بهر بیت تو شوکت / دعوی سخن کن که دو مصرع دو گواه است

نقش دهان تنگ تو جای تبسم است / خط لب تو عنبر موج تکلم است
شد پشت موج سینهٔ ماهی ز جوش داغ / امشب محیط چشم که گرم تلاطم است
زان برق بی‌نمود جهان لاله‌زار شد / گلشن ز گل پرست و بهار از میان گم است
از بحر نیست منت آب وضو مرا / چون گوهرم ز گرد یتیمی تیمم است
شبها میان لعل تو و غنچه تا سحر / صد رنگ گفتگو ز زبان تبسم است
چون داغ لاله سوخت شنیدن بگوش گل / آه این چه بلبلست که گرم ترنم است

شوکت ز فیض اختر آصف باوج بخت
سیارهٔ تو مردمک چشم انجم است

مضمون ضعف معنی شایستهٔ من است / رنگ پریده مصرع برجستهٔ من است
طومار خامشی که زبانش دراز باد / مکتوب سربمهر لب بستهٔ من است
رنگ گلم ز هوش برد عندلیب را / موج شرار رشتهٔ گلدستهٔ من است

شوکت براه ملک فنا گرم میروم
جولان برق رفتن آهستهٔ من است

بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست / نیاز بالشم جز پر سمندر نیست
قدح کشان ز نشاط اینقدر رقیب همینست / بیاض گردن میناست صبح محشر نیست

نمیدهند فریب

نمیدهند فریب کسی بباده دلی / بدست آینهٔ ما شراب گوهر نیست
بهم خوشند چو شیر و شکر بهار و شراب / بهار رنگ ندارد چو می بساغر نیست
برو بمصلحت دل بهر طرف که روی / بس است راه حقیقت جهت مقرر نیست
بیا که با مه روی تو دود آه مرا / شبی نرفته که مژگان چشم اختر نیست

روان نکرده بسوی کتابتی شوکت
که مهر نامهٔ او دیدهٔ کبوتر نیست

پیش فکر ما سخن سیر گلستان کرد و گذشت / لفظ را از رنگ معنی گل بدامان کرد و گذشت
شبنم خود را براه آفتاب انداخت چشم / دیده را محو رخ خورشید تابان کرد و گذشت
از خط پشت لب او چشم راحت داشتیم / توتیای دیده از گرد نمکدان کرد و گذشت
دیدهٔ خود را سیه کرد آن بچشم مست او / رشتهٔ نظارهٔ خود تار مژگان کرد و گذشت
حسن را دید از پهلوی نگاه عاشقان / سیر گلشن را ببال عندلیبان کرد و گذشت
رشتهٔ نظارهٔ خود دید کم از زنار / چشم تو شیدا ز خود خود را مسلمان کرد و گذشت

میگزم شوکت لب حسرت که نقل بزم من
عقدهٔ تبخاله باز از لب بدندان کرد و گذشت

مرا چه میزنی ای باغبان بچشم انگشت / ز غنچه میزنم گلستان بچشم انگشت

بچشم بسکه کند خدمت نگاه ترا
زمیل سرمه نهد سرمه‌دان بچشم انگشت

اگرچه میدهدم رخصت سخن گفتن
همای را رسد از استخوان بچشم انگشت

بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت او
نهد ز کاهکشان آسمان بچشم انگشت

بخنده گفت که از شوق گریه سر کن
نهادم از مژهٔ خونفشان بچشم انگشت

بوصف خطش که شوکت دوات اشکینم
نهد ز خامهٔ عنبرفشان بچشم انگشت

دور از لب توام می رنگ شکسته خالیست
بی خنده‌ات بساغر جای لب تو خالیست

از ضعف ناله‌ام نا آشنای گوش است
چون بلبل خیالی آواز من خیالیست

چون قفس نماید یکدسته بال طاوس
از بسکه بلبل ما داغ شکسته بالیست

شوکت ز گفتگویت بوی نجف آید
نثرت چنانکه فالیست نظم خوش تو خالیست

حرفی ز رنگ دست تو نامه‌بر نگذشت
رفت آنچنان ز خود که بهندوستان گذشت

عمرم بگرد کلفت ازین خاکدان گذشت
زین دشت ماهتاب چو ریگ روان گذشت

پنهان هنوز آهن پیکان بسنگ بود
روزی که تیر ناز تو از استخوان گذشت

چون نشتر خار ز گل رعنا گذر کند
تیری زدی بمغز بهار از خزان گذشت

زلف ومیان یار دو بند بهر دل
زلفش قدم کشید ز موی میانه گذشت

تا نسبت درست بمژگان یار کرد
شد میل سرمه سوزن و از سرمه‌دان گذشت

مینای غنچه پر ز شراب تبسم است
امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت

دارد گل همین قفس انتظار من
باید درون بیضه‌ام از آشیان گذشت

حرفی که داشتم بدل از خویشتن نهان
جست آنچنان ز خاطرم کز زبان گذشت

قطع نظر ز روی تو بسیار مشکل است
گریان چو ابر بایدم از گلستان گذشت

شوکت کند بحال دلم گریه خصم هم
از بسکه عمر من بغم دوستان گذشت

باده کاسه جام مجلس ماست
زر سرخی اگر بود مس ماست

خانهٔ ما کم از فناکده نیست
چشم عنقا چراغ مجلس ماست

باده چشمک زنست پنداری
که صراحی کدوی نرگس ماست

ما بشیطان نداده‌ایم عنان
آدمی زادهٔ موسوس ماست

تلخخانه صحبتی داریم
مهرهٔ زهر نقل مجلس ماست

شوکت از بسکه میطپد دل من
آب گردد کسی که مونس ماست

زآب دیدهٔ من بسکه گلستان سبز است
چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سبز است

چه وادی است محبت که خار صحرایش
زآب آبلهٔ رهروان سبز است

بجوی اهل جهان آب ریخت از رویم
چنانکه دانهٔ گندم بمغز نان سبز است

هوای شعله مرا بسکه شد بهار وجود
چو شمع سبزه مرا مغز استخوان سبز است

بکوی یار زبس میزنم در آرام
زآبروی من آن خاک آستان سبز است

قضای باد به یکدسته گل است از بس
ز ترجنون من شاخ آهوان سبز است

چو موج آب که از عکس سبزه گیرد رنگ
نگاه من ز تماشای نوخطان سبز است

مگر چو طایر نظاره نیست آرامی
زبسکه چون مژه در آشیان سبز است

ز باغ طالع خود شوکت آب و رنگ مخواه
که نوبهار به پژمردهٔ خزان سبز است

روشنی بزم حسن از دل دیوانه است
دیدهٔ اهل جنون شمع پریخانه است

ماتم و سور جهان دست بهم داده اند
خندهٔ مینای می گریهٔ مستانه است

ذوق سجود در کی بود مرا بعد مرگ
خاک برهمن بهانه گرد صنمخانه است

بخت سیاه مرا ذوق سیه خانگی است
طالع برگشته ام گردش پیمانه است

شهرت ما گشته است مانع بیرون شدن
همچو نگین نام ما مهر در خانه است

خلقهٔ

خلقهٔ بزم بتان خلقهٔ دام من است
همچو بط باده ام قطرهٔ می دانه است

ذوق اسیری چنین ناله ام آشفته کرد
زلف فغان مرا چوب قفس شانه است

شوکت از آن شعله خو برق بجانم نشست
پنبهٔ مینای من از پر پروانه است

دل از خیال روی تو ام رشک گلشن است
داغم بسینه لالهٔ صحرای ایمن است

نبود کسی نمکیده چو زخم تنگ شکر لب
یاد می دو آتشه ام برق خرمن است

یکذره آفتاب بروش نمیرسد
رنگ پریده که بره سایه افکن است

آورده دوش طاق خمیازهای شوق
آغوش من چو خلقهٔ زنجیر آهن است

عقبا بود ز پردهٔ دنیای دون عیان
حال قفای آینه از پشت روشن است

شوکت زبسکه گشته ام آمادهٔ جنون
چاکم بجیب از آنکه چشم روشن است

از خلق کنده خویش را خود را چو سوسن است
پای پریشان سیر را شیرازه جیب دامن است

صحرای عشق است این چرا رنگ توقف ریختن
اینجا بهر نقش قدم صد کاروان از رهزن است

از پنبهٔ مینای می صد دسته نرگس شگفد
بزمی که یکدم ساقیش آن نرگس افگن است

تا دور گشتی از برم ای نور دو بیناستی
بو خون رنگم همچو خون خونم بود دشمن

ز آئینه

ظلمت سرای کاشانه‌ام روشن نگردد از آفتاب
تا کلک و کاغذ سوخت از شکوهٔ جانسوز من
از یاد مژگان تو صد از دل نالان زند
از ناتوانی چون مژه کوته قدم افتاده‌ام

خط شعاعی بود مژگان چشم روزنم
هم صفحه‌ام آیینه شد هم خانه‌ام از آهن
ویرانه بنا از آبله از سیل آب سوزن
پیش ره جولان نظاره شد آهن

شمع خیال اهل طبع از خویش روشن می‌شود
شوکت چراغی بر فروز کی احتیاج روغن است

دلم از خیال زلف و رویش آنچنان باغ است
که این شاخ گل آمد درین گلشن که برگ گل
بود آلوده خون چون شیر از اشک رنگینم

که در وی سنبل آشفته و لاله باغ است
سیاه از دود آه عندلیبان چون پر زاغ
ز برق تیشهٔ من لاله‌ها بیستون داغ

بهار است در مسجد قرار نیست شوکت را
بکوی می‌پرستان نشست یا در گوشهٔ باغ است

سرو بالای تو همسایهٔ عمر ابد است
هیچ مرگی نبود سخت‌تر از خود بینی
نیست صاحب نظر از اهل دیر و حرم
بی تکلف بود اقبال جهان معقولم

نقش پای تو زیب رخ گل و سپید است
پیش اهل نظر آیینه حسن جلد است
دیدهٔ آیینه حسن ز دیدهٔ نیک و بد است
ور نه زنگی که ز رخ می‌برد هم دست زد است

شوکت سوخته را نیست رهایی ز گزند
در نظر دود سپندش مژهٔ چشم بد است

خندهٔ گلها عشرت گزیدهٔ غم پیش نیست
سد راه راحت چند باشم چون خاکی در گذر
می‌توانم داد از آن کنج دهن کام مرا
حسن ذرات جهان گردد محو رنگ و بو

گلبن باغ طرب یک نخل ماتم بیش نیست
رفعت این دیوار را یک قد آدم بیش
آرزویم گرچه بسیار است از کم بیش نیست
آفتاب این باغ را یک قطره

محو خیال [illegible]

می‌توان شوکت بزور از عالم بالا گذشت
دوری این ره برنگ صبح یکدم بیش نیست

نگه گرم تو برق خرد آیینه است
نیست ز صفا خلوت بیهوشی من
طوطی جامهٔ حسن آیینه از من دارد
خاک کشتیم نشد صاف بجا اختر ما

عکس روی تو گل و سپید آیینه است
فرش چین کده‌ام از نمد آیینه است
بال من خلعت سبز زنگ آیینه است
کف خاکستر ما دست رد آیینه است

حسن بی‌ساختهٔ شوکت بود آیینهٔ حسن
عشوه آرایی حسن او بی‌مدد آیینه است

زاهد بسرت هوای مل نیست
مغز تو حنای پای گل نیست

دارند یک اصل کفر و ایمان — بادام دو مغز را دو کل نیست
تا کی برد تو سالکان را — از پست و بلند جزو و کل نیست
سهل است ز خود خود گذشتن — آب شمشیر زیر پل نیست

از جهل خودم ببند شوکت — کمتر رگ گردنم ز غل نیست

رشتهٔ حرف لعلش رگ یاقوت ترست — خط پشت لب او عنبر آب گهرست
حسن بزم تو بنوعی که چراغ افروزد — گرد سر گشتن پروانه حلقهٔ بیرون درست
حسن را عشق من از جاده برون می آرد — سنبلم بنظر رشتهٔ موی کمر
کشتهٔ ناز تو مستانه بخون می غلطد — موج می ناوک بیداد ترا بال و پرست
فتنهٔ باده بود مستی هشیار نیست — دارد آنکس خبر از خود که ز خود بیخبرست
کرده آتشکده حسن مرا گرم عشق — تخم گل شعلهٔ آواز مرا یک شررست

همدم از حال دل شوکت بیتاب مپرس — روزگاریست که چون تار نگه در بدرست

در شام غم خویش ترا صبح امیدست — گر نقش نگین تیره بود نام سفیدست
خون نگه از دام مژگان چکد از بس — نظارهٔ از دیدن تیغ تو شهیدست

سودای دلم کم شود از دام صحرا — مژگان غزالان بسرم سایهٔ بیدست
از سوخته گان باز شود عقدهٔ خاطر — قفل دل ما را پر پرواز کلیدست
آرام بود ماتم وحشت زدهٔ عشق — مجنون مرا چشم غزالان شب عیدست
هر موی تو شد مطلع یک ره از خویش — کین چاره چو تار نفس صبح سفیدست
ازبسکه بوصل تو گرفتار مذاقیم (فراقیم) — مارا سخن روی بروی تو نویدست
بیحاصلی از بس که ثمر گشت بعالم — از مردم دنیا لب خندان گل بیدست

شوکت گل رنگین سخنها که شگفتست — رنگیست که از روی زبان تو پریدست

بچشم آنکه بباغش تأمل دگرست — نسیم سنبل و گل سنبل و گل دگرست
درین ریاض که ما نغمه سنج او باشیم — شکست رنگ گل آواز بلبل دگرست
بهشت نیست برنگینی گرفتاری — که دام زیر زمین ریشهٔ گل دگرست
گره ز زلف که امشب گشاده است نسیم — که موج موج هوا تار سنبل دگرست
مباش از خطر راه دوستی ایمن — که احتیاط درین ره توکل دگرست
ز لطف دوش تو حال از عتاب میسوزم — نگاه گرم تو برق تغافل دگرست
ربود حسن نهانت دل از کف شوکت — ز کاکل تو گرفتار کاکل دگرست

خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست / چشم سفید پنبهٔ داغ نگاه ماست

ما را ز فیض نکهت نظاره ما نعمت / مژگان بدیده موی دماغ نگاه ما

جوشید ضعف و حیرت اهل بهم / رنگ ریخت دود چراغ نگاه ما

افت سواد دیدهٔ ما را ز بینش است / از سرمهٔ مشک سوده بداغ نگاه ما

حسن تو با نظارهٔ ما جوش میزند / خط رخ تو سبزهٔ باغ نگاه ماست

شیرازهٔ نظارهٔ آشفته حیرت است / آیینه خانه کنج فروغ نگاه ماست

شوکت بگو که دشت نظر جلوه گاه کیست / حیرت طلسم راه سراغ نگاه ماست

هوای دیر و حرم نشئهٔ مدام منست / می دو آتشهٔ کفر و دین بجام منست

ز بوی راحت و نه بوی عافیت دارم / نه آن گلم که مشام چمن بکام منست

براه صید بلا دانه کرده ام خرمن / تذرو برق ز هر جا پرد بدام منست

توان ز نشئهٔ گرمم چراغ روشن کرد / سواد گردش پروانه خط جام منست

مرا ز حسن بناز بوی عشق می آید / طپیدن دل از شوخی کلام منست

بیان ما خبر از خویش میکنم پرواز / بهر کجا خبر سرو خوش خرام منست

اگرچه کرده مرا فقر بی نیاز شوکت / طلسم بستهٔ نقش نگین بنام منست

دو تار فکر شدن بادهٔ دو سالهٔ ماست / کمند وحدت ما گردش پیالهٔ ماست

کرشمه خیز بود باغ ما ز ابر جنون / سواد چشم پریزاد داغ لالهٔ ماست

چنان ز یاد تو آغوش ما لبالب شد / که ماهتاب کف گل از محیط هالهٔ ماست

طپیدن دل ما موج عالم آب است / ز خویش رفتن ما گردش پیالهٔ ماست

گل از شنیدن مکتوب ما شگفته شود / نسیم رشتهٔ شیرازهٔ رسالهٔ ماست

ببزم باده خموشیست کار ما شوکت / صدای توبه شکستن فغان و نالهٔ ماست

بشهر ما هنر غیر خامشی ننگ است / نفس کشیدن عاشق پریدن رنگ است

چنان بصافدلی ایام خویش ساخته ام / که تار رشته خارایم از رگ سنگ است

چنان ز شرم تو بی آب و رنگ گشته شراب / که موج باده چو موج نسیم بی رنگ است

طلسم قطع تعلق بنام ما بستند / بنای خانهٔ ما چون نگین بیک سنگ است

نیاید از تو ترنم شناسی و مستی / وگرنه تار رگ تاک مست آهنگ است

ز شرح گریه بکف شد نی قلم رنگین / بیا ببین رخ چشمم که این چه نیرنگ است

ز تلخکامی خود خوش لبست صبا نام / که زهر زیر نگین سبزهٔ تو بشکست

خراب جلوهٔ آهستهٔ تو میدانند / که قد کشیدن گلها پریدن رنگست

ز فکر دور خیالی غریب شد شوکت / میان معنی و لفظش هزار فرسنگ است

چنان چون شهپر طاوس پرکار است در دستت / کند روشن تپیدن دامن گلزار است در دستت

ز آرایش زبس حسن تو پهلو میکند خالی / جدا رنگ حنا یک برگ گل وار است در دستت

کشیدن کی توان از سایهٔ او دست دامانرا / برون آوردن دل سخت دشوار است در دستت

برد رنگی که از رویم اسیر دام میگردد / بضعف از بس سراپا هم گرفتار است در دستت

متاع رونق دست سنگ طفلان گران آخر / ز بس دیوانه‌ام رو بدیوار است در دستت

بود از خانه بر دوش بیابانت مدل راحی / سیه ابر قلم شوکت گهربار است در دستت

بسان ابر

در جهان آنکه ز ارباب هنر گردد نیست / بحر را قطرهٔ آبی که گهر گردد نیست

غافلان را نبود صرفه ز احرام حرم / روی تصویر بدیوار چو بر گردد نیست

بسکه خونها همه افسرده جگرها شده اند / سنگ را قطرهٔ خونی که شرر گردد نیست

چند شوکت بره صبح کنی دیده سفید / که در اقلیم تو شامی که سحر گردد نیست

رویم زبس نم از مژهٔ اشکبار داشت / آیینه از پریدن رنگم غبار داشت

نخلم بباد داد ز گل برگ و بار ریخت / چیزی که در خزان طلبیدم بهار داشت

رنگ از رخم بهار پری زاده می‌برد / امشب که شوخی تو مرا بیقرار داشت

کیفیت حیات ز خود بود امشبم / جام می دو ساله ز لیل و نهار داشت

شوکت بوی گریه معطر دماغ بود / مغزش گلاب از گل ابر بهار داشت

دور حسن تو باخر چو رسد مایوس است / چون خط دست بهم گرد کف افسوس است

یابد از برق نگاه تو چراغم روشن / امشب از پردهٔ بادام مرا فانوس است

هر کف خاک در این دشت بر انگشت قفس / گرد بادش همه یکدسته پر طاوس است

زندگی رفت نشد دور سرم از قدمت / شد قدم حلقه هنوزم هوس پابوس است

شوکت آوازهٔ ما از طپش دل باشد / بیقراری بصنم خانهٔ ما ناقوس است

می کشیدن گل دامان نظرها شده است / خنده کردن نمک زخم جگرها شده است

گل بپیراهن خود ریختن و بسوزیم / که ترا فکر هم آغوش دگرها شده است

صحبت اهل جهان غیر پشیمانی نیست
کف افسوس مگر ز نظر ها شدن است

خواب غفلت گل بیتابی بیداریهاست
بیخبر گشتنم آگه ز خبر ها

رشتهٔ نالهٔ ما را که نگردد کوتاه
مگر آجیدهٔ دامان سحر ها شدن است

مطلب ما ز سفر نیست بجز دیر و حرم
گردش اهل طمع حلقهٔ در ها

نگهم بسکه ز جولان تو شوخی دارد
مژه ام را هوس موی کمر ها شدن است

هوس لاله رخانست بدل شوکت را
موم را فکر در آغوش شرر ها شدن است

سرمه دود دل فگار منست
طوق قمری نشانهٔ بهار منست

بسکه شد دست جزم ارشاد دم
خار مژگان اشکبار منست

ظفرم باشد از پشیمانی
کف دو رقم انتقامست

عشوه آرای شوخی ام شوکت
چشمش از سرمه خاکسار منست

خانه ام از تیره بختیها ز رنگ سرمه است
پرتو مهتاب بامم بر رنگ سرمه است

چشم آهو از دم خود سرمه میزد بجیب
تا بگی دامان مژگان بجنگ سرمه است

بی بصیرا چه فیض از نسبت اهل خویش
نیست روشن چشم عینک گر ز رنگ سرمه است

سایهٔ

سایهٔ برقست بیدار سواد چشم او
بسکه مژگان سیاهش گرم جنگ سرمه است

نالهٔ از تمثال بیتاب می آید برون
آهن شوکت گر ز سنگ سرمه است

بیقراری جادهٔ رفتار جانها گسست
هر که از دنبال دل ماند درین ره گمست

اشک از چشم غبار آلود می آید برون
دیده ام طفل خیالش را ز بس بازی گهست

میرسد تا منزل عزت ره افتادگی
قطرهٔ گوهر شد ز سنگ آسیای این رهست

غیر پستی حاصل دیگر نمیدارد طمع
زانه بلند افتاده اقبالم که دست گهست

رفتنم سوی تو از خود مشکل است
زآب و خاک خویش پایم در گل است

تن حجاب چهرهٔ مقصود نیست
زین بلند چون گذشتی منزلست

از طپیدنها بجای میرسم
بیقراری بال مرغ بسمل است

هر کجا ما دفتر دل وا کنیم
صفحهٔ خورشید فرد باطل است

جای آرامست عزلت در جهان
موج را آسودگی از ساحل است

دانهٔ ما را که تخم وحشت است
سبزهٔ مژگان آهو حاصل است

میرسد تا سینهٔ ما موج گل
ساده لوحیها زمین قابل است

بیدلان را کشور عشق ترا
میرسد صد کاروان وحشت ز راه
پیکرم از بیقراریهای دل
دخل صد کاروان جرح دیده ام
کاروان خاکساری گشته ام

درد و غم چون جمع میگردد دل است
چشم آهو هم سواد منزل است
تا نظر افکنده مشت گل است
مردم چشم عجب دریا دل است
نقش پا را ورای محمل است

گشت شوکت پیر بهر آن جوان
از قد خم گشته گرداب دل است

آرزو خار بر قدم افتاده است
کرده کم سر خود دراز گرانی جا
خبر از خویش نداری که چنین مخموری
پایهٔ قدر تو هرگز نشود هیچ بلند

دشت بیجا را اگر هست دل ساده است
گر سبک سیر نشوی موج ره جاده
ورنه نه شیشهٔ افلاک پر از باده
انجم و چرخ اگر سبحه و سجاده است

خامشی بندر گفتار تو باشد شوکت
جاده صحرای سخن را لب نگشاده

شب که چشم او بقدر قامتم باز داشت
شب که از خود بر دشمن ناله مطرب ما
دیدهٔ جوش تماشا از تماشا باز داشت
کوچهٔ ماهتاب از شعله آواز داشت

بود عمری روشنم از پهلوی پرواز خود
کبک ما از خط پهلو سینه شهباز داشت
رتبهٔ ما شوکت از افتادگیها شد بلند
مرغ ما از سر شکستها سر پر پرواز داشت

ته جرعهٔ شبانه گل صبح گاه ماست
ما چون سپند گرم رو شعله ایم
از دیدن عذار جوانان شدیم پیر
ما در زمین بسته شاهی نشسته ایم

موج شراب نشئه تیغ نگاه ماست
خاکستری که مانده بجا گرد راه ماست
موی سفید ما کف موج نگاه ماست
افتادگی شکست طرف کلاه ماست

شوکت بنوش می مکن اندیشه از حساب
با رحمتش گناه نکردن گناه ماست

بی نظاره مجنون تو صحرا چشمیست
نیست این بادیه از فتنهٔ خوابیده تهی
کوه و صحرا بهوا دار او حیرانند
میکند سیر سراپای تو تا پایم
سالک بادیهٔ حیرت دیدار ترا
با عنان رود تا راج مده گلشن را

جادهٔ مد نگه نقش کف پا چشمیست
جاده از نقش قدم مار سراپا چشمیست
حلقهٔ دایرهٔ دام صحرا چشمیست
بتماشای تو آغوش تمنا چشمیست
خار هر نکهی آبلهٔ پا چشمیست
آنچه نرگس بود امروز بفردا چشمیست

شوکت از بهر تماشای که یار برخاست
سبزهٔ ساحل مژگانی دریا برخاست

پیش ازین مارا از خون دل پر بوده است
هنبهٔ مینای ما از مغز شری بوده است

شوق بر دار بیستون تا خانهٔ شیرین مرا
چون زند این ره بسعیت جوی شیری بوده است

از درشتیها پیام دارد درشتیها ببین
ورنه رگهای زمین تار حریری بوده است

جادهٔ افتاده قامت راست میکرد ازین پیش
پیش ازین نقش قدم هم دستگیری بوده است

چشم آهو پیش ازین چندین بسینه مستی نداشت
هستی آهو نگاهان شیرگیری بوده است

گوشه گیرانه از شمیم گل سبکبر بوده اند
پیش ازین موج هوا نقش حصیری بوده است

خارهایم سبزه از موج رطوبت گشته است
جادهٔ صحرا رگ ابر مطیری بوده است

پنجهٔ خورشید در چشم پر پروانه است
صبح شمع تربت روشن ضمیری بوده است

نقشهای رهروان از چشم آهو در نباست
گرد این صحرا نگاه دلپذیری بوده است
دلبر دگر

ریخت از منقار خود رنگ خزان نوبهار
شوکت ما بلبل رنگین صفیری بوده است

بهر نظارهٔ آن گل که دل جان را سوخت
عندلیب از نکهٔ گرم گلستان را سوخت

آتش افشانی کلکم نبود امروزی
این نی از شعلهٔ آواز گلستان را سوخت

قیمت گوهر

قیمت گوهر اشکی بمیان افکندم
گشت بازار چنان گرم که دکان را سوخت

خواستم دوش که از خود بسراغ تو روم
پا برون گشت چنان گرم که دامان را سوخت

دوش شوکت بر خش از پی دل همچو شمع
نگه گرم چنان کرد که مژگان را سوخت

بخاطرم دل بیتاب مدعا انگشت
طپیدن دلم این خانه را هوا انگشت

ز سنبل تند بود سنگ مهرهٔ اطفال
ز خود رمیدن ما گوهر بجا انگشت

کسی که رفته بدنبال بی نشانان را
خوشا کسی که درین راه نقش پا انگشت

فغان که دست گیرایی نقد دارد
که خون رنگ بمغز رگ حنا انگشت

فریب نعمت الوان نمیخورد شوکت
که سیر چشمی ما برق اشتها انگشت

زمین سینه ام از نقش مدعا خالیست
بدشت ساده دلی نقش جای پا خالیست

بقا بعالم حیرت بود خموشان را
نفس کشم بنفس جای که از هوا

ز ضعف بسکه بچشم کسی نمی آید
بهر کجا که نشستم از هوا جا خالیست

کلید قفل خموشی بود درستی را
چو از شکست شود نی پر از نوا

برنگ پرتو فانوس نیست سبکروحی
شدست انجمن از پرتو قبا خالیست

حصیر کلبهٔ ازرق زمین بالش شد
زمین خانه‌ام ز نقش بوریا خاتم است

هوس ز کشور مستی سفر کند شوکت
خم از شراب که پر گشت از هوا خالیست

خموشی سخن گفتن بنجروش است
شود گوش چون گر زبان خموش است

بهر نیک و بد زود شهرت کنند حرف
که بهر شنیدن دو عالم دو گوش است

حرف بیجا

تماشا کن از لاله گون پیرهن را
که هم خود فروش است و هم گل فروش

بچشم تر شوکت ما ز گرمی
نگاه آدم آبی شعله پوش است

تا بدامان نگار اشک گردیدن بلاست
دست ما امشب حنا در خود بالیده است

قسمتی سر رشته نجار از رزق خودش است
آسیا را از بهم پیچیدهٔ شکم جنبیده است

نقش بر ما گشت عاجز از طول امل
راهزن بیدار باشد راه چون خوابیده است

بباغ بی رخ ساقی بکش پیاله عبث
روان مکن بطاوس را بموج لاله عبث

نیامدی بچمن امشب و هوا شکفت
که ماه چارده و بادهٔ دو ساله عبث

چنین که محفل تصویر میرسد در گوش
که هر کجا سخن از حکایت ناله عبث

دل رمیده

دل رمیدهٔ عالم بگرد او نرسید
دوید نیست ز دنبال این غزاله عبث

هزار چشمهٔ خونم ز خاک میجوشد
زمانه خون دلم میکند حواله عبث

چراغ خلوت آغوش جلوهٔ یار است
بگرد ماه نگردیدن است هاله عبث

چه غم ز جمع فلک شوکت اهل حیرت را
بشیشهٔ گل تصویر سنگ ژاله عبث

کرده از زردستی خود گریه‌ام تعمیر موج
اشک گرمم داد آتشکار شمشیر موج

بیقرار از سفر وحشت ز عالم گرد است
تا کنار زنده ساحل بود دستگیر موج

لازم افتاده است بسن رم و در بهم
باشد از دندانهٔ ماهی رشتهٔ شمشیر موج

اهل عالم را بگاه خود نباشد اختیار
بحر را باشد بکف سر رشتهٔ تدبیر موج

کرده از زردستی معمار ویرانه‌ام
میشود سیلاب دیوارم تصویر موج

دین و دنیا را یکی از بیقراری کرده‌ام
داد پیوند این دو کشتی را بهم زنجیر موج

پاک جوهر را نباشد منت خشک از کسی
شوکت آب از خویشتن دارد دم شمشیر موج

ازبسکه شدم محو صفای بدن صبح
شد رشتهٔ نظاره ره پیرهن صبح

روشن گهر ان نبود جز سخن مهر
از خط شعاعیست زبان در دهن صبح

گلزار جمالست خط طرف بناگوش / دارد گل شب بوی شب نسترن صبح

شامی که مرا با تو بود بزم خموشی / از تیغ دو دم کم نبود دم زدن صبح

گر باد سحر دام ز زلف تو فشاند / برگ گل شب بو بود پیرهن صبح

از جلوهٔ نورست صفا صافدلان را / از خط شعاعیست نی پیرهن صبح

از صافدلان فیض طلب کن که خموشی / یک نافهٔ آهوست ز دشت ختن صبح

شوکت شب احیای خیال سر زلفی / می بافت ز تار نفس خود کفن صبح

ریزد حمایت تو چو گل در کنار شاخ / بندد بچوب دست خزان از بهار شاخ

پیوسته سلسلهٔ موج گل بهم / از قلزم عطای تو شد جویبار شاخ

دریای حادثات مشبک گلستان مرا خواب جانشینی / چون غنچه سر گذشته بر کنار شاخ

روزی که من خمار شکستم بجوی گل / میریخت جام گل ز کف رعشه دار شاخ

شوکت چو شد بباغ بکلگون می سوار / دیگر گل پیاله نگردد سوار شاخ

ساقی بیا که دام گل شد کنار شاخ / زد چون حباب غنچه سر از جویبار شاخ

شد قطرهٔ غنچه را رگ ابر گلگون / از بس که گلست برای نثار شاخ

مارا ز ما مباد بغارت برد بهار / کلگون می بیار که شد گل سوار شاخ

این غنچه نیست برگ گل که برد بهره نسیم / سیلاب سنگ میشود از کوهسار شاخ

واکرد از شکوفه چو صد چشم انتظار / شوکت بکوچهٔ که فتاد دست یار شاخ

سبک کلگون قبایم چون پری رفتن ز جا خیزد / ز دست از رفتن رنگ حنا آواز پا خیزد

بجای باده دارد شعله گر حل گرده مینایم / بهر جا افتد از دستم قدح آتش بپا خیزد

خیال خاکم بخود ز رنگ تعلق نمیگیرد / که نقش بوریایم از زبان خون بوریا خیزد

رقم از شکوهٔ چشم تو از بس سرمه آلود است / محالست از در ید بهار بمکتوبم صدا

مهیای فنایم آنچنان از خاکسار رهها / که گرد از دست خود از رفتن رنگ حنا

چنانم مست غبارم آب شد آب هوا گردید / که مغز استخوانم چون کف از موج هوا

قبای او چو چشم از دو چشم پهلو کند خالی / چو من مژگان بخود از پهلوش بند قبا

بخاک کشتهٔ خود میبری از بهر نوروز / که گردد استخوانش گرد و از بال هما

بهار طرفه امسال آمد سخت مستم بهم / که آن نخل از کنارم پی نشو و نما خیزد

شدم خاکستر و گلش از سوز غم بمیکرد / ز بام خانه ام آتش ز بیرنگی هوا خیزد

محبت کرده است از مغز مجنون طینتم شوکت / بجوش غلغلم بصحرای که آواز درا خیزد

نگه شوخ تو مستانه چه آرام بود
گردش چشم تو هم بالیدن بادام بود

بادهٔ لعل لبت نشئهٔ رنگین دارد
خط یاقوت درین بزم خط جام بود

نیست از لطف بهم نیم نگاهی که تراست
مژه‌ات چون بهم آید لب دشنام بود

انقدر حرف نگاه تو شنیدم که مرا
پنبهٔ گوش ز رنگ گل بادام بود

بسکه از حلقهٔ احباب رمیدست دلم
قطرهٔ باده بچشم گره بود

بیوفا بست گل دوستی اهل جهان
گره هم نیست ز گردش ایام بود

قسمت شوکت محروم ز چشم سیهش
نگهی باشد وان نیز به پیغام بود

بهر گلشن که از سرو بلند اقبال می آید
گل از بالیدن خود در بهار استقبال می آید

کمند همت ما دارد امشب جذبهٔ خندی
که چون از خود در روم معشوق از دنبال می آید

هوا از بیخودی جا دارد امشب نشئهٔ دیگر
قدح از خویش خالی گشته مالامال می آید

هوا از بس طلائی گشته از رنگ ضعیفانش
چو رنگم میپرد از چهره زرین بال می آید

بلب امشب که ایمن ناله سنگین میرسد شوکت
که آواز شکست از شیشهٔ تبخال می آید

چو شمع کشته

چو شمع کشته گر شمع روشن شعله واگیرد
بدست او رسد چون دست ما رنگ حنا گیرد

کی از اندازهٔ خود پا نهد نظارهٔ بیرون
نگاه ما ز کوی نازنینان دام جا گیرد

ترا از خود دعای عشاق زاهنست مکتوبی پس از مردن
کبوتر استخوان ما ز منقار هما گیرد

چو رنگم میپرد از چهره آید سر بدیوارش
غبار کلفتم گاهی که از خاطر هوا گیرد

سر ما با چنان گرم است از تاب جنون یارا
که دستش سوزد از مجنون ما سر زنجیر ما

ز بس شوکت تهی دستم از اسباب تکلف هم
گره بهر حباب خویش از بند قبا گیرد

می روشن که ز هر جا گهر آب نخورد
از جگر تا نتراشید قدح آب نخورد

می گلابیست که حاصل شده است از گل ما
که بیک جام می آورد که خوناب نخورد

هر که را چون گهر از خویش بر آرد عالم آب
می سرگشتگی از ساغر گرداب نخورد

ای تو چون خون نگنم گریه نگه تشنگی
که مرا تشنهٔ مژگان برگ چو آب نخورد

شوکت از رنگ بناگوش تو چون خون نخورم
می روشن که بروی گل مهتاب نخورد

وقت آنکس خوش که خود را در حرم گل کشید
بادهٔ آشفتگی در سایهٔ سنبل کشید

روی حسن و عشق از رنگ تماشا گلگون کرده اند
میتوان تصویر بلبل را ز رنگ گل کشید

عطر دود شعلهٔ آواز می آید بچشم
صفحهٔ ما را که مسطر از رگ بلبل کشید

شوق اجزای دل ما را بصد آشفتگی
توتیا گردد بچشم حلقهٔ کاکل کشید

خواست تا روشن شود شوکت چراغ شاعری
روغن معنی ز خاک طالب آمل کشید

گلشنت از آب و رنگ خرم شود
حسن گل آب چون گردید شبنم میشود

خاطر و باطن سبکروحان بیک کیفیتند
برگ گل گردد چو بوی گل مجسم میشود

نامداریهای ما موقوف پیریهاست
قامت ما حلقه چون گردید خاتم میشود

گر در پروازم درین گلشن ز رنگ عشرتست
گر رود مرغ از چمن گل نخل ماتم میشود

شوکت از خاک درش ریزد چو رنگ حنا
کعبه میگردد ز خجلت آب زمزم میشود

صفای جوهر جانها آگاه از بدن باشد
گل آیینه را خاکستر گلخن چمن باشد

محبت چون شود فیروزه مستور نمیماند
شرار رنگ عاشق شوق دود مینا شکن باشد

بدنبال نسیم از خویش رفتن عیب امروزی
دماغ ما بیابانم که بوی پیرهن باشد

نشد از گفتگو حاصل مرا غیر از پشیمانی
دو لب را چون بهم آرم کف افسوس من باشد

ز آب دیدهٔ یعقوب دارد آب شمشیرت
شهیدان ترا پیراهن یوسف کفن باشد

دماغ آسیا

دماغ از آسیا این گوید بر زبان شوکت
چرا باید بفکر رزق بودن تا دهن باشد

رخ او لاله‌زار امرا هم داغ جدایی شد
شکست رنگ گل را خنده‌ها و مو میانی شد

نشانهٔ گل کسی پرسید از من سوی رنگ او
اشارت آنچنان کردم که انگشتم حنایی شد

چراغ شعله روشن میتوان کرد از غبار او
بکوی او نمیدانم که گرم جبهه سایی شد

خیال وصل خوبان بوده است از وصل نیکوتر
خوشا عهدی که عمرم صرف ایام جدایی شد

بسنگ سرمه تیغ شیشه نگه را تیز میسازد
حذر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سایی شد

شروع درس اقبال قناعت میکنیم شوکت
مرا تخت سلیمان صفحهٔ حرف هوایی شد

بزم باده

از رنگ باده بسکه صفا موج میزند
خورشید در پیالهٔ ما موج میزند

از بسکه آب بحر حقیقت بود لطیف
ظاهر نمیشود که کجا موج میزند

سرگشته اند رو بتو دارند کاینات
یک قبله است و قبله نما موج میزند

هر کس که دید رنگ رخسار نازکت
گفتا که بوی گل بهوا موج میزند

نبود بجای سبزه بمغز جرس
از چشمهٔ حباب هوا موج میزند

نظاره چون عرق ز رخت آب میشود
از چهرهٔ تو بسکه حیا موج میزند

هر آرزو که مرده بدل زنده میکند / از خندهٔ تو آب بقا موج میزند
یارب که آب داد به تیغ زبانه باز / خون خموشی از لب ما موج میزند
خواهی شبیه خواه به پیمانه یک مراست / در دیر و کعبه نور خدا موج میزند
شوکت ز یک محیط به چشمی که احول است / ننگ خدا و شیر خدا موج میزند

وعدهٔ او بر دل آب رنگ راحت میدهد / ابر تصویر این گلستان از طراوت میدهد
لاله‌زار دشت در نخل ماتم مجنون بود / خاک صحرای جنون بوی مصیبت میدهد
بسکه آتش داده‌ام از جویبار زخم دل / غنچهٔ پیکان او بوی محبت میدهد
آسیای نه فلک میگردد از آب گهر / دیده‌ام گریه را گاهی که رخصت میدهد
از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم / صفحه‌ام یاد از صبح قیامت میدهد
از نگاه گرم عاشق موی آتش دیده است / بسکه آه موی میانش یاد از انگشت میدهد
میکند مهتاب خورشید قیامت را اختیار / روز محشر هم دلم داغ عشرت میدهد
گاه راه پشت امید از گهر باشد شکوه / سالک از دیوار منزل این براحت میدهد
آب پیکان نگه تیر از سرم شوکت گذشت / از کمان ابرو مرا تا چند زحمت میدهد

سرمه از چشمت

سرمه از چشمت بلای جان مردم میشود / خامشی از صحبت لعلت تکلم میشود
طفل بازی رو دل از مه میبرد غافل مباش / کی گهر می افتد از دست تو و گم میشود
چشم مینا تنگ چون افتاد می کمتر چکد / خنده چون آید بلعل او تبسم میشود
شوکت امشب بزم مستان را نشاط دیگر است / گر چنین پیمانه می بالد بخود خم میشود

بی تو امشب ساغر لب شراب ناله بود / پنبه‌ام از مغز جان بر شیشه تبخاله بود
بی تو دور از نشاط امشب بروی در میگذشت / گردش پیمانه‌ام شعلهٔ جواله بود
شد بهار و لاله غیر بدست او شکفت / سبحهٔ صد دانهٔ زاهد ز تخم لاله بود
از گرانی بسکه سنگین ناله می آید بلب / صد شکست امشب بکرسی خانهٔ تبخاله بود
همچو فصل گل در این محفل ز دور بهار دور / ره ز جام ما بجام دیگری یکساله بود
هر کجا میرفت در آغوش شوکت جا برداشت / سیر او امشب چو مه در رکاب هاله بود

بهار نشئهٔ می غنچه‌ای از لعل میگون شد / چو سرو از ناز مینا قد کشید آنقدر موزون
ز گل نکهت سبو را ساغر از بیاض چشم از مستی / که می میکرد صاف از پردهٔ بادام گلگون
رهایی خواستیم از بم ز قید می پرستیها / بزنجیر از خط پیمانه‌ام تا حلقه افزون

عنان گریهٔ دیوانگی از بس رها کردم
بصحرا خیمهٔ لیلی حباب اشک مجنون شد

زچاک سینه سوی عالم دل شد زهم پیدا
سیه این ره نقب از خانهٔ آیینه بیرون شد

نمکپرورد نگوش آشنا شوکت کلامم
زبس لطفم زجوش معنی بیگانه موزون شد

فلک رتبه آنکه کوی دلنشین رسید
بگرد خاک نشینان او زمین نرسید

سحر بداد خمار شکسته کان ساقی
رسیده بود برنگی که می بجام نرسید

دراز دستی مینا دلم ربود از کف
خبر بزاهد کوتاه آستین نرسید

چه نفع اهل جهان را ز نامداریها
بتشنه آب ز سرچشمهٔ نگین نرسید

زنار سایهٔ طالع برهنه ام شوکت
زکوتهیست که دستم باستین نرسید

ابروی عشرت از ناشاد رها میچکد
خون سیل از داغ آبادی ما میچکد

تا بموج سنگ رنگ لعل شیرین بخیتم
آب لعل از تیشهٔ فرهادی ما میچکد

سیرگاه جلوهٔ مستانهٔ لیلیست این
باده از چشم غزال وادی ما میچکد

قطرهٔ اشکی که میگردد در گوش اثر
ارفغان شوکت فریادی ما میچکد

کسی را فیض

کسی را فیض بیدار نصیب از خواب خود گردد
که از وضع ملایم سبزه از سنجاب خود گردد

ز زندان دهان او بیهر جا نگذرد حرفی
گهر بیرون دهد آب از خود و گرداب خود گردد

چه منت باشد از بحر آسیای بی نیازان را
که همچون گوهر از زور آب خود گردد

بدل میگویم از رخسار او حرفی و میترسم
که از من بشنود حرف خود و بیتاب خود گردد

خبر از مغز خود کی شود صورت پرستان را
ز قد در خویش زاهد ابروی محراب خود گردد

فنا دیگر بود اهل محبت را بس از مردن
چو این دیوار می افتد زنا سیلاب خود گردد

خط ناز کدلان را شوکت از همواری طبعت
که آخر از قماش خود کتان مهتاب خود گردد

زجوش حرص دلم خون صد تمنا خورد
فغان که این صدف از چشم تنگ دریا خورد

چنان ز گردش آن چشم مضطرب شستم
که رنگم از نگاهش بزیر نیم رو واخورد

چنان کناره گرفت از جهان نشاط که
بجای باده بپیمانه خون عنقا خورد

بود زعاقبت کار خویشتن آگاه
کسی که قسمت امروز بهر فردا خورد

دل از خیال عتاب تو تنگتر گردد
درون خانهٔ آیینه باد تنها خورد

چه غیرتست که از عکس خود بهم آن مغرور
[illegible]

شراب رنگ رخش را نگاه من شوکت
بسایهٔ مژه از چشم مست شهلا خورد

خرم کسی که ساغر وحشت بسر کشید
خود را ازین جهان بجهان دگر کشید

جایی که خصم تیغ زبان میکشد بلند
باید بزور مهر خموشی بسر کشید

تا دیده است لعل کمربند یار را
خود را ز شرم لاله بکوه کمر کشید

شد از زبان شعله مرا روشن این سخن
چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید

قطع امید میکند از میوه همچو بید
آزاده چو تیغ بروی ثمر کشید

از ساحل صدف نتوان رفت پای تشنکار
باید چو رشته دامن آب گهر کشید

رندی که از شراب جنون نشأ مند شد
ساغر ز کاسهٔ سر مجنون بسر کشید

رنگ از گل زمین هرات فکر را
چون آصف از رواج قلم استاد بر کشید

افروخت تا زمانه چراغ عطای او
روغن هزار بار ز مغز گهر کشید

افسانه سر بیاض صدف را که گوهر است
خود را نمیتوان بزبان دگر کشید

شوکت گلاب میکشم از بوی گل و بار
از من دماغ نازک او درد سر کشید

یکی در شاهراه عشق اسپی تاختن دارد
بسطرنج محبت رنگ از رخ باختن دارد

حریر گل گران باشد تن نازک خیالان را
زعنایی قبا چون نکهت گل ساختن دارد

شدم

شدم رسوای بزم یار از نظاره حیرت
نگه را روز چندی از نظر انداختن دارد

نزاکت خانهٔ آیینه دارد آفت از جوهر
دل خود را ز نقش نگار هوس پرداختن دارد

گل دولت که رنگش میدهد بوی شکستن
اگر رنگ حنا باشد زکف انداختن دارد

حریم سینهٔ ما را چراغ غیر شو محرم
پر تیری که موج آب پیکان ساختن دارد

بچشم خویش شوکت دیگری را چند بشناسم
یکی خود را بچشم دیگران بشناختن دارد

بگلشن چون عرق ریزان گلستان حجاب آید
ز خار آشیان بلبلان بوی گلاب آید

ندارم آنقدر طالع که با هم دولت وصلش
شوم بیدار از آواز پایش چون بخواب آید

می نظاره تنها میکشی همبزم خویشم کن
ترا در خانهٔ آیینه میترسم که خواب آید

حنا تا گر بهم بدرد دل براه توسن نازت
که خون گردد حنای پایت از چشم رکاب آید

زهم تنها چه داری از نگاه می خوارهٔ آبی
چنان مستی که از رنگ رخت بوی شراب آید

در و دیوار بوی گل گرفت از جستن رنگینش
که سیلاب گر از گلزار گذرد بوی گلاب آید

چنانش پرده است از خود خیال نالهٔ عاشق
که بر بالین چو گل گر بنهد بلبل بخواب آید

گرفت از بسکه سیل گریه یعقوب عالم را
نسیم پیرهن همچون نفس بیرون ز آب آید

بگوشم از زبان شعلهٔ ادراک می آید
که هر که پخته گردد فکر او بوی کباب آید

بکجا بینند ارباب سخن روی درستی را
ورق ابیات شعر شوکت سلست از انتخاب افتد

تماشای خط خوبان نگاهم را پریشان کرد
بچشم من سواد مردمک را تخم ریحان کرد

به پهلوی نیستان نگه نرگس بسته می آید
کجا یارب کسی فتح سواد چشم گریان

ز سوز دل بود هر لفظ رنگین شمع
بیابان بر دهم نرگس ناله ام سیر چراغان

عجب نبود بعین تیره بختی شوخی طبعم
که خاکستر فلک از شیشه فصل چراغان

بهار اندام سرو سیرچین جامه چو گل دارد
که رنگ ساعد او آستین را گل بدامان

بگلشن رنگ شوخی ریخت سرو قد جانانم
که طوق قمری از سرمهٔ چشم غزالان

ز کویش بسکه سر تا پای سودا آمدم شوکت
بره نقش قدم را شور رفتار نمکدان کرد

از آب و خاک حسن خمیر تو کرده اند
آیینه را ز روی ضمیر تو کرده اند

دارد دماغ زخم شهید غمت زکام
از موج بوی گل پر تیر تو کرده اند

باشد سواد اعظم ایمن بحکم تو
از نخل طور چوب سریر تو کرده اند

شوکت شده است نشئهٔ می فرش خانه ات
گویا ز موج باده حصیر تو کرده اند

چو بسوی

چون بسوی گلشن بکف تیغ تغافل بگذرد
خون گل از غنچهٔ منقار بلبل بگذرد

بسکه نور انبساط اجزای چمن از حسن او
سایه انداز دگر از نکهت گل بگذرد

خون من بگذشت از شمشیر او یک شست تیغ
سیل چون زور آورد آب از سر پل بگذرد

بسکه چشم شوخ زاهد گشته رهزن باده را
رنگ نتواند ز مینای تأمل بگذرد

بسکه از اشکم هوا موج رطوبت میزند
باد از زلفش چو آب از روی سنبل بگذرد

گوشهٔ چشم کسی از عمر کی سوی ما افکند
از سر ما آب شمشیر تغافل بگذرد

شهر صحرایش بود یک سبزه زار حسن سبز
بهر سیر هند چون شوکت ز کابل بگذرد

کجا از مادر ایام آسایش هوس باشد
ز تنگیهای نگم جنبش گهواره بس باشد

گل جمعیت روشن ندارد رشتهٔ آهست
بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد

بظاهر بینی از بس کار افتادست مردم را
اگر قد کسی کوتاه باشد نیم کس باشد

ز بزم می ز بس ترسیده لعلش نگاه من
بچشم دور ساغر گردش چشم عسس باشد

بخاک از سایهٔ بالم سمندر نقش می بندد
تذرو شعله ام کی آشیانم خار و خس باشد

گلستانی که سیر انساب از جاه زنخدانش
بنخلش غبغب یوسف ترنج نیم رس باشد

هما منقار او شوکت دو نیم از تیغ افغان هست
ز بلبل بسکه گر مرغ مرا چوب قفس باشد

نگاه غیر را نظارهٔ خط تو تسلی شد
ز مردم مرهم زنگار زخم چشم افعی شد
دلیل وحدت ناز و نیاز حسن و عشق این بس
که من از خویشتن گفتم این شب و گجا بی تو جانی
هنرمندانه از عیب تعلق پاک کن خود را
که سوزن جوهر آیینهٔ تجرید عیسی شد
کسی لاف قدح نوشی زند بزم خموشی را
که در دل لفظ در پیمانهٔ او صاف معنی [شد]
بصحرا رنگ شوخی ریختی از قامت موزون
سواد حلقهٔ چشم غزالان طوق قمری [شد]
برنگی شیشه مستست از صفای عارض صحرا
که مجنون را حباب اشک پشت چشم لیلی [شد]
بهار باغ بود از شبنم نظاره ام خرم
چو رفتم از گلستان سبزه مژگان افعی [شد]
بدوران تو شوکت بسکه شد رنگین مشربها
کف دریای عصیان پنبهٔ مینای فتوی شد

دل نسبتی بطرهٔ پر خم درست کرد
نسبت درست کرد چه محکم درست کرد
پیمانهٔ دلی که بخلوت شکسته شد
نتوان بمومیای آدم درست کرد
عمر از برم گذشت چو معشوق بیوفا
خوش نسبتی بمردم عالم درست کرد
خونم بپوست بود ز رنگم شکسته تر
نازم بتیغ یار که یکدم درست کرد
آیینه ام ز کثرت جوهر شکسته بود
عکسش بمومیای آدم درست

شوکت

شوکت دگر بساز بحیرت که عکس مهر
آیینهٔ شکستهٔ شبنم درست کرد

از نگاه این شوخ چشمان باده را خون کرده اند
تا بپای خود چشم خویش گلگون کرده اند
نخل موم خس گرداب آتش گشته است
از حریر شعله ام فانوس گلگون کرده اند
چون دو تا خم هر دو عالم را بهم آورده اند
عاشقان از پای خود تا خار بیرون کرده اند
اهل دلها بسته از رنگ تعلق نیستند
دست از رنگ حنا چون پهلو بیرون
غافلان از آمد اقبال و دولت خوش کنند
مالها زیر زمین چون گنج قارون
کرده اند اهل دل از موج زر دل پر
خویش را زین دشت افعی زار بیرون
برده اند از باد دنیا حسرت دنیا بخاک
خویش را باز چون این نعل وارون
میفشاند اهل دل شوکت بود دوش آتشین
تا که رنگین از آن رخسار گلگون کرده اند

ز بدکرداری خود آسمان دایم خطر دارد
ز زهر خویش این افعی زمرد در نظر دارد
بجای مینا ساند خاری ناتوانان را
خدنگ مینا از موج سواد سرمه بر دارد
بهم نگذاشتم یکه چون آب زیر سبزه میگردد
ز بس چشم ترم پنهان برخسارش نظر دارد
بدوش بینوایان خواب معشوق است خوبان را
که سرو از بال قمری بالش زیر سر دارد

بدور خط بود پرواز دیگر چشم شوخش را / ندزد بوسهٔ او از خط لب بال و پر

به زیر خاک هم گریانه بود چشمی که من دارم / رگ ابر غبارم میتواند آب بردارد

سبکروحی بیابان بیخودی پرواز خواهد کرد / که همچون رنگ از بال شکستن بال و پر

بهم نگذاشتم سر شنک گرم میکرد در گره شوکت / که شمع محفل ما رشته از تار گهر دارد

عاشق از حیرت خود چون هاله بنیاد کند / بشکند آینه را خامهٔ فولاد کند

سر زانوی من از نار نهادی بخواب / سپر در رنگ زر و یم که ترا یاد کند

صورت آنکه شوخ چو نقاش کند / قلم موی ز مژگان پریزاد کند

سرو مغرور ترا فکر گرفتار نسبت / کاش طوقم کشد از گردن آزاد

ناتوان بلبل ما ناشده از بیضه برون / مشق پرواز کف صیاد

بسکه دانسته تماشای رخسار خودم / عکس خود در دیده در آیینه مرا یاد

قدم از شوخی جولان قد او شوکت / جلوهٔ کلک ترا جلوهٔ شمشاد کند

دیوار جنون رخنهٔ تدبیر ندارد / سیلاب ز خانهٔ زنجیر ندارد

نالهٔ رسا لک پرداز آتش منزل / کاهل چو شود دل نکشم سیر ندارد

پرورده

پروردهٔ معنی شده ام از مدد لفظ / پستانهٔ صدف غیر گهر شیر ندارد

در فهم کی حرف جوابست شنیدن / هر گوش زبانیست که تقریر ندارد

افزون بود از عجز نگاهم / نظاره ام آهست که تاثیر ندارد

کم گو سخنت کی جز حرف ملایم / موم دگر آیینهٔ تقریر ندارد

دیوانهٔ ما را خطر و باک نباشد / میدانه جنون جز دم شیر ندارد

از جلوهٔ هموار تو شد قطع حیایم / آبیست خرام تو که شمشیر ندارد

غم نیست که از دیدهٔ حیرت زده رفتی / کاهی ورق آیینه تصویر ندارد

دارد ره ما سنگ نشانه از سر مردان / بی نیشهٔ ما جز مژهٔ شیر ندارد

راز دل عشاق تو محتاج دوات نیست / قرآن خموشی زبر و زیر ندارد

از دستی معمار بود سیل بنایم / ویرانهٔ من خواهش تعمیر ندارد

چشمش بدلم دست شکر خواب نهادست / صحرای خیالم رم نخجیر ندارد

ساقی خط پیمانه من نیست کم از هند / یک سبزه چو مینای تو کشمیر ندارد

شوکت ز نشها دگر او میرسم اینک / طرف کلهم غیر پر تیر ندارد

اگر سالک درین ره بیرو دل میتواند شد / خم ابروش آخر طاق منزل میتواند شد

دل ما زیر تیغش چون نتد زد و شعله میرقصد / ببین تا رنگ خونش هست بسمل میتواند شد

شد دم آب از تیغ قاتلها رخ خوبان و ازین دم / که از یاد عتاب خاطر گل میتواند شد

کشد از چشم لیلی روغن بادام سودا دام / دلم گر جز به بزم وصل غافل میتواند

زبس دارم یکجا استغنا کمیت مست خیالم را / به هر یاد صباح افتاد منزل میتواند

زبس شوره رم از صد قافله اقبال دست / که صد خرمن از این یکدانه حاصل میتو

زبس گرد دلم جمع اسباب شکیبایی / به هر جا رنگ خلوت ریخت محفل

رخ ساقی نمیدانم چه خورشید نشست گر / هلال خط ساغر بدر کامل میتواند

بنا بستیم از موج خطر ناله ویرانست / غبارم رنگ حسنی خانهٔ دل میتواند

بجرم غفلتم دانم که مستوری میدانی / بگو اول کس آباد دل تو غافل میتواند

برای یکدم آب تشنه کی خواهد شکیبد شوکت
مهر جا آب تیغی دید بسمل میتواند شد

عکسش

تا تماشش آواز خندهٔ گل بافتند / پردهٔ گوش از زار زمزمهٔ بلبل بافتند

خاطر ما را لباس فقر کرد آشفته تر / خرقهٔ پشمینهٔ ما را ز سنبل بافتند

بلبلان از حسرت نظاره‌اش خون میکنند / جامهٔ گلگون او را از رگ گل بافتند

کعبه میگردد مسیحا از عبیر کفر ما / جامهٔ احرام را از تار کاکل بافتند

غنچه

غنچه از رشک اسیر بهار ما خون میخورد / حلقهٔ دام ما از چشم بلبل بافتند

از برای کشتگان خنجر نازش کفن
شوکت از تار دم تیغ تغافل بافتند

بلبلی را که دل از یاد قفس شاد بود / دانه‌اش مردمک دیدهٔ صیاد بود

گر چو آتش گل میکندش مهرهٔ موم / بیضهٔ بلبل اگر بیضهٔ فولاد بود

بلبل از نالهٔ ما طفل گل خود دستان / جنبش رگ گل سیلی استاد بود

بسکه دلگیر ز خود بینی خویشم دائم / جوهر آینه‌ام خنجر فولاد بود

شوکت از بسکه گرفتار گرفتارانم
نشوم قمری آن سرو که آزاد بود

بمجلسی که تو باشی شراب راه ندارد / بگلشنی که تو گل آفتاب راه ندارد

براه آمدی ابرو ناز کرد که چشمش / زبسکه پرشم از ناز خواب راه ندارد

هو اللطیف و هم صبح ماهتاب و شب وصل / بماهتابی ما آفتاب راه ندارد

سواد عالم هستی که هست عالم الست / عکس نکو چه موج شراب راه ندارد

نقاب پردهٔ بیگانگیست دور کن از رخ / میان ما و تو امشب حجاب راه ندارد

مجو ز شوکت اشک ز چشم حیرت زده‌ام / بلی بجای آینه آب راه ندارد

خرد آسوده از رزم محبت بر نمی‌گردد
کسی از بیشهٔ شیر از سلامت بر نمی‌گردد

دم تیغ اجل را شاهراه عاقبت داند
دل دیوانهٔ ما از شهادت بر نمی‌گردد

نباشد پردهٔ آیینه از روشندلان حایل
دل عارف ز وحدت سوی کثرت بر نمی‌گردد

گناه فاش را تاب نهان گشتن نیست
کلیم از وادی ایمن سلامت بر نمی‌گردد

بخار از شیشه چون آتش دواند نخل مومم
ترازوی دل از سنگ ملامت بر نمی‌گردد

نمی‌گردد بخاطر آرزوی بوسه شوکت را
که یاقوت ترا رنگ نزاکت بر نمی‌گردد

مرا سیر بهار بی‌نیازیست آنکه همدم شد
که از آغوش تنگ او خیال او مجسم شد

بصحرای حقیقت پرتو افتاد از عکسش
بخود یکنقش پای هورا و بالید عالم

بهر سنگی که بشکستم قدح را کعبه شد پیدا
بهر خاکی که جام زر شکستم رنگ زمزم شد

چو نخل بی‌بر از حاصل خجالت بال آوردم
نکردم سر بالا از حیا تا قامتم خم شد

بجز نامی نماند از هستی من بر لب لعلش
بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

بهار ساده لوحی کرد عالم گلستان بر ما
ز آب چشمهٔ آیینه این گلزار خرم شد

تماشاگاه عشرت بوالهوس را دارد آزاری
که بی رویش نگاهم مردم مژگان ماتم

نکهٔ رنگ از تماشای ریاض سینه گردم
گل زخم مرا آب دم تیغ که شبنم شد

ز گرد دل میتوان دید شوکت روی بهبود
اگر زخم کتان را پرتو مهتاب مرهم شد

اثر از گریه در دل ما پاکی نماند
کف خاکستری از شعلهٔ ادراک نماند

بخیه‌ها بسکه بپای هم انداخته‌اند
جای سوزن زدن از اطلس افلاک نماند

شعلهٔ گرمی دیدار بلند است بلند
شجر طور بپایید که خاشاک نماند

گریهٔ ما کدر آیند بخاطر چندانم
که غبارم بدل آینه پاک نماند

امشب از پنجهٔ مژگان بره او شوکت
مشت آبی نفشاندم که کفی آب نماند

خویشتن در گوشهٔ از ملک غم باید کشید
تا بدامان بیابان عدم باید کشید

شعلهٔ سودا دماغ فطرتم را خشک کرد
روغن بادام از نخل قلم باید کشید

خم بود پشت گناه از بار احسانهای او
چند بار منت از اهل کرم باید کشید

از خمار بادهٔ گلگون نمی‌آید برون
باده از خون غزالان حرم باید کشید

تا شود شوکت گل خورشید تبخال لبت
یکنفس از غنچهٔ صبح دم باید کشید

کی تواند از حرف سرد شمع ما آسوده شد
برگ گل نتواند از باد خزان آسوده شد

بسکه امشب دیده گیسوی سیاه خود بخواب
چشم مست آفرینان سرمه دان آسوده

تا بشوخی داده‌ام دل از غم دل فارغم
رفت چون بوی گل از گلستان باغبان

راه آتش خیز و بار کاروان ما سپند
چون تواند دل ز سودای جهان آسوده

زخم را از مرهم کافور آید لب بهم
تا نهادم مهر خاموشی دهان آسوده

شعلهٔ ادراک ما از برگ گل دام زنست
چون تواند بلبل ما از فغان آسوده

غنچه منقار ما تا گشت رنگ نغمه ریز
گوش گلها از فغان غنچه ما آسوده

تا بکی خوبان بجام ما تغافل سر کنند
پشت چشم از پردهٔ بادام نازکتر کنند

مجلس نظاره بی عطر آتش خوبی بلند
تیره بختان از سواد چشم خود عنبر کنند

عالم امکان شمار اتا بکی باشد قفس
ای اسیران از دو عالم فکر بال و پر کنند

سر بسجده از کمند منت موج محیط
آبروی خویش جمع آورده و گوهر کنند

میکند مینا بیاض گردن خود را بلند
می پرستان صبح عید آمد نشاطی سر کنند

تا ز چشم دختر رز دور شد گشتم اسیر
زخم کیشان چارهٔ این طفل بی مادر کنند

صحبت زاهد مرا بسیار از جا برده است
این مسلمان زاده را بهر خدا کافر کنند

حاجت مقراض نبود قطع تار جاده را
راه غم را طی بیک تحریک بال و پر کنید

تاب دارد سر بدار از شوکت ما از خمار
دوستان دیگر کلابش از گل ساغر کنید

مباد شعلهٔ بت سر کشید زینت گیرد
گریبان آتش از رنگ بیاض گردنت گیرد

بیا قوت لب تبخاله دندان طمع نبود
انگشت غبار ناتوانی دامنت گیرد

زالت گل از آن رو بهار آلود میچیند
خزان ضعف چون بینم که راه گلشنت گیرد

نسازد شعلهٔ بت گرم بیتابی مینا را
مبادا برق آتش نبض دست خرمنت گیرد

نسیم آه بیرون گشته از معبد دل شوکت
ز جسمت ضعف را چون نکهت پیراهنت گیرد

دوستان دیوانهٔ ما را چو خاموش کنید
حلقهٔ زنجیر ما را حلقهٔ مجلس کنید

سر گرانیهای وحشی گوشه گیرم کرده است
بوریای خانه‌ام را از نی نرگس کنید

منت اکسیر ما را زنده زیر خاک کرد
از طلا گشتن پشیمانم مرا مس کنید

تا بکی شوکت بود مغرور نقد داغ خود
یکدو روزش از برای مصلحت مفلس کنید

بسکه بی زلفش بگلشن خاطرم دلگیر بود
نالهٔ بلبل بگوشم نالهٔ زنجیر بود

شب بود آهوی چشمش انجمن آرای ناز | چشم خوبان در کمین چون آهوی تصویر بود
چشم خود بگشاده از اول بخفا را دیده هم | طفل ما را تختهٔ گهواره چوب تیر بود
چاره داغ اهل دل از سنگ پیدا می‌کند | مرهم کافوری فرهاد جوی شیر بود

دل ز امروز از وطن شوکت شکایت میکند
مرغ ما در بیضه هم از آشیان دلگیر بود

کو دل و دین تا بهشت نام و ننگم بشکفد | لالهٔ انجمن ز صحرای فرنگم بشکفد
گلشن خوش آب و رنگی دارد از موج جنون | غنچهٔ مینا چو گل از یاد سنگم
محفل مینا کشم گو نوبهار جوش داغ | تا چو گل صد غنچه را از دست تنگم
تازه رو دارد گلستان را بهار ضعف من | غنچه آبا در پی تحفهٔ رنگم بشکفد

شوکت این گلها که رنگین شد از خاک هرات
از بهارستان طبع نیم رنگم بشکفد

گرد طالع سعیها خالی دلم از غم نشد | باغبان را آب شد دل این چمن خرم نشد
اول و آخر حیات نیک گذشت | عمر کم شد همچو شمع صبح و سوزم کم
پای نهادم بصحرایی که از فرهاد هم | حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ ماتم نشد
بی نصیبی همچو من نتوان بعالم یافتن | قطرهٔ آبی نخوردم تا ز سر شبنم نشد
قدر دل وصل شد تا گشت شوکت از تو دور | تا قدم نگذاشت بیرون از بهشت آدم

الیس

آتش تب از لب تبخاله پیدا میکند | گرمی این آتش از یاقوت مینا میکند
چون نباید دست بگذارد ز موج خیال رگ زدن | آسمان نشتر ز مژگان مسیحا میکند
باغبان چون بهر بالین تو گل آرد ز باغ | دسته‌اش از رشتهٔ انتظار ره ما
نرگست از ضعف نتواند بخواب آمد مرا | خون بدل هست از نگاه شوخ خود جا
آهن آیینه می‌باید ز سنگ سرمه آتش | گشته چشمت صحبت و خود را تماشا

شوکت از بهر دعای قامت موزون او
مصرع برجسته دست خویش بالا میکند

دلت بمید عاکرد در قفا چون عیب منتشر شد | صدف را بور بای خانه موج آب گوهر شد
ز خوی آتشین خود ندانم اینقدر دانم | که آب تیغش از گرمی بهم جوشید و جوهر
درین گلزار میخواهم که رنگ تازه‌ای بزنم | دو رنگی بهار هم همچون گل حنا بستم
بجانان نامه بنوشتم بعکس نامه بر بودم | دو مصرع از قلم سر زد و بال کبوتر
رگ ابر از حدیث گریه‌ام اکتساب دارد طوبی | چنان پیچید از غیرت بخود دریا که گوهر

چنان آمادهٔ گفتار بود امشب دل شوکت
که از آیینهٔ تصویر چون طوطی سخنور شد

از یاد خویش خاطرم افسرده میشود / داغم بسینه لالهٔ پژمرده میشود

نازکتر است خاطر بلبل ز برگ گل / بیرون ز روم زباغ که آزرده میشود

لعلت دمی که در سخن آید لب مسیح / خاموش از حیا چو لب مرده میشود

شوکت شراب خوردن ما گر چنین بود / گر صد خم است در نفسی خورده میشود

تا مرا میل تماشای خط جانانه بود / سرمهٔ نظاره گرد داغ مژگان بود

آسمانها باشد از دود دلم آسودگی / خواب سنگین نهال از نکهت ایمانم

ضعف عشق و شیوهٔ مغرور لیلی را بود / سایهٔ مجنون بچشمش سایهٔ مژگان بود

رسم آیین تکلف نیست ملک عشق را / رشتهٔ زنار اینجا بستی ایمان

شوکت از معشوق ما را دل تسلی کی شود / آتش ما را نسیم پیرهن دامان بود

سخن از زمی گفتار ما دیگر ضیا دارد / چراغ نطق روغن از زبان چرب ما دارد

دل عاشق شکست از انفعال خویش می یابد / ز ضعف این دانه از گردیدن رنگ آسیا

بهر عضوم خیال زنگ تیغ رستم بخت شرم / که زخم استخوانها خندهٔ دندانها

نگردد از در ارباب معنی مطلبش حاصل / زد حل گنج سخن آنکه محراب دعا دارد

فلک از رنگ کاهی ریخت اندر جاذبه ما را / بنای ما خط از موج آب کهربا دارد

بود موج سعادت سطر مکتوب حصیر من / کتاب طالعم سطر از بال هما دارد

زمین شعر ارباب سخن ورشی نمیخواهد / ز موج معنی پیچیده خود بوریا دارد

عجب نبود که دارم شعر تحریر چو شوکت / که از مضمون رنگین خامه آتش زیر پا دارد

بکاروان محبت درا نمی باشد / برفتن آب گهر را صدا نمی باشد

حصیرهاست بهم چون رگ زمین پیچید / بصحن خانهٔ ما بوریا نمی باشد

بیا درون تو از بس رقم زناله پرست / خط شکستهٔ من بی صدا نمی باشد

کسی ز شاهد طاقت ندیده بدخویی / گره بابروی دست دعا نمی باشد

زبس است بمعراج سرفرازی من / میان چرخ و کلاهم هوا نمی باشد

زبسکه پهلویم از ضعف مو بپای شد / شکست تیغ به نی بوریا نمی باشد

زبس بود سفر هند سرمهٔ آواز / صدای رفتن بانگ درا نمی باشد

چه میکند بدل تنگ موج غم شوکت / بغار دیدهٔ مور اژدها نمی باشد

کسی امشب بیالینم بیتاب می آید / بجوی شعله باز از روغن گل آب می آید

نگاهم آنچنان شد آبدار از دیدن تیغش
که از مژگان بگوشم صدای آب می آید

چنان آماده ویرانیم از دیدن گلشن
که موج گل بچشم آشنای سیلاب

ملاقات عزیزان ار بود نشتر از ره غفلت
شود چون آشنا مژگان بهم مژگان خوناب

ببال بالش پر پری از خود نمیدانی
که از جان شاک کار پشتر سنجاب می

پر دار شبنم مژگان آهو شبنم بشوخی
بهر صحرا که از خورشید عالمتاب می آید

چنان گرم هوای سوختن گردیده اعضایم
که از نظارهٔ آتش بچشم آب می آید

نگردد از رگ این نامداران نشتر رنگین
که میگوید که از زخم نگین خوناب می آید

چنان مژگان بهم کار رگ سر گشتگی دارد
که اشک از دیده ام حلقهٔ چون گرداب

هوا موج رطوبت میزند از گریه ام امشب
بگوش او زبان از رفتن مهتاب می آید

غبارم شد عبیر از نکهت خاک وطن شوکت
دماغم میرسد از کوچهٔ احباب می آید

تا ز موج جلوهٔ مستانه ره را آب داد
جاده همچون تاک مستان از شراب ناب داد

از فغان زخم لب خود را نمی بندد کم
قاتل ما تیغ را از اشک بلبل آب داد

بیقرار نیست از طفلی ز با یکدم جدا
مادر ایام ما را شیر از سیماب داد

از طپیدنها دل ما گرد بیتاب آه رام
رشته را این گوهر غلطانی خود آب داد

ارسے

ازکی جسم نشانه خانهٔ شوکت مرا
سر راه کوچه بندد موجهٔ سیلاب داد

مرا مغز سر از موج می گلرنگ در گیرد
ز خشکی پنبهٔ مینا آتش از آب گهر گیرد

زشوخیهای مژگانت توفیض خنده می بینم
نگاه تلخکامم از نی نرگس شکر گیرد

سپند طاقتم میسوزد و خاموش میسوزد
ز سنگ سرمه طالع از برای ما شرر

بدوران نگاهش آنچنان در کشتی دارم
که ابر میتواند آب از دامان تر

تبسم را بلب از ما نهان داری نمیدانی
نگاه حسرت لب تشنگان آب از گهر

بهر منزل که بود چون تار گوهر چشمهٔ آتش
که از نقد توکل سالک اسباب سفر

ز بس گشتم حریص دیدن روی تو مستی بهم
که بر خیزد ز روی ما رنگ اسباب سفر

لطیف اندامم از حال ما غافل نمی باشد
هوا گردد نفس تا راز غم دلها خبر

بلب هر کس که شیرین خواهد آشوب شکرستان
کنار جاده را ما با هم آغوش پدر

ببکجا مرد عارف میکند سیر دو عالم را
ز عالم بیخبر گردد چو از عالم خبر

زهمت بسکه افکند از نظر شوکت گرفتن را
محالست اینکه از رخسار خوبان دیده برگیرد

ز آیینه عکس او چو شرر موج میزند
از آب خشک آتش تر موج میزند

ما تیغ ز تلخکامی ایام خار غست
از بوریای فقر شکر موج میزند

دریای عالمست دو عالم ز جاده‌ای
نظاره کن که تیغ دو سر موج

از سادگی سفینهٔ از موم کرده‌ام
بحر است شعله خیز و شرر موج

مشکل که چون صدف بلب خشک بگذریم
از قلزمی که آگهی موج میزند

موجی بود ز چشمهٔ خورشید تیغ او
این آب تا بموی کمر موج

شیرین چه دل بجای شکر خواب کرده
چون شیر صبح فیض سحر موج

شوکت به بیستون سخن کوهکن توئی
از آب تیشهٔ تو هنر موج میزند

نمک بداغ دل شمع من ز نور افتد
شرر بخرمن من از نگار مور افتد

چنانکه نظارهٔ خلد من کند زیان بی تو
که گل بچشم من از خال روی مور

چو از قبیله جدا گشت تیره شد داغم
شود سیاه چو گل از چراغ مور

ز بسکه سوختیم بعد مرگ هم نرسد نمک
ز برق شمع مزار آتشم بگور افتد

نگه بگوشهٔ چشم سیاه او شوکت
گهی که سوی من افتد بصد غرور افتد

مستان بگوش غنچهٔ گلشن شنیده‌اند (ز گوش هم)
آواز پای باده رسیدن شنیده‌اند

آنها که دل

آنها که دل بقطعهٔ یاقوت بسته‌اند
گلگون بیاض چهرهٔ او را ندیده‌اند

باید بخط و لعل لب یار بنگرند
مستان که دود آتش مرا ندیده‌اند

از برق خنجر تو صفا موج میزند
این شعله را ز آب گهر آفریده‌اند

هرگز ندیده صنعت مشاطه را بخواب
از رنگ صورت چشمی کشیده‌اند

رنگین شد از ملایمت طبع ما جهان
از نخل موم ما گل خورشید چیده‌اند

بوی جنون ز داغ دلم میتوان شنید
این لاله‌ها ز تربت مجنون دمیده‌اند

رنگین شود نگه ز تماشای صفحه‌ام
گویا که مسطرش ز رگ گل کشیده‌اند

خود را رها ز سختی ایام کرده‌اند
صافی دلان که از دل کوه چکیده‌اند

شوکت نظر کن که بدیوار خانه‌ام
گلها برنگ معنی رنگین کشیده‌اند

گدایی ترا سنگ قناعت چو بدست آید
بجیب خانهٔ فغفور سیلاب شکست آید

نگاه گوشهٔ چشمی ببستنم بهای بیستنت
تا بازار آنچه مرا آید ز لب در چشم مست آید

چنان دارد ز نازکت شیشهٔ نظارهٔ عاشق
که چون مژگان بهم آرد آواز شکست آید

گل راحت چه خواهی در گلستان جهان شوکت
که جای گل ازین گلزار خارا بدست آید

ز خاکم بسکه همچون شمع آه شعله افشان شد
نشان تربتم زیر پر پروانه پنهان شد

همانا درد دل سر کرد بلبل از گرفتاری
که هر چاک قفس از بهر حالش چشم گریان شد

نسیم از گلشن خوبی دلا بوی جنون آرد
سر مجنون ما از سنگ طفلان نار خندان شد

گرفتم مهر از رو تا مو بر رو گردید از خاکش
ز عشقش باعث غم دل سر دهیم این تخم ریحان شد

مکن اندیشه و خود را به پای بانمکی کش شوکت
ترا خواهد کفن از پرده چشم غزالان شد

داغم که مبادا بچمن کار تو افتد
از نکهت گل سایه به رخسار تو افتد

از بهر تماشای تو خم ساخته خود را
باشد که گل از گوشه دستار تو افتد

از چهره عاشق پی آرایش باغت
پرواز کند رنگ و بگلزار تو افتد

صد لاله خورشید شود داغ سوادش
چشمم که بهار سر دیوار تو افتد

مدام توبه دلم از می امید کند
به نیم قطره خون خویش را شهید کند

شبی بهار نشاطم بود سواد کسی
که ماهتاب قدح را گل سفید کند

دلم چنانکه ز بی حاصلی رمیده از آن
شدست دگر کجا هوس سایه های بید کند

ز رشک سرمه دلم گرفته است آهم
که قفل خامشی خویش را کلید کند

سرور خاطر

سرور خاطر شوکت بود ز مژده غم

بلبلم ناله و تاثیر بهم همجوش شد
خون خاموشی و تقریر بهم همجوش شد

طرفه بزمیست محبت که ز مستی آنجا
کفر و دین چون شیر و شکر بهم همجوش شد

خون گرم شهدا رو به حجر که نهند
موج چون جوهر شمشیر بهم همجوش شد

بسکه از ناله دیوانه من دشت گداخت
جاده چون حلقه زنجیر بهم همجوش شد

شوکت از بادیه عشق گذر کن که آنجا
پای شیر و سر نخجیر بهم همجوش شد

گر نشانی از نگارا ترک مخمور میبرد
پر برای تیر از مژگان آهو میبرد

قاصد ناز است مژگان هر که دیده است
نامه چشم سیاهش را به ابرو میبرد

دست او چون گل نگارین است از رنگ حنا
پنجه گیرایش از بس رنگ از رو میبرد

چون نگاه عاشقان بنشست در دل کار بخت ما
طالع ما رنگ از رخسار هندو میبرد

ای رخت از حلقه بزم سیه مستان ما
بیخودی همچون نگاه از چشم آهو

ساغر اشک بر جگر دلبر افتاده است
می‌ستاند چین موج از می بگیسو میبرد

شوکت آسان از برم دل را نسیم جلوه اش
میبرد زانگونه پندار ز گل بو

نصیبم تا رخ از شعله‌ی بی‌باک میگردد
نگه چون سرمه از حیرت بچشمم خاک

درین میخانه پر دارم ز شوق بهار سنجی را
رگ گردن چو پر کیفیت افتد تاک

ز بس آماده‌ی بی‌رنگیم چون گریه چوبی
بدامم رنگ از رخساره‌ی من پاک میگردد

ز برق دیده‌ی پروانه روشن میشود شمعش
رخ او از نگاه گرم آتشناک میگردد

بود مهر خموشی نکمه پیراهن معنی
سخن از لب کشودن‌ها گریبان چاک

به صحرای غمش تنها نه من سرگشته‌ای دارم
که همچون گردباد اینجا سر افلاک

نگاه گرم آصف چون فند شوکت بسوی من
کف خاکستر من شعله‌ی ادراک میگردد

خوش نگاهی یار میخواهم نظربازم کند
چشم گلگون سپند شعله‌ی بازم کند

برگ گل چون لاله داغ از سایه‌ی بالم شود
بسکه میر آرامی دل گرم پروازم کند

بسکه از خود رفته‌ام چون یار آید بر سرم
رنگم از رخسار میخیزد که آوازم کند

حرف در نیم رنگ یار از گسن نار است
همچو بوی گل بخاموشی سخن سازم کند

اشتیاق گلستان یار شوکت تا بکی
همچو گلگون سرشک از خود سبکبازم کند

نگاه از دیدن

نگاه از دیدن داغ من گلستان میشود
دماغ از بوی این گلهای آتش رنگ میسوزد

شراب آتشین عشق را طاقت که می‌آرد
برنج از گرمی کیفیت او رنگ میسوزد

بود از گرم رفتن نقش پایم چشمه‌ی آتش
زند خاری اگر در دامن من چنگ میسوزد

محبت کار خود را میکند در هر کجا باشد
پر پروانه‌ی ما آتش در سنگ میسوزد

دل خون گشته‌ی من بیوفا فکر جنگ خود دارد
شکست آشیان از موج هر گل رنگ خود دارد

گلستان داغ از آن زد و بلبل نمیخواهد
گلش بلبل ز آواز شکست سنگ خود دارد

طلبکار تو چون طومار در دست رقیبان خود
بجز پیچیده سر را در پی فرسنگ خود دارد

نمیخواهد دل ما آتشی در آب گردیده
که چون شبنم گداز از شعله‌ی بی‌رنگ

دل گشته‌ی سوز محبت نیست در عالم
فلاخن شعله‌ی جواله در سنگ خود دارد

شکر از تلخکامی‌ها ز میدار نمیدانی
که چشم مور هم اینجا شکر در تنگ خود دارد

بچشم ما نگه شوکت ز حیرت بر نمیگیرد
سر این رشته را گویا کسی در چنگ خود دارد

شوق چون سنگ جنبان دل تنگ میشود
بجز تصویر روان از صدف سنگ میشود

مبر در شوق بسوز تو مرا مست سم
که بخود نقش قدم بالد و فرسنگ شود

گر باین نشئه تو پیراهن گلگون پوشی
گر ببارم دل سنگین ترا بنظر

چین دامان تو موج می گلرنگ شود
سختتر تار نگاهم ز رگ سنگ شود

تارهای مژه را چون بهم آرد شوکت
نگه گرم مرا شعله ز آهنگ شود

گل ساغر بزم غنچه دل تنگ میگردد
بدور بیخبر بی ساغری زنگ میگردد

توجه کن که یابی فرصتی در خویشتن رفتن
قدم تا می نهی نقش قدم فرسنگ میگردد

ز حسن نیم رنگ کیست خجلت نوبهاران را
که تا رنگش بجا آید بخود صد رنگ میگردد

سپندم چون تواند کام دل از سوختن گیرد
که از بیطاقتیهای من آتش رنگ می

اگر شوکت دورنگی از گل رعنا چنین دارد
بهار صلح ما آخر خزان جنگ میگردد

ز بس که بلبل اگر دور آه گرداند
چو سرمه خاک چمن را سیاه گرداند

نظاره چمن از ضعف چون توانم کرد
که بوی گل نگهم را ز راه گرداند

ضعیف بسکه شدم بی تو چون روم سوی بت
مرا نگاه تو از نیم راه گرداند

سبک ز چهرهٔ من میبرد کجاست نتیجه
غبار رنگ مرا از نگاه گرداند

بغیر یار که گردد ز رشتن شوکت
که دیده روی که رو از کیاه گرداند

خاطرم جانب آن زلف چو کاکل میکشید
از برای رنگ من بوی سنبل میکشید

چون بدل زور آشنای وصل معشوق آورد
بلبل از رنگ بیابان روغن گل میکشید

عاشق بیدل تسلی میدهد خود را بهیچ
نازه چندین التفات از رنگ تغافل

خرم زلف ترا نازم که تا محشر ازو
هر سوی خانه من تخم سنبل میکشید

شمع من پرواز شوکت نوبهار آورد
روغن گل قطره‌ام از مغز بلبل میکشید

مردمک از آتش حسن تو شرر میگردد
مرغ نظاره من سوخته پر میگردد

عرق روی تو دیدیم شدم از حسرت آب
که برخسار تو چون نور نظر میگردد

بسکه چاک دل ما خنده شیرین دارد
دهن سور از او تنگ شکر میگردد

حسن را نیست دماغی که بعشق آمیزد
بوی گل تا قفس آمده پر میگردد

میرسد فیض بهر جا که بصاحب جوهر
تیغ هر که شکند میخ سپر میگردد

کار آسان نبود معنی رنگین بستن
نشتر از نظم شود آب گهر میگردد

چون غنچه‌های باز تو از کینه نشکفد
گلهای داغم از چمن سینه نشکفد

تا دست من رسید بخطت بنفشه ام
از آستین حرف بنفشه نشکفد

خورد دم زبسکه سیلی اخوان عکس او | نیلوفری ز چشمهٔ آیینه اش شکفد
چون زلف موج دختر رز وا شود بهم | صد دسته سنبل از شب آدینه اش شکفد
شوکت گل خرابی بنیاد طاقتم | از موج آب گوهر گنجینه اش شکفد

نگاهم از تماشای تو چون مایوس می آید | بهم مژگان زنم همچو کف افسوس می آید
بود حسن بتان زیر نقاب شرم از گستر | که نور شمع صاف از پردهٔ فانوس می آید
عبیر پیرهن شد کعبه را مشت غبار من | هنوز از تربتم نغمهٔ ناقوس می آید
شکوه حسن نگذارد که کام از شوخ خوبان گیرد | ز نور شمع کار پردهٔ فانوس می آید
قدم ننهاده از هند بخت سیه بیرون شوکت | مرا خجلت ز پای خویش چون طاوس می آید

دل ز دست تو سر آبی نتوانست کشید | تشنه ما دم آبی نتوانست کشید
غنچه ام خاک شد از روی بدن صبا نشکفت | دامن بند قبایی نتوانست کشید
برد در دست سر بدل خاک ز کلیم | از گل طور کلاهی نتوانست کشید
چون لب تشنگی خود ز بس سالک ها | از رگ موج سر آبی نتوانست کشید
حسن مغرور تو نظارهٔ خود [illegible] | ناز آیینه ولی نتوانست کشید

گشت چون آبله پامال حوادث شوکت | رفت خود را بجز آبی نتوانست کشید

چه باک صاحب نفس بد از فلک دارد | که گرگ میرد از گله که سگ دارد
غبار رنگ من از بخت تیره شد ظاهر | کلاه شعله ز شام سیه محک دارد
چو عشق نیست نباشد تمام کار جهان | ز شور بحر خمیر گهر نمک دارد
چه غم ز حادثه ارباب جهل را شوکت | جدل بتیغ کند گردنی که رگ دارد

بعالمی که منم مهر و مه یکی باشد | بدین رتبه درویش و شه یکی باشد
بچشم احول ما کفر و دین | نظر چو باز کنم این دو ره یکی باشد
بود بکار سخن از جلل چه روز چه شب | بخامه موی سفید و سیه یکی باشد
بچهره رنگ تو گل شد از نظارهٔ من | بگلشن تو نسیم و نگه یکی باشد
مرا که خانه خراب از رز دماغی نیست | سیاه مستی و ابر سیه یکی باشد
شکست سد رهم صاف گوهر شوکت | بچشم این گهر و سنگ ره یکی باشد

چند کاهد دانش ما جهل فربه می شود | از رگ گردن کمان و دعوی ما زه شود

جز نافه نسبت دارد جراحتهای دل
چون بهم آید کف افسوس زخمی به شود

چون نظر با قفس فتد اشیا بود نا قفس هم
ماه نو زانرو نباشد چون نگه بر به

شوکت آزادی نمیباشد ازین مکتب مرا
دور نبود جمعه گر پس پس رود شنبه شود

تنگ ظرفی گرد دشت خود شد حباب آخود
برنگ گل شود صد پاره این کشتی ز آب خود

بقدر هستی میکند افزون وسعت مشرب
بخود این شیشه بالد چو انگور شراب

ز فیض خاک رسی لقمه ام بالای کشت زالایش
برنگ شیشه مسازیم جدا از خاک

نباشد غنچه شیرین او را تلخ گفتاری
بود این گل شکر خند خود و قند و گلاب

چرا باشم گریبان چاک شوکت از غم روزی
بود مانند گندم نان خشکم تر ز آب خود

زبان غنچان و حرف مطلب کی بهم چسبد
لب خاموش باشد چو بهم انگشت و شکم

ز گلزاری که شهد از غنچه خوش خنده انگ
خزان و نوبهارش هیچ نه گل رغبت بهم رنزد

نمیدانم چه بخرگست اینکه از نهد نبات چو خود
برهمن موس بدامان حرم

بود کم بهر مشق تیره روزیها که من دارم
اگر چون کاغذ چسبانده روز و شب

بیاد آن دهان تنگ باید سینه شوکت
ز شهد شیره جانم وجود نام عدم چسبد

طبع مستان

طبع مستانه از شراب ناب روشن میشود
شمع چشم بهانه از آب روشن

سجده گاه گل ندارد حاجت شمع و چراغ
ز آتش سنگ خود این محراب روشن میشود

بی بصیرت را کند صاحب بصیرت بیخودی
چشم کور از توتیای خواب روشن میشود

طائر غفلت ببال بالش پر میپرد
شمع از گرمی سحاب روشن میشود

عکس نور شمع شمع خانه آیینه است
چشم ما از دیدن احباب روشن میشود

آمد کار است شوکت خنده صبح مراد
آسیا بار چراغ از آب روشن میشود

از خدنگش نشانه بخود بالد
همچو ابرو کمان بخود بالد

گر شب آید بسنگش نخانه من
شمع چون استخوان بخود بالد

گرفته سایه قدش بر زمین
خاک تا آسمان بخود بالد

میشود همچو تیغ عریان از بس
از خیال نو جوانان بخود بالد

از حدیث لبت چو غنچه گل
درد هانم زبان بخود بالد

شوکت از نسبت ریاض درش
غنچه آسمان بخود بالد

سری پرشان سودا نگردد / که مغشوش جنبهٔ مینا نگردد
زبان‌ها گر زند سر حرف بیمغز / کف از آب گهر پیدا نگردد
نگردم مانع دریا خموشی / نگر مهر لب دریا نگردد
بهر کس رتبه لائق شمردند / گل دستار خار پا نگردد
مرا رنگینی گوناگون شوکت / خار پای استغنا نگردد

در نظر امشب مرا بی زلف آن مه‌پاره بود / از گل شب بو لبالب داغ نظاره بود
نیست امروز میانه ما و جانان اتحاد / بلبل ما را بطفلی چوب گل گهواره بود
گشت افزون خواب سنگینم ز سختی‌های بخت / نازبالین من از کهسار سنگ خاره بود
هیچ کس نشنید فریاد فلک سیر مرا / ناله‌ام آواره بر گردش سیاره بود
چاکهای سینهٔ ما بیدلان امروز نیست / روزگار جامهٔ عریانی ما پاره بود
از کسی طفلی نیم بار منت بر نداشت / خود بخود چون گوهر غلطان مرا گهواره بود
یأس ما شوکت بفریاد امید ما رسید / چاره درد دل ما از دل بیچاره بود
بسکه از ناوک بیداد تو مایوس بود / زخم ما چون بهم آید کف افسوس بود

حیرتم

حیرتم بسکه بکوی تو بصد رنگ بود / خارها هم مژهٔ دیدهٔ طاوس بود
میتوان شمع زرق رقمم روشن کرد / خامهٔ غنچه کمان کاغذ فانوس بود
عید آمد که بپای تو گذارم سر خویش / دست نابوسیده مشتاق تو پابوس بود
بسکه از وصل پشیمان شده‌ام میدانم / که بهم آمدن ما کف افسوس بود
میرود تا ز سر کوی تو آرد خبری / دل ز کف رفتن عاشق تو جاسوس بود
تا ز شوکت نبود دشمنی که رود حد انجا / جرس قافلهٔ کعبه ز ناقوس بود

بلعل او تبسم بباغ آمده باشد / خرام نازک او آب گوهر آمده باشد
بباغ باد ز میخانه‌های گلی دارم / که یک پیالهٔ او صبح محشر آمدن
ندارم حاجت قاصد برا نامه آوردن / که چون ز رنگم بجا آید کبوتر آمدن
ز نیرنگ تغافلهای معشوق خبر دارم / برنگ رفتن او رنگ دیگر آمدن باشد
ز بس بیگانه‌ام شوکت ز خود محروم از وصلم / بی دل رفتنم از خویش دلبر آمده باشد

سرو را از آه گرم ما طراوت کم شود / طوق قمری از فغانم حلقهٔ ماتم شود
بسکه ضعف پیری گردد طالع اثر / همچو ابروی قامت بخت سیاهم خم شود

بسکه راه آرزو پرپیچ و تاب افتاده است
رفعت کاشانهٔ مرد عشق از پستی در کار
حیرتم دارد بپا یا تمکن از لب تشنگی

جاده‌ها چون زلف خوبان از نظر درهم
خانهٔ دار از بلندی یک قد آدم
گرچه تنخالم حباب چشمهٔ زمزم شود

حیرتی که

میکند رزم از پناه پاس شوکت از امید
منت از عزت چرا باید کشم تا غم شود

مرغ فغانم از غم مطلوب می‌پرد
میکند از هوا نگهم بوی پیرهن
از پیش عقده‌های دل از زخم تن
از ضعف بار منت قاصد نمیکشد

بلبل ز آشیانهٔ ما خواب می‌پرد
چشم ببال حیرت یعقوب می‌پرد
میبرم ببال محنت ایوب می‌پرد
زخمم ز راه بر دل مکتوب می‌پرد

مرغی که آب و دانهٔ آواز توکل است
شوکت ببال سالک مجذوب می‌پرد

بچشم آهوان اندیشهٔ عالم سیه دارد
ندارد ساربان ناقهٔ لیلی غم شب‌ها
غبار آستانش بی‌نسیم از جا نمی‌خیزد
بخود کن رو بر عالم تا کنی دعوی فغفوری

که مژگان تو به روی نرگس از نکه دارد
جرس از شعلهٔ آواز فانوس به ره دارد
هوا از خاک کوی او نمکدان که ره دارد
که بزم خاک شاه حبشی از گرد سیه دارد

بود یک جلوه دیر و کعبه ارباب بصیرت را
ز غور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا

نگاه از دید احول یک دو بیند دو ره دارد
بود چون شهر یوسف خیز هر حرفی که ته دارد

چنان داغ دل شوکت برون از داغ میسوزد
که همچون لاله چشم را تماشا از سیه دارد

وقت آنکس خوش که سوز در عشق آهنگ کرد
بسکه طبع من ز سیر میکند پهلو تهی
آنکه منع باده‌ام میکرد دوش آمد به بزم

خویش را از کعبه بیرون چون شرار سنگ کرد
میتوان مور را بیرون ز شیر تنگ کرد
رشتهٔ تسبیح از موج می گلرنگ کرد

میتوان شوکت بعهد نغمه‌سنجی‌های ما
تار و پود پردهٔ گوش از نوا آهنگ کرد

چو از مستی بگیرم از بهاران جنگ آید
ز بس بخت احوال کمی و هیجان لعلش
نمیباشد شب و روزی بجز اهل بصیرت را
امید وصل دائم هجر باشد رنگ مضمونش

برویم سیلی دست نگارش دو رنگ آید
زمینا رنگ می تا بگذرد پایش بسنگ آید
بچشم مردم عالم رخ جانان نطع پلنگ آید
بچشم نامهٔ او چون گل عنا دو رنگ آید

چنان کاهل قدم از ناتوانیها شدم شوکت
که بعد از قتل من خون هم حنای پای لنگ آید

آهم بگلشنی که مسیحا گذر میشود / برگ شکوفه برگ گل زرد میشود

از صاف طینتی بدو عالم مسلّمیم / کافور ما که خورد زرد میشود

تنها نه خاک زیر عاشق نگاه کرد / نور نظر بکوچهٔ ما درد میشود

مارا طمع ز ساقی دوران شراب نیست / کار خمار ما بنگه گرد میشود

هر که کنم خیال ملاقات دوستان / چون صبح آتش نفسم سرد میشود

شوکت ز چشم عافیت ما بلا چکد / درمان ز فیض صحبت ما درد میشود

چشم مست ز نگه خون بدل جام کند / نبه نیشتر همه پیرا گل بادام کند

بی تو چون روی دل از باغ ببینم که مرا / خنده آید بلب غنچه و دشنام کند

بسکه میخواست ترا دل بقدح نوشیدنها / هوش میرفت بسوی تو که پیغام کند

خانهٔ ما نشود روشن اگر چند بماه / کوکب بخت مرا خال لب جام کند

چشم گیرای تو از بسکه تمام افسونست / رم آهو بکمند آورد و رام کند

گر مرا که ز دل بلبل بیرون آن کرد / باغبانش بچمن غنچهٔ گل نام کند

خورده ام بازی شوخی که پی صید دلم / مردم چشم پری را گره دام کند

بیاد مستیش

بیاد مستیش رنگم ز روی هوش می آید / زنام تیغ او آبم بجوی گوش می آید

بهشت چشم خود پوشیده ام از نشئهٔ عالم / بخوابم خرقهٔ پشمینه مخمل پوش می آید

ز بس توسن بخود بالد ز شوق شهسوار من / صدای اسب پامال او در گوش می آید

ز روی بی بصیرت شکوها دارد نمی بیند / که خواهد رزق از افلاک بی سرپوش می آید

بود فطرت بلند از قبول خلق معراجی / سخن بسیار بالا میرود تا گوش می آید

کجا این طفل مشرب طاقت تاب سفر دارد / ز داماد پدر تا خلوت آغوش می آید

ز بس مستانه است معشوقانه جولانش / ز رفتارش بگوش آواز نوشانوش می آید

بخاطر از خیال چشم او میخانه دارم / که در آگاه از خود میرود مدهوش می آید

همانا کرد گرم از گفتگویش حرف اشکستم / که از یاقوت او آب گهر در جوش می آید

ز بیم او بلب مهر انچنان دارد دعا هم / که از دل تا بلب آید و خاموش می آید

بباغ از آب شمشیر از گلوی شیشه میریزد / ببزم امشب که این ترک صهبا نوش می آید

زبانم بسکه رنگ اتحاد از حرف میریزد / حدیث بلبلانم از قلم گلپوش می آید

ز ره دید است شوکت باز گویا خوردسالی را / که از خم گشته قدم خود تمام آغوش می آید

چو او در باغ از باده شمع ارغوانی می / چراغ غنچهٔ گل از تحریک بال بلبلان میرد

خموشی شعلهٔ آواز را فانوس میباشد | چراغ نطق ما از باد دامان زبان میرد
بخاکم ای هما چشم طمع آهسته بگشا | مرا از باد دامن نگاه تو شمع استخوان میرد
زبیداری چراغی بهر بالین خویش روشن کن | که شمع گرم خوابید بچشم پاسبان میرد
بهر جا عشق بزم انتقام افروز میگردد | چراغ ماهتاب از باد دامان کمان
چو زور آید بکف مطلوب کی کاهل قدم گردد | زبور پیرهن اینجا چراغ کاروان
چه میدانی ز شبهای غم امید سحر شوکت | که پیر صبح در اقلیم شام غم جوان میرد

بساط ما همچو طاوس از نشاط امشب چراغان بود | تذرو شعله را آواز مطرب بال افشان بود
ادب نگذاشت تا امشب کنم نظارهٔ روشن | نگاه گرم نرگس را چراغ زیر دامان بود
شراب بزم ما بی نشئه بود از شور نخجیرها | گل پیمانهٔ ما گوییا از گرد نمکدان بود
ز شوخی هر طرف میکرد رم چاک گریبانم | عبیر جیبم از سرمهٔ چشم غزالان بود
دل ما را نبود آرام از غیب سمندی | بهر سو این گهر از موج اشک خویش غلطان بود
بیابانم گشتم آمدم تا از وطن بیرون | خوشا عهدی که شهر من به نسبت بیستان بود
بسر دارند سودای خط سبز بتان شوکت | همانا سرنوشت تیره بختان خط ریحان بود

داغ را لالهٔ

داغ را لالهٔ باغ غم ز صبا میگیرد | برق را مزرعهٔ من ز هوا میگیرد
گرد را زار من از طعنهٔ مردم افزون | زخم من از سخن مشک هوا میگیرد
دل من باده طمع کرده و بشکسته بخون | وای از دست کی رنگ حنا میگیرد
یاد آن چشم سیه مست کنم و مینا لم | محفل خرمیست که از سرمه صدا میگیرد
همت طالب ما تشنه لب مطلوبست | کاه ما خون ز رگ کاهربا میگیرد
چون لب شکوه گشایم بره بخت سیاه | سرمهٔ حیرت ره آواز درا میگیرد
فقر شوکت بزمینی که چراغ افروزد | آسمان روغنش از بال هما میگیرد

نزاکت شیوهٔ کلک بهار افشانم باشد | رگ گل رشتهٔ شیرازهٔ دیوانم باشد
خدنگم زاهد از دیر افعی نژادست | که از سنگ زمرد آهن پیکان من باشد
بزور ضعف میپیچم بیکدیگر ز تارها | محیط افسرده از پنجهٔ مرجان من باشد
ز فیض عشق یار زر میدهد از جای جسمم | خط خوبان غبار گوشهٔ دامانم
گل عیشم ز جمعیت دل غنچه میگردد | خزان آشفته گشتن فصل گل را ز ایمانم
بنخل پیرهن ما مصریم باشد گرفتاری | ز نخل گلشن یوسف دوی زندانی من باشد
میسر شود از دور نظارهٔ اقبالم | سواد هند شوکت سایهٔ مژگان من باشد

دماغ گو که از گفتارم بوی جنون آید / ز رحم خامه‌ام مضمون رنگین جای خون آید
شکایتهام اسیر بند از عقدهٔ کلفت / ازین یک بیضهٔ زنگار صد طوطی برون آید
بود در نشأهٔ سرفرازیها [illegible] / که عکس میکشان از آب اینجا سرنگون آید
بهار ضعف گل کرده است از تیغ خونریزی / که هر جا میروم از خویش بوی بیستون آید
بجز خالش که بیرون شد ز موی شکسته شوکت / ندیدم نقطه‌ای کز وی معنی نازک برون آید

دوشم از حسرت خموشی دشمن فریاد بود / نالهٔ گرمم چراغ آسیای باد بود
بسکه بی رخسار او میکردم از درد سرش [ضعف] / بر رخم رنگ آمد بها سیلی استاد بود
بود در روشن همیش ازین بزم گرفتار زخم / چشم مرغم چراغ خانهٔ صیاد بود
خانه‌ها از کوچهٔ زنجیر بود آهن بنا / بسکه از من کشور دیوانگی آباد بود
کار عشق از سخت جانان محنت بارها بود / بیستون خرم ز آب تیشهٔ فرهاد بود
تو بپای شعلهٔ سوز محبت نیستم / داغ سودایم چو طفل لاله مادرزاد بود
بوی خون میداد امشب حلقهٔ بزم جنون / آهن زنجیر ما از خنجر جلاد بود
بی فدا او بسکه میدادم خوش را / ظلمت بخت سیاهم سایهٔ شمشاد بود

سخت سوری

سخت سوری داشت از پیکانش اندامم / بلبل گلزار من از بیضهٔ فولاد بود
عید کردم شوکت امشب از خیال روی او / بیخودیها آمد و رفت مبارکباد بود

یاد ایامی که از بدمستی‌ام جنگ بود / تیغ او را خون گرمم آب آتش رنگ بود
انفعالم داشت از چشم بد مردم نگاه / نیل روی عنبر موج شکست رنگ بود
رشته را تا بگذر کردن بود از کوچهٔ چشم / مشربم بسکه همچو چشم روزن تنگ بود
روزی خود دیش ازین از سنگ طفلان چشم / آسیا هم از فلاخن آب او از سنگ بود
دل بصحرا رنگ مستی ریخت از گلگون سوار / ساغر چشم غزالان از رجی گلرنگ بود
از جنون ما نشد آوازهٔ شوکت بلند / ره میان ناله و زنجیر صد فرسنگ بود

میشود آوازهٔ ما از خراش غم بلند / موج را نام و نشان میکرد از خاکم بلند
ذوق پیراهن دری زد آتشم را دامنی / شعلهٔ عریانیم شد یک قد آدم بلند
راز تماشایی که بیرون از جهان رنگ و بوست / میشود از روزن گل گرد زین شبنم بلند
از سر دنیا و دین دستی که ما برداشتیم / گشته چون ابر سر کوه از سر عالم بلند
هست پیر از اشارتهای پنهانی سوی مرگ / میشود از هر طرف ابروی پیر خم بلند

پاک دامانی بود بال و پر روحانیان … میشود قدر مسیح از نسبت مریم بلند

نوبهار جود دارد رنگ دیگر بعد مرگ … گل چو خیزد از زمین باشد کف حاتم بلند

شوکت از بهر شهید نقش امشب تا سحر … نالهٔ زنجیر بود از حلقهٔ ماتم بلند

چو در خاطرم یاد آن کاکل آید … ز دل آهم آشفته چون سنبل آید

اگر عکس رویت در آیینه افتد … ز آیینه تا حشر بوی گل آید

شود تنگ کار تر جاند از نه و بس … زند موج چون آب زیر پل آید

ز پا خواهد افتاد دیوار گلشن … ز بسکه که از درش بلبل آید

بگلزار قناعت تشنگی ابر کرم باشد … گل رعنا بهم چسبیدن انگشت و شکم باشد

بکفرستان وحدت هم برهمن هم خود شیخم … بگردن تا که زنارم رگ سنگ صنم باشد

بخود گردیدم و قطع ره طول امل کردم … چو تار جاده می پیچد بهم نقش قدم

بروی روغن گل نکته رنگین کنم شوکت … چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد

که نشان گوش از نقش قدم پیدا شود … آسمان رو بند اینجا تا زمین پیدا شود

موج شهرت

موج شهرت میزند آوازه بمغز ما … نام همچون کف ز آب نگین پیدا شود

از شکست بی هم قوت تنگی در کار رزق … مور کمرو را شود چون خوشه خرمن پیدا

از حنا باید ای دور دستش از نگار … چون رود از یک حنا بش آستین پیدا

میشود محبوس چون گل معنی رنگین من … همچو من شوکت کجا حرف آفرین پیدا شود

هشتهای نصیب روح از گلزارم باشد … کف افسوس یا دام دو مغز این چمن باشد

بود شیرازهٔ اوراق کثرت رشتهٔ وحدت … چو خلوتها بیکجا جمع گردد انجمن باشد

خموش از نباشد حرف نشنید سپندی دیگر … دهان گوش را ماند دهن تا بی سخن باشد

رسد سالک بمنزل از سر عالم چو برخیزد … قدم برداشتن دست از جهان برداشتن باشد

تعلقهای من قوت گرفت از ناتوانیها … قد خم گشته ام حلقهٔ زنجیر من باشد

سواد سایهٔ گل همچو دود از خاک برخیزد … در آن گلشن که برق نامه ام آتش فکن باشد

شد از جوش بهار ضعف یوسف را ز عنایم … پرند بهار رنگم نسیم پیرهن باشد

تواضع از کهن سالان بود معراج معشوقی … چو قامت حلقه گردد زلف پیر پرشکن باشد

بود مهر خموشی شعلهٔ آواز را روغن … چراغ نطق را تحریک لب داغ زدن

زنار را حواد شد گرد در روشنی مرا ایمن … که موی سر مرا خار سر دیوار تن باشد

ز خاک کشتهٔ چشم تو خیزد محشر شوخی — رم آهو شهیدان ترا تار کفن باشد
بغفلت میدهی تا کی عنان خود نمیدانی — که خواب مردم بیدار دل ام نگه زدن
چراغ مردم صاحب هنر مردن نمیداند — که چوی شیر تا شمع خاک کوهکن با
مسافر نیستم شوکت ز فیض تیره بختیها — که گرد سرمه محمل سرمهٔ خاک وطن باشد

زیر نقاب شرم محبت هوس شود — کار نگاه چون بدل افتد نفس شود
ضعفم رسیده است بجایی که دور ازو — رنگ پریده ام نفس بازپس شود
در بزم گلشنی که تو باشی شراب گل — گل نیز رنگ گردد و می نیمکس شود
آوازهٔ بلند ترا از جنون ماست — زنجیر چون بشکست زبان جرس شود
شوکت اسیر دام چنان شو که عاقبت — زخم سر تو مرهم زخم قفس شود

بجسم ما گرانیها چنان از ضعف جا دارد — که از رنگی برنگی آمدن آواز پا دارد
نوای حسرت بود طوطی ما شوقم کار و اجاده — درین دیر بکمتوبی آواز درا دارد
چنان خون سعادت میزند جوش از اعضا — که شمع استخوانم رشته از بال هما دارد
نگه هرگز نمیشود از دید دست نگارینش — ز رنگ باده بنداری که دست او حنا دارد

بهای گل شود مقصود حاصل بندهٔ مسکینش — که از شاخ گل خم محراب دعا دارد
چنان آباد شد اقلیم حسن از شهسوار من — که از موج لطافت خانهٔ زین بوریا دارد
خدا از شوخ را عذر شکستی افکند از پا هم — که دستش سبحه از زخم گل رنگ حنا دارد
بود موج تبسم جنبش گهوارهٔ زلفش — خبر از گریه ام از طفل بی پروا کجا دارد
بکف آورده ام دامان مطلب از پشیمانی — کف افسوس من خاصیت دست دعا دارد
مخواه از من درستی چون نشینم روزی ز دل — زگرد آیند رو دانه ز من آسیا دارد
چه خواهی از خمار آلوده زندانشهٔ عشرت — که از خمیازه کاهی خنجر دندان نما دارد
ز آب و خاک یکرنگی بود شوکت بنای من — لباس کعبه ام از گبر و دیر بند قبا دارد

بسکه چشم ز تو لبریز نگه میگردد — بهر پیراهن من از مژه زره میگردد
سرمه خیزست زبس رهگذرت از آهم — نقش پای تو بره چشم سیه میگردد
هست از حسرت دیدار تو چشمم خالی — نم اشکی چو هوا گشت نگه میگردد
جنگ جوی هم بخدا گر بسوزی ما را — گفت خاکستر ما گرد سپه میگردد
اهل بینش حرم و دیر ز هم نشناسند — پیش احول یک راه دو ره میگردد
این چه حسنست که از حسرت نظارهٔ او — جوهر آینه را موج نگه میگردد

کشتن گرد سر کعبه مخواه از شوکت
روزگاریست که بر گرد کنه میگردد

نم اشکم برون از چشم گریانم نمی آید | اگر آید هوا آید بدامانم نمی آید
بیاد روی گلش از بالیدن نظارهٔ چشم من | زبس گردیده پر مژگان بمژگانم نمی آید
بکف تسبیح از از گردش یار تو میگردد | که از گل آنچه می آید ز ایمانم نمی آید
زبس گردید از دلتنگیم راه نفس بسته | بدامن قاصد خاک گریبانم نمی آید
ز رخسار تو حیرت بسکه دارد قطرهٔ اشکم | بهم چون چشم گوهر ما بمژگانم نمی
بگلزار وجودم خرمی رنگی نمیریزد | بجوی استخوان تا آب پیکانم نمی آید
بدست نامد از از جهان از بس نظر دارم | بجز آب نگین از چشم گریانم نمی
مشامم شوقم از راه معانی وا نمیگردد | نسیم مصر از خجلت بکنعانم نمی آید

معانی

ز خاک سرمه شوکت کلبهٔ غم کرده سر ویران
نوای عندلیبانی از گلستانم نمی آید

بسکه حیرت زده راه جهانگیر شود | کلک مانی مژهٔ دیدهٔ تصویر شود
گرد داز زخم دل خویش سیه مست غزال | اگر از بال بط باده پر تیر شود
روزن خانهٔ چشم تو براه خطرات | سنبل ویرانهٔ ما را گل تعمیر شود

حیرت آواز گلستان چو شود عکس رخت | سبزه ها آینهٔ جوهر شمشیر شود
خوش دلم گرد سر شیشه سلامت باشد | دختر رز که مرا گر دجوان پیر شود
قالب از بسکه تهی کرده ز سودا رخت | چه عجب آینه گر حلقهٔ زنجیر شود
نتوانم که ز روی تو کنم قطع نظر | مد نظارهٔ من گرد دم شمشیر شود
خاک صحرای جنون سرمه بود شیرین را | اگر از تیشهٔ من آهن زنجیر شود
نقش آن ساعد شیرین نتواند که کشد | آب در تیشهٔ فرهاد اگر شیر شود
بسکه از نازکی فکر ضعیف است دلم | خار کج پای مرا حلقهٔ زنجیر شود

شوکت این حیرت بیانی شده دلکوب ترا
غنچهٔ بیت خموشی که گلوگیر شود

چه گرد صاحب جوهر که از آن سیه تا رنجد | شود چون آب پیکان صاف از جگر مکان رنجد
برای امتحان آمد بقتلم سخت بیرحم | که بر زخمم نبیند از خود و از من بجان رنجد
نگاهم را بچشم از خوشی نگاهت آرامی | چو زاغ مرغی که از بیداد خار آشیان رنجد
ببال خاکساری ها بود پرواز عنقا را | که میل سرمه بعد از تربت چو از سرمه دان رنجد
سواد سرمه میگیرد ز ما مشق افتادن | چه خواهد کرد اگر از خاک راه آن
بهار گلشن که شمشاد شن بهار جلوه میریزد | خرام از سرو از گل بوی رنگ زعفران

زرزهر مار شوکت بار را هر وا نمیباشد
خوشا حال کسی کز رنجش اهل جهان رنجد

جرب و زمهربها نمود داغم را سر دگر از خود
شمع کافور آخرم پروانه را نامرد کرد

دور شو ای عافیت چون از سر بالین من
نام درمان بردی و بیمار بر من درد کرد

مشت خاشاکم ز بس آتش پرست افتاده است
سنبل دم بصحرا یا که رحمت گرد

چهره از موج خون دل شکستن می پذیرد
داد این مرثیه چندان که رنگم زرد کرد

بعد ازین شوکت چه خواهد کرد زار او بجز
چشم او چندان که می باید تغافل کرد کرد

صبح پیری رسید و عهد خرسندی نماند
خنده دندان نما را استخوان بندی نماند

میوه‌ها چون نخل تصویرش ز شاخ حسرت است
نخل ما نگذار ابهاری از برومندی نماند

ای که داری منت خاکم را بکف باش بیدار
باد در پیوند نا از دست افگندی نماند

یوسف ما را ز بس کشتند اخوان مهر از
زاد راه مصر ما جز نام فرزندی نماند

بر سبز بالین این مشت گیاه ای برق ناز
اندر روزی که ما را بی تو خرسندی نماند

چون تذرو برق از گرمی قفس‌ها سوختیم
مرغ ما شوکت بدام آرزومندی نماند

مکدر

مکدر میشوم چون باد پیغام بهار آرد
که از بوی گلم آیینه خاطر غبار آرد

بمردن کم نگردد آتش دل بیقرار ازا
سپند از خاک ما گر سبز گردد شعله بار آرد

بعین گریه گردم در بساط از بس شادم
که اشک از دیده من نقش او را در کنار آرد

زرشک شکوه عاشق چه پیر اند خویشا را
که بهر طره خود شانه از دندان مار آرد

برون از سینه ام چون آه آتش بار می آید
نسیم گر در راه پت کلکول سوار آرد

برنگ لاله و بوی گلم کاری نمیباشد
نگهدارم دل خود در بغل شاید بکار آرد

زبس خواب پریشان دل نشین افتاد شوکت را
ز موج بوی سنبل بهر بالین بو دو نار آرد

ترک وطن نمودم و قدرم عظیم شد
گوهر ز فوت خدمت دریتیم شد

گلزار ما ز جلوه ضعف آورنگ قفس تاب
رنگ زرین گلش ما ارزن نسیم شد

بوسی طلب نمودم و کردی نگاه تلخ
امید ما که از تو دلم داشت بیم شد

شوکت جنون ما سبب جنس گشته است
آهم بجیب طره لیلی شمیم شد

ز ناتوانی من بوی درد می آید
سرم ز گردش رنگی بگرد می آید

پر است بسکه هوا از غبار خاطر من
نمه چو میرود از دیده گرد می آید

که آب داد ز رنگ شکسته گلشن را / که خون مرا ز رگ تاک زود می آید

کباب گرمی داغ خودم ز بس مرا / حدیث مرهم کافور سرد می آید

اسیر منت درمان نمیشوم شوکت / سرم ز سایهٔ صندل بدرد می آید

اهل دل نظارهٔ از زلف و کاکل میکنند / پردهٔ های چشم خود را برگ سنبل میکنند

مجلس نازک خیالان از چمن نازکتر است / رشته های شمع خود را از رگ گل میکنند

هیچکس ما را نمیگردد در اقلیم چمن / قلب ما را خرج همراه زر گل میکنند

اعزاز و جد بکثرت میکشد فکر قبول / موشکافان موی را یکدسته سنبل

چه باک صاحب نفس بد از فلک دارد / که گرگ میرمد از گله که سگ دارد

غبار بخت هم از بخت تیره شد کامل / طلای شعله ز شام سیه محک دارد

چو عشق نیست نباشد تمام کار جهان / ز شور بحر خمیر گهر نمک دارد

چه غم ز حادثه ارباب جهل را شوکت / جدل ز تیغ کند گردنی که رگ دارد

کجا نومید آهم از در تاثیر برگردد / ندارد در قفا زد کسی را تیر برگردد

بجان

بجان سختی چنانم زانه قاتل بی رحم میترسم / که رنگ خونم از پیش دم شمشیر برگردد

نمیباشد تغافل پرور دل نازک خیالان را / که رو در خانهٔ نقاش از تصویر برگردد

سبکروحست از جوش نزاکت بسکه اندامت / ترا از نگاهم چون سبوی شیر بر

بدلها رحم می آرد چنان از خاکساریها / که سیل رفته ام از راه بی تعمیر برگردد

گذارت است از بس در صورتخانهٔ ترسم / که ناگه از درون صورت رخ تصویر برگردد

ملکی نوزیر بر آنکس که آفت بر کجا باشد / براه رفته خود را از هدف گر تیر برگردد

بهر سو زلف او افکنده شوکت دام گیرایی / دلم پر زود از خود رفت ترسم دیر برگردد

بهجه بر ما را بگذاری که یادش میبرد / یک گل عشرت شب روز بو که یادش میبرد

دیدنش از دور ناخن میزند زخم مرا / داغ هم حاجت مشک از سوادش میبرد

کشتی ما فکر ساحل از خاطر شکسته / تا بکرد آب خط باد مرادش میبرد

بسکه بیتابیم و محرومیم / بیقراری ما را

شوکت ما را دمی صد بار تا دشت جنون / وحشتی می آورد عکس و شادش میبرد

عشقبازان حسن را قوت از دل خود میدهند / کوزهٔ خورشید را آب گل خود میدهند

قامت خم باشد انگشت اشارت سوی خاک
با شهید خویش خوبان را محبت دیگرست
غافل از حال اند به جانبازان که پستند

خویش را بیرون ز تاراج از منزل خود میدهند
گرچه میگیرند جانش را دل خود میدهند
گاه پهلو بحر با بر ساحل خود میدهند

خوردن زخمست شوکت رزق از تیغ زبان
دانه جوهر بمرغ بسمل خود میدهند

چاره ام از دل بیچاره برون می آید
شیشهٔ عیش نه از خاره برون می آید
نفس از بسکه ز هیبت نتوانم که کشم
آهم از در چو نظاره برون می آید
دل بیتابم از زیر فلک نتواند که دراست
طفل شوخست ز گهواره برون می آید
گریه با روی تو از بس بگلویم گره است
از لبم آه چو فواره برون می آید

عرق چندان بخاک از شرم گلبرگ تر غلطد
که گوهای زمین چون رشته در آب گهر غلطد
نباشد در جهان [illegible] تر از شهید [illegible]
بجوی شیر اگر فرهاد افتد در شکر غلطد
بود سرشتهٔ عیش [illegible]
در این میخانه گر افتم ز پا مینا بسر غلطد
سمند برابخاطر بگذر در لعل تو [illegible]
زبان شعله چون منقار طوطی در شکر [illegible]
شتاب دیده بروی تو دارد [illegible]
که همچون موج مژگانم بروی یکدگر غلطد

غبار از جا بپا شهپر طاوس میخیزد
بخاک از بسکه اشکم هر نفس رنگی دگر غلطد
دلم سوی میانش بر دو مژ بر خویش میپیچد
رگ گرمست و باریک مبادا در کمر
نگاه گرم او دست چشم بسکه از روش
بخاطر قطرهای اشکم از مژگان شرر
هوای خانه نه از تعلق رنگ میگیرد
بود تصویرها بر پا اگر دیوار در غلطد

بهر گلشن که میرسند ز ظلم رنگ تمکین او شوکت
بجای رنگ گل بوی گل از پا دیگر غلطد

از تعلق بسکه در کار رسید میشود
چشم سوزن حلقهٔ زنجیر عیسی میشود
شهرت ما را ز تار سیل عالمگیر گرد
آب این گوهر چو گرد در دهن دریا [illegible]
صحبت با اهل دل کلام مفتاح قفل [illegible]
طوطی تصویر از این آینه گویا [illegible]
بر نیاز چشم هستی میکند از چاره‌ها
راه نگاه گرم سنگ سرمه مینا [illegible]
شد برنگ سرمه خاکستر نگاه
بسکه چشم از رخش گرم تماشا میشود
چون بیاد شوخی چشم تو از خود میروم
گردش چشم غزالم ناخن پا [illegible]
از سپند ما صد استانه مرا ایله برون
آتش ما باشد از سنگی که مینا [illegible]
میطبد از بس سر ما از جوش جنون
نقش پا هم سیلی رخسار صحرا [illegible]
شوکت ما بهر شود ایام عیش ما جوان
عیش ما از قد خمید نهاد دو بالا میشود

درین باغم دو رنگی خلعت نشو و نما باشد — دو رنگی چون گل رعنا مرا بند قبا باشد

نشان میکند هموار راه ناتوانان را — قدم برداشتن پشت و بلند راه ما باشد

هنرور میکند دائم ز پهلوی هنر راحت — که نان از آسیابان تر ز آب آسیا باشد

ز چرخ آتشین حولا شکستم زود می آید — بجز خون دانه ام را گردش رو آسیا

نشان معرفت باشد سماع ارباب عرفان را — رسیدنهای مرا جوش خم آواز پا باشد

ز بخت تیره ما سویم نظر دارند عریانم — چو میل سرمه از بوسیدن چشم قبا باشد

فضای کوچش افزون گردد از جوش تماشایی — نظرها چون بهم پیوسته میگردد هوا

نبیند نازک اندام مرا کس از لطافتها — بهرجا هست میدانم نمیدانم کجا باشد

قلم باشد برات جایزه صد کاروان حسرت — صریر کلک مشتاق نوآواز درا باشد

بود در آستین فیض سعادت ترک دولت را — چو بردارد ز عالم دست خود بال هما باشد

بود آرایش آفاق دکان دست بخت ما را — گل بالین ره خوابیدها از نقش پا باشد

ز بس امشب قمرها کردم از دست نگارینش — سواد سطر دود آتش رنگ حنا باشد

در آن کشور که هر کس دامن مطلب بکف دارد — مرا از بخت برگردیدن محراب دعا باشد

بود دستنبو تسلیم گر ز تیغ پشیمانی — لب از حسرت گزیدن خنده دندان نما باشد

بود شیرازه

بود شیرازه اوراق کثرت رشته وحدت — نیستانی بکلکم چو پیچد بوریا باشد

بقدر دانش مردم زبانها گفتگو دارم — ز کلکم معنی بیگانه حرف آشنا باشد

زمن شوکت بگرد دست آسیاکی دل طپیدنها — پریدنهای رنگم غبار آسیا باشد

کس از میرش روشن دلان صاحب گهر گردد — چو آه از راه چشم آید برون نور نظر گردد

شهادت نامه یا قاصد دیگر نمیخواهد — بر دل مکتوب ما را چون دم تیغ تو بر گردد

چراغ کاروانها بر در پروانه خود را — غم غربت ندارد آنکه یارش هم سفر گردد

دلم چون لاله از بس تا نفس یا سوخت دانستم — که دود آه چون گردد گره داغ جگر گردد

بنو باد رخ خود آگاه کس ارباب غفلت را — که حرف آهسته نتوان زد بهر گوشی که کر گردد

کجا از بیخودیهای من آن بدخو خبر دارد — زبان گیرد خبر روزی که از خود بیخبر گردد

بهرجا انجمن آرا شوخی مینشود چشمش — سواد چشم آهو حلقه بیرون در گردد

بهرجا میرود از قامت نظاره میبارد — سراپای ترا از بس نگاهم گرد سر گردد

نهاد انگشت خشم از بس بهند گفتگو رمز — اگر نی بشکنی ناخن او نیشکر گردد

ز دست تیره بختیها است قطع گفتگو رمز — دم تیغ زبان دائم ز سنگ سرمه تر گردد

چکد خون نزاکت از رگم مصرع شوخ گرنه — اگر شیرازه دیوانم از موی کمر گردد

تن من بسکه پیکانها ز زخم تیرها دارد | شکست استخوانم ناله زنجیرها دارد
ببزم کشتگان پروانه دست از خون خود شوید | که شمعش رشته از تار دم شمشیرها
پی تحریر فرهاد کشیدن جان می باید هم | زبس از جلوه‌ات دیوارها تصویرها
کی از زردستی معمار باشد منت خشتم | بنایم موج سیل از آفت تعمیرها
چنان شبها ز غم دور است بستر و تن آسایش | که خوابم تا بمژگان میرسد شبگیرها
نباشد هیچ پروا از خطر ارباب وحشت را | غزال ما چراگاه از دهان شیرها
شکستن از چمن رفتن بخون خویش غلطیدن | ببرگ غنچه خواب رنگ گل تعبیرها دارد
نگردد خون مدد دارد | گریبانم بزور خنجر دامنگیرها دارد

بهم افلاک را چون پاره‌های شیشه بگذرد
فغان شوکت آتش جگر تأثیرها دارد

در فصل گل رنگین در این گلزارها آمد | بجای ناله رعنا ز دل از منقارها آمد
برنگی شهر رنگین شد که از بهر تماشایش | چمن یکشاخ گل گردید تا بازارها آمد
گلستانها گل و بت برنگی تنگ بود امشب | که خون مژگان بهم خار سر دیوارها آمد
چنان گردم ز سیل اشک خود سیراب صحرا را | که خارها ز سبزی تا گل دستارها آمد

زیکرنگی

زیکرنگی حنا شوکت زبان و دل یکی کردم
که داغ سینه‌ام مهر لب گفتارها دارد

شراب حسن معنی از خرد ما را بری دارد | دماغ شیشهٔ ما پنبه از مغز پری دارد
رخش نوخط بود از سایه نظاره عاشق | گهر گردیدنی از نگاه مشتری دارد
گل پر دست از نقش تعلق ساده گردیدن | که شمشیر برهنه جوهر از بی جوهری
چنان افتادگی با خویش ذکر کردم شوکت | که نقش پای من بام هوای ظفری

گشاد خاطر ما از می و میخانه میگردد | کلید عیش ما را موج می دندانه میگردد
در آن صحرا که از شوق آهو شبگیرها دارم | ره خوابیدن آواز با افسانه میگردد
مرا ساغر گرفتن از محالات است پنداری | که گرد بال عنقایم گل پیمانه میگردد
خدا گر دید از نازک خیالان آورد سودا | پری در شیشه گر بیرون رود دیوانه
ز خوبان دور عاشق گل بگشتن کی باشد | شرار از شمع چون گردد جدا پروانه
بصحرایی که دام صید دلها میشود زلفش | بخود صیاد میپیچد ز رشک و دانه میگردد
گل موت و حیات میکشان یکرنگ میدارد | لب میخوارگان آخر لب پیمانه میگردد
برون از چرخ فارغ نیستم از محنت روزی | بروی آسیا این مور گرد دانه میگردد

زسائل شوکت آسایش بود ارباب همت را
که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد

از حیا گلرنگ گشته رنگ گل شرمنده شد
مردهٔ فیروزه از یاد عقیقت زنده شد

خانهٔ زینت پرستان میشود خالی ز هوس
بهر مینای هوا گر در طلا خون کنده

عارفان را گردش گردون کمند بندگیست
گردنش زیر ... نیست هر کس بنده شد

چشم گریانم لب خندان شد از رخسار او
تا بهار گریهٔ من قاه قاه خنده شد

غنچهٔ تحریر ما بوی تعلق میدهد
تا کجا آزاده بر آن گل رونیده شد

ابر تصویر آب از دریای تصویر آورد
شوکت از حیرت سحاب چشم ما بازنده شد

فلک ز انجمن عشرت مدامم برد
دگر بداد خمارم رسید و جامم برد

نداشت بال من از ضعف قوت پرواز
ز آشیانه هوای هوس مدامم برد

بجای گرد ز آهم بلند گردد سرو
ز بس ز خویشتن از شوخی خرامم بود

نمانده است نشانی بغیر نام ز من
صدا که بسبزم تو برد نامم بود

شبی که بی تو سبکروح بود بزمم
هر رنگ شراب و ز دست جامم بود

دمی که بار بود نقش پا ز رفتارم
ز بسکه حیرت از آن بوی تلخکامم بود

بلند رتبه شدم همنشینی شوکت
که آسمان پی انداختن ببامم برد

درین دریا که عکس من ز موج اضطراب آید
پریدن‌های رنگم خود نفس از زیر آب آید

زمین خانه‌ام باشد ز خاک نرم همواری
به بیداری ببینم نقش پای خود بخواب

بمغز باده از بس مستیم رنگ جنون دارد
بگوشم نالهٔ زنجیر از موج شراب آید

هوا نام دارد بسکه بنیاد اهل غربت را
خط از رنگ نگین همچو نفس بیرون ز آب

بهمت بسکه پاس آبروی خویش میدارم
بگوشم از شکست رنگ آواز حباب آید

سخن هر که ز موج چین ابروی تو بنوشتم
قلم چون شاخ آهو در کمند پیچ و تاب

محیط از نشأهٔ سیلاب موج گریه‌ام دارم
چنان مستی که بوی باده جای از حباب آید

نمیدانم ز تندی‌های رنگش اینقدر دائم
که چون آید بخاطر یاد او آواز خواب

زروش پرده‌های دیده شد از بسکه نورانی
نگاه از مشرق چشمم برون چون آفتاب آید

دل آگاه میخواهم نمی آید بکف شوکت
ز غفلت چشم می بستم که بیدار بخواب آید

بگفتار انقدر باز لب خاموش باید شد
که تحریک زبان ما سخن را دست بر پا شد

جهان رنگین بود از اشک گلگون که من دارم
قفس از گریهٔ بلبل گل و سبزه تا

خیال سرو قدر را بخاطر آب میگردد
بهار گلشن که موج جلوهٔ آن سرو قد باشد

محبت بخت از گرد فنا رنگ بقایم را
بنای خانهٔ عمر من از خشت لحد باشد

جنون ما بسر تا ریخت رنگ بیخودی شوکت
چراغ بزم ما را روغن از مغز خرد باشد

بهر صحرا که با دامن طرهٔ عنبر فشان گیرد
تواند روغن عنبر کس از ریگ روان گیرد

زقطع خامشی زخم دهانم تازه میگردد
هوا از خم لبم از باد دامان زبان گیرد

درین گلشن که عیش و غم ندارد از رو رنگی
نه زرد و گل که پرواز از برگ خزان گیرد

غبار از خاطر از خاک وطن بیرون نمی‌برد ما را
شود چون میل گرد آلود دل از رشتهٔ دامان

نگردد سنگ راه رنگ سیر این مینا
ره رو خامه را کی تواند آسمان نشان گیرد

سفر از خلوت حیرت نباشد پای گوهر را
دل آیینه نشنیدم که از آب روان گیرد

ندارد عقدهٔ سر رشتهٔ تقدیر ما شوکت
مگر گاهی بوقت خامشی ما از زبان گیرد

لب فرو بستن ما شکوه ز مردم باشد
صاف خاموشی ما درد تکلم باشد

حالی از شعله آواز نباشد عمرم
تار طول املم گرم ترنم باشد

عمر بگذشت و همان خندهٔ عشرت داریم
رغنچهٔ سبز ما موج تبسم باشد

میتوان

میتوان گفت وجود و عدم آمیخته است
هستی نالهٔ بیداری ما کم باشد

باده شعله زند جوش ز خاکم شوکت
لوح بر مشهد ما خشت سر خم باشد

امشب که مرا حیرت نظارهٔ او بود
خاموشی ام از سرمهٔ نظارهٔ او بود

شوخی دل من برده زمکین که بطفلی
بالیدن او جنبش گهوارهٔ او بود

دود دلم امشب بهوا خاست سپهری
سرگشتگی ام گردش سیارهٔ او بود

شوکت که جهانیست زبالیدن وحدت
هفتاد و دو ملت دل صد پارهٔ او بود

بجای سبحه دیگر دست من پیمانه میگیرد
بمسجد میرود زاهد ره میخانه میگیرد

بروی آمدنش از پرده راز میکشید ما را
که از رنگ حنا دستش نهان پیمانه میگیرد

بود آشفته کار از صحبت آشفته کار طلب
بجعد و جوی من زلف تو با ما شانه

بچشم او خط یاقوت خم مرده می آید
سیه مستی که سر مشق از خط پیمانه میگیرد

دل ما رفت از سر گشتگیها از خود شوکت
که طفل ما چو گم گردید راه خانه میگیرد

بنور دل فروغ ماه و خورشید نگاه باشد
برای چشم باطن چشم ظاهر عینکی باشد

بود صاحب دلان را بهره از آگاهی غفلت
اشارتهای معشوقست بی آرامی عاشق
سبب باشد ز شوق دل طپیدن موج پهلو هم

ببالیدن بود از خواب بیداری باشد
طپیدنهای دل سوزش ز خارهای خشمگین باشد
فلک از کلبت تنهائی ما کودکی باشد

بنزم دل که صد خمخانه دارد هر طرف شوکت
زمین و آسمان جام بزرگ و کوچکی باشد

بجام میکشانم بادهٔ ناب دگر باشد
بود کوثر تو شبهار وش از جوش تماشائی
بود موج محیط زندگانی رعشهٔ پیری
زخود رفتن بود از روی مطلب پرده افکندن
بود خون ریختن دور از توام مینا شکستنها

سلام خشک مستان عالم آب دگر باشد
نظرها چون بهم پیوست مهتاب دگر باشد
چو قامت کرد از غم حلقه گرداب
تهی پهلو چو شد از خویش محراب دگر باشد
سیتی را تیغ سیماب دگر باشد

بعیب خویش دیدن چشم محتاج کسی شوکت
مرا از چشم و دل آئینه و آب دگر باشد

چنان مرغ دلم از دام مأیوس می آید
زبس کز دیدن نور از رخسارش غبار آمد
بیابان یارب از چشم که شد بتخانه غنچه

که از پرواز آواز کف افسوس می آید
از ناقوس
ز هر ویران برون چون
که از چشم غزالان نالهٔ ناقوس می آید

نمی ماند

نمی ماند بجا از رفتن غیر از پشیمانی
بهم دیگر هوا همچون کف افسوس می آید
زبس برکرده رنگ آرزوی خلق عالم را
بچشم آسمان چون بیضهٔ طاؤس می آید

چشم آخر روشن از رخسار ماهی میشود
رشتهٔ شیرازهٔ اوراق کثرت وحدتست
نیست ما را نالهٔ غیر از طپیدنهای دل
در بیابان دیدهٔ آهو چو پیوندد بهم

از لطافت عاقبت اشکم نگاهی میشود
جاده ها چون جمع گردد شاهراهی میشود
بیقراران چون بهم پیوست آهی میشود
مردم دیوانه را بخت سیاهی میشود

تا یکی در آفتاب از حدیث گرم خور
گرد خود را بهم آری پناهی میشود

چنان طپیدن دل بی توام فزون آمد
کشید خوب ز بس نقش یار خود فرهاد
شدست چاک قفس همچو زخم خون آلود
هوا بدین نزدیک رفت چون نگاه امشب

که خاکم آب شد از دیدم برون آمد
گمان برند که شیرین به بیستون آمد
سرشک بلبل ما بسکه لاله گون آمد
کسی بکلبهٔ تنگم مگر درون آمد

زبسکه معنی او سخت دل بود شوکت
چو شیرها ز تو نبکا فتد خون آمد

دلم از بیقراریها به بزم یار کم گردد
ز بس غلطان بود این گوهر شهوار کم گردد

بود جز وحشت او لباس خود نمائیها
تنم بی سر شود زاهد اگر دستار کم گردد

طپید نهای دل شاید برد از مجلس بیرونم
چنین گر دست و پای من به بزم یار کم گردد

کراهی کو که عشقت قدر و قیمتش مشکل
دل عاشق که پیدا گم شود بسیار کم گردد

بیابان بچشم آید چو من بینم بکوی او
نه بس دارد دل تنگی خانه‌اش دیوار کم گردد

مگر نازک تر است از دستم دل و دین را
که همراه میانش رشته زنار کم گردد

زبان خامشی شوکت بصد فریاد میگوید
که چون معنی شود پیدا لب گفتار کم گردد

بخواب آن زلف عنبر بار را دیدم که می آید
ز جا جستم بیالین یار را دیدم که می آید

مرا امشب به بال هما سایه گستر شد
بذوق خویشتن دیوار را دیدم که می آید

پر از افشاندن نم میپرد آب
سحرگاه آن رخسار را دیدم که می آید

بخواب ناز بشنیدم صدای پای آهوی
ز جا جستم نگاه یار را دیدم که می آید

باز هم بوی نو خشتگاه بسود آید همی رود
میبرد از خود دلم گویا بصحرا میرود

گرد باد از آتش حل کرده بخیر مرا
گر بریزی خون من چون شعله بالا میرود

پابدام

بخت

پابدام در حریم دوستی پیچیده‌ام
گر فشانم دست گرد از بال عنقا میرود

بسکه نم دارد رخم از دیدن گریان خویش
گر پرد از چهره رنگم رو بدریا میرود

تیره روز از محبت را خطر از مرگ نیست
گر رود تاریکی شب کی ز دنیا میرود

گر چنین حسن بتان از عشق افزون میشود
زلف لیلی در نظرها موی مجنون میشود

طینت اهل جهان پیمانه یک باده است
آبروی ریزد از بخت سیه وارون شود

استخوانم را کشد طاوس از چنگ هما
بعد مردن بسکه خونم بیتو دیگرگون شود

ذاتی اهل سخن باشد سیاهیهای فکر
طفل معنی چون کشد قد مصرع موزون شود

غفلت اندود است دیوار و در میخانه‌ام
گر گل پیمانه‌ام از مغز افلاطون شود

شوکت از رویش بود نظاره‌ام شعله رنگ
از نگاه گرم من روی هو گلگون شود

نهم گر جام بر لب خون من از اعضا برون آید
اگر بر سر زنم گل خار از پا برون آید

بیا با نه مکافات انچنان ابر هوا دارد
اگر امروز کاری دانه فردا برون آید

چنان دور از تو دارد بزم مستان گلفتها گرد
که خیزد گرد اگر رنگ می از مینا برون آید

سراپایم ز بس محو سراپایش بود شوکت
مرا از گل بجای بو از اعضا برون آید

در ره صحرا که وحشت رهروان را رهبر باشد
سواد منزل از چشم غزالان شوختر باشد

طلبکار خدا از خویشتن غافل نمی‌باشد
که بار جاده سالک را ز بند نظر باشد

وطن از شهرت شعرم بیابانگرد عالم شد
که شعر شاعر از اشعار شاعر دربدر باشد

شهره

جهان را با بسر بگذار و کیفیت تماشا کن
ببام خانهٔ افلاک مهتاب دگر باشد

طلبکار فنا را کی فنا دور از نظر باشد
بمنصور از رگ گردن رسن نزدیکتر باشد

بدل تنگی قناعت کن که دور از سرزنش باشی
رگ چین جبین را کی خطر از نیشتر باشد

بود کوچکدلی سرمایهٔ عزت زرگران را
اگر دریا کند گرد آوری خود را گهر باشد

سبکروحی بمنزل میرساند ذره نور دارا
که دست افشان گذشتن از دو عالم بال و پر باشد

فشار دشت باشد خانهٔ زنجیر مجنون را
ز خود در رم کرده را خاک وطن گرد سفر باشد

قد یار در جلوه همچون سرو دیدیم در گلستانی
که آنجا طوق قمری حلقهٔ بیرون در باشد

بدرمان دردها شوکت سر بیگانگی دارد
بصندل جبهه‌ام را آشنای دردسر باشد

دنیا تمام گنج است مارش نمی‌نماید
جوش گلست گلچین خارش نمی‌نماید

فیض بزرگیها مشهور عالمم کرد
تا گل ز هم نریزد بارش نمی‌نماید

عریان

عریان تنیست ما را پیراهن حریری
از بس قماش دارد تارش نمی‌نماید

بیتابی دل ما پیداست از رمیدن
بیکار تا نگردد کارش نمی‌نماید

شوکت بکنج عزلت تنها نشین نباشد
دارد ز بس لطافت یارش نمی‌نماید

با کمال میکند چشم خرد دل نمی‌نماید
این بحر بیکرانست ساحل نمی‌نماید

از گرد دستی ما گم گشته جلوهٔ یار
صحرا غبار دارد محمل نمی‌نماید

آیینه جبین نخواهد عکس خط نگین را
باطل بچشم حق بین باطل نمی‌نماید

زآمد شد نفس نیست پیدا مقام آرام
ره را بلند و پست است منزل نمی‌نماید

آنرا که چشم همت روشن ز بینش است شوکت
کاری که نیست آسان مشکل نمی‌نماید

شعله‌ام از آتش سیر هوا شد صاف شد
رنگ خونم ز دست او حنا شد صاف شد

خامشی آواز ما را آتش سید و دود کرد
شعلهٔ تقریر ما تا پر صدا شد صاف شد

درد ما را فیض سنگی زلال نشا کرد
باده خود جدا شد صاف شد

پیش از این بودیم از سحر نهان زیر غبار
از شکست آیینهٔ ما تا هوا شد صاف شد

بود شوکت ظلمت آلود از نقاب خویشتن
تا چو دود اندر هوای او فنا شد صاف شد

تنم از بیقراریها فنا شد | غبارم از طپیدنها هوا شد
فنای من بکار یار آمد | غبار سرمه شد خاکم حنا شد
بسر کردم بمجمل نسخه خود را | صدای پایم آواز درا شد
بمن افکند امشب گوشهٔ چشم | نگاه آمد تبسم کنانم حیا شد
بسوی کلبهٔ تاریک شوکت | بکف آیینه ام آب صفا شد

راضیم از تو بنازی بنزاکت سوگند | قانعم از تو بحرفی بقناعت سوگند
الغنیم نیست زراحت بجراحت سوگند | گلفتم نیست ز محنت بمحبت سوگند
خطت آشوب جهانست بخال تو قسم | نازت اندازه ندارد بنزاکت سوگند
گرد دام گر بتو اظهار محبت معذور | جز از خویش ندارم بمحبت سوگند

شوکت از دیدن ایران جگرم پرخون شد
عازم کشور هندم بغربت سوگند

بدامان دادم از بیقراری سکه بدنا شد | مسیحا را طپیدنهای زخم دست تا رد شد
حدیث مرد گوید نشین گوش کم کرد | بلب بنشسته مهر خاموشی که گفتار سند باشد

ره پیچانه

١٢٤

ره پیچانم مپیچ ای پای تاک از خود برو | ترا این جادهٔ تاریک تا منزل بلد باشد
محیط آتشینی گشته است از تب سراپایم | درین دریا طپیدنهای نبضم خضر ما باشد

شهد لبش که هست ز جان بیشتر لذیذ | شکر مگو که نیست شکر اینقدر لذیذ
از بس نظر بلعل لب یار کرده ام | چشمم ترم شدست چو بادام تر لذیذ
بعد از فنا بکام هما استخوان من | باشد بیاد لعل تو چون نیشکر لذیذ
ما بارها ز ساغر جمشید و جام جم | میخورده ایم نیست چو خون جگر لذیذ
سنجد کند بتلخی گوارا ترا که آب | تا میخورد به سنگ شود بیشتر لذیذ

شوکت محیط تشنه لبی را بود صدف
نبود ز تلخکامیم آب گهر لذیذ

لبش خندد سخن بیشه میشود آخر | نگاه او رگ اندیشه میشود آخر
علاج غیر مکافات نیست ظالم را | که سنگ شیشه شکن شیشه میشود آخر
چنین که کرد نشستن رگ و بادم را | رگ شکوفه ... ریشه میشود آخر
بهر کجا ننشیند کار خود سازد |
فلک ز ناخنم از بس شکست ... شوکت | زمین خانه ... بیشه میشود آخر

لب میگون او را کرد خطا را سیاه آخر | شد از مشق تبسم لوح یاقوتش سیاه آخر

حیات عاشق از فیض نگاه گرم خوبان شد | چو شمع از پا فتد روزی که میگردد نگاه

بهر رنگی چراغ خلوت آغوش خواهی شد | تد زو برق را از دیده ام خون گیاه

تهی از بالش پر سنگ پهلو نمیدانی | پر سوزت بر خاک گردد تکیه گاه آخر

غرور دولت اهل جهان از ساده باشد | که خاک پا بی شاهی میشود گرد سپاه

خبر از یوسف چون آید از یعقوب صبر کن | که بوی پیرهن هم میرسد از گرد راه آخر

ببزم وصل خوبان فارغ از هجر نمیدانی | که میگردد نگاه آتشین دود آه آخر

نیم محروم از چشم سفید خویشتن شوکت | سر خورشید را بینید بدام صبحگاه آخر

ای تماشایی باب از چشم غزالان شوخ‌تر | سایه مژگان از مژگان خوبان شوخ‌تر

همچو موج آب گوهر ساکنست و بیقرار | مینماید بسکه تمکینش ز جولان شوخ‌تر

مست می آید ز رنگ عاشقان گلگون سوار | شوخ جولان میکند اما ز میدان شوخ‌تر

بسته ام ای خامه از مژگان آهوی خیال | تا کشد تصویر چشمش از غزالان شوخ‌تر

از رم آهوی زلفش سنبلستان گشته است | تا بصحرا کرده جولان هر زبان شوخ‌تر

از رم آهو بیا بار که

باده را

باده را زاهد بدستم میدهد شوکت بزور | پیر خم باشد بمستی از جوانان شوخ‌تر

می پرستم مغزم از نشئه صهبا پر | نیست خوابم بالشم از پنبه میناست پر

سر بسر چون موج نکهت شد حلقه بیرون در | بسکه تا مژگان ناز از نرگس شهلاست پر

موی آتش دیده شد گلها ز رگ لاله‌ها | بسکه از برق جنونم دامن صحراست پر

وحدت روحانیان را نیست از کثرت خلل | نشئه جا تنگ نبود گر خم میناست پر

از سر زلفی که میآید نسیم امشب که باز | کاسه سر نافه دارد نکهت سوداست پر

دل چو خون شد انتظار چشم مستش | جام ساقی است خالی تا خم میناست پر

بسکه رنگ شکوه بریزم از دو رنگیهای چرخ | دامن تقریرم از برگ گل رعناست پر

طینت ما شوکت از روشندلی تخمیر یافت | چون صدف از مغز گوهر استخوان ماست پر

زهی ز آیینه رخسار عرق افکن بجوهر تر | بدست پهلو از شمع ید بیضا منور تر

بچشم اهل دل شهر کربلا نور جان باشند | ز بیکیدن ز بادام دو مغز آید مکرر تر

کلید مخزن گنجست آخر استخوان تو | گرفتم اینکه خواهی گشت از قارون توانگر

صفای وقت نبود جمع صاحب خزانه را | بود از مهره گل عقد این گوهر مکرر تر

بیوی زلفش زین بسان که از خود می‌بردم شوکت
زناز زلف یار جاده خواهد معطر تر

زمن کس نیست ظاهر تیره تر باطن مصفا تر
به پیری می‌نهم عینک بچشم آینه می‌بینم
نمی‌گویم که ایمای تمامی کن بکار من
مشبک دام دل از علایق چیده میگردد
نگه با ترمیان می‌رسد از کار می‌افتد
بیاچه افکند از بسکه گرد و برزم و صلابت را

نگین صاف را از نشت خط است خوانا تر
بچشم خویشتن فرما که باشد نیم بیمار تر
که نیش خار رشک از نگاه خون‌بست گیراتر
بعیب خویش بینا گشته‌ام از جوانی در پیری بینا تر
زبان از نشتر افتادست در بالای تو عنا تر
گرفتار ترا امروز از فردا دست فردا تر

بیاد چشم شوخش رفته‌ام از خود بسکه شوکت
نگاه آهوان از من نباشد سر بصحرا تر

صبا رسیده از کوی او بیامم بر
تمام حیرت عشق و صفای معشوقم
مرا بمجلس خوبان که بزم خاموشیست

جواب نامه‌ام آورده سلامم بر
دهان بچشمه آینه سوی نامم بر
اگر نه بهر برای روزگار نامم بر

بسکه اینکه هم آغوش او شدی شوکت
یکی بدین آن سرو خوش خرامم بر

صبح می‌آید

صبح می‌آید بطرفم بهر نور از راه دور
در بیابانی که باشد رهنمای همچو من
میکند نزدیک عزم مرکب این خانه را
سهل میگیرند کار عشق را اهل هوس
از سلیمان کس درین وادی نمیگیرد خبر
کی بود پنهان ز چشم مردم عالم بهشت
گرچه آوازم بود چون نکهت گل بی صدا
عهد پیری را خیال خوب گردم بود بند

میبرد آتش زخاکم برق جلوه از راه دور
آتش منزل بماند چشم مور از راه دور
خضر می‌آید چرا یارب بگور از راه دور
در نظر نزدیک باشد راه دور از راه
میکند کاهی سیاهی چشم مور از راه دور
مسند خورشید همچو اختر خال خود از راه دور
بلبلان را ناله‌ام آرد بشور از راه دور
مینماید محنت دنیا سرور از راه دور

با بصیرت کی برد شوکت ز شام اشتیاق
دید بوی پیرهن را چشم کور از راه دور

بود ما را دل بیدار و جان آگه دیگر
سبکروحی بلد چون گشته بسیار میباشد
بیکجا منزل آمد سایه‌اش چندان مرا افتد

جهان اهل حیرت را بود مهر و مه دیگر
بود آمد شد گلها گلشن از ره دیگر
ز شوخی بسکه دارد هر طرف جولانگه عمر

بود شوکت کمال از جسم خاکی جان آگه را
ز فیض خم بود حرف فلاطون را ته دیگر

گرد درویشی مرا از فکر هستی بی نیاز
بخیه دارم چون قدم از رشتهٔ عمر دراز

گرد کلفت سینه صاف از بود رنگ نشاط
باشد از گردی نمی طفل گوهر خاکباز

بسکه عمر خضر باد حسن ابرویش گذشت
هیچ و تاب زنده کی شد جوهر شمشیر ناز

با ان بلبلیش ما از برگ گل نگشت است
باشد از رنگ باده گلگون چهرهٔ نماز رو

داغ دوری از خیال قرب افزون میشود
آتش از دور باشد رهروان را جان گداز

بستن لب میکند گه البعید گفتگو
از لب خاموش آید کار چشم شاهباز

گر برون آیی درین ره شوکت از گرد خودی
میتوانی گشت از نقش قدم آیینه ساز

لبم ز حرف لب او ست باده نوش هنوز
بود نظارهٔ خطش بنفشه پوش هنوز

مکو که ماتمی نیست مرگ مجنون را
که است چشم غزالان سیاه پوش هنوز

شکایت از سخن جلوه چون کنم که مرا
نداده اند زبان چون دهان گوش هنوز

زبان غنچهٔ تصویر رخت رنگ سخن
نشسته است بشاخ قفس خموش هنوز

شبی گذشت سینه مست ناز از خاکم
برد نسیم غبار مرا بدوش هنوز

کرشمه مست بصحرا گذشت خون غزال
زند ز پردهٔ رگها جاده جوش هنوز

دکان زهد ز مسواک کهنه شد شوکت
رفته سبحهٔ بازار می فروش هنوز

میکند تو گل

میکند نو گلی آشفته نگاهم که مپرس
میزند شعلهٔ آتش نگباهم که مپرس

جاده را چون مو آیینه کند رفتارم
حیرتی گشته دگر فرش براهم که مپرس

حیرتم برد بفکر خط و خال آن شب
صف مو ریست بمهتاب نگاهم که مپرس

سبهر گردست مرا گوشهٔ چشمی که مگو
گرد جولانگه برقست گیاهم که

رفته سر همچو حبابم بهوای شوکت
باد تند بر زبر افکنده کلاهم که مپرس

نزدیک خویش که دامن زبر و آغوش
طفلی که مانده باشد از راه دور آغوش

شمع قد تو از بس بالیده از لطافت
فانوس وار دارم گرد تو در آغوش

داد دست قسمت افلاک از کسر درش
خمیازه ها خود را چیت از تنور آغوش

داغم از آن تجلی کز شوق روی او
صد موسی کشایش آید بطور آغوش

شوکت بیاد لعلش باشد چو غنچه ما را
خمیازه زیر ساغر بزم حضور آغوش

چه سیاه باشد بدام حلقهٔ آغوش را شب
که مرا آرد بموج آب نگاهی را نشو چراغ هاش

رگ گل جای مو شب زنوک خار می آید
سخن از بسکه رنگین میشد از خسار گلفامش

بدیوار سرای او نگاه گرم نتوان کرد
که از مهتاب بی‌تبخاله میگردد لب بامش

بهم لطف و عتابش بود آمیزش دیگر
خورد شمشیر موج خنده آب از زهر دشنامش

نگاه از دیدن آن چشم زهرآلود میگردد
زبان مار باشد نیک رگ مخفی ز دشنامش

ز گرمی چون تند در شعله صید آتش نمیگردد
کند از حلقهٔ چشم سمندر حلقهٔ دامش

نگاه او بکار رزم امشب کرد افسونی
که چون رنگ حنا از کف بریزد باده از جامش

بهم جوشید خرامان نوبهار گلشن عاشق
بود همچون گل رعنا یکی آغاز و انجامش

هنرمندانه دارم ره بطوف کعبهٔ کویش
که باشد عیب پوشیدن قبای وقت احرامش

مرا در علم وحدت گشته ثابت از نکتی حاصل
که روز جمعه و شنبه بود از کفر و اسلامش

گلستانی مرا از مهر و مه منت نمی‌باشد
زبان برق گردد پخته شوکت میوهٔ خامش

آیینه خانهٔ نظر پاک خویش باش
آتش پرست شعلهٔ ادراک خویش باش

از گریه کرد هستی خود را فرو نشان
یعنی که منت آب کف خاک خویش باش

بیرون منه ز جادهٔ خود پای زینهار
چون خون مرده در رگ تاک خویش باش

مژه می‌نهم چو آب روان سبزه‌ای پاک
زاهد برو بسایهٔ مسواک خویش باش

شوکت ز لاغری نشود صید هیچکس
مژگان چشم حلقهٔ فتراک خویش باش

بود خندیدنی

بود خندیدنی گل بلبل چاک گریبانش
سر نرگس بغربال آید از بیداد مژگانش

نگار پیرهن گلگون ز شوخی مست میسوزم
که چون رنگ حنا بیرون رود از دست و دامانش

علاج خشک مغزیهاست خوش از شیر جانانش
که از بس چرب و نرم مغز بادامست پیکانش

خط آن و میبرند از هم گره چون لعل شیرینش را
بهم دارند همچون عقد گوهر راه دندانش

ز از رویش سواد سایهٔ مژگان بود روشن
که آیینه به رو بنماید عکس مژگانش

ز دل بیرون زند خود را ز بیتابی غم عاشق
بود چون تکمه بند اعقده دل از گریبانش

نباشد حاصل مرد سخنور غیر خاموشی
کند قطع سخن تیغ زبان دستهٔ دندانش

صف خط رست یکسطر از کتاب همت شوکت
بیاض صبح محشر صفحهٔ باشد ز دیوانش

کی شکست خورده موج صبا باش
همچون حباب خانه بدوش هوا باش

افتادگی بشرط ادب جای عزت است
جایی که نقش سجده شوی نقش پا باش

همصحبتی بمردم عالم ضرورت است
بیگانگی چو هست بکس آشنا باش

بیرون مرو ز گوشهٔ عزلت سرای خویش
چون میل سرمه در بدر دیده ما باش

سنگ ره است جامهٔ خارا شرار را
چون بگذری ز خویش بفکر قبا مباش

خار

ابنای روزگار ره عکس می زنند / آیینه گر شود دو جهان خودنما مباش

عینک ز دیده دور چو شد بی‌بصیرتست / شوکت دمی ز مردم بینا جدا مباش

کسی که شوخی رفتار تا بود رقمش / بود حصیر ز بخیه از نی قلمش

ضعیف درش آرایش دگر دارد / بود پریدن رنگم کبوتر حرمش

به حرانی صاحب سخن مگس رحمت / بسست موج رقم سیل خانه تحریمش

کسی که مشق قناعت ز خویش نو سیاه شد / که قطعه‌های جلی و خفی بهم شکنش

بیا بملک قناعت نظاره کن شوکت / که نقش سکهٔ مورست دیدهٔ درمش

مصرع قد نگار هست قد موزونش / سایهٔ بوسه بود خط لب میگونش

کس بهیجانه ز احوال جهان غافل نیست / میتوان دید چو هشیار در افسونش

لیلی از حسن بهر جا چراغ افروزد / عشق روغن کشد از مغز سر مجنونش

کوه و صحرا شده از جلوهٔ شیرین رنگین / جاده را کرده رگ لعل لب گلگونش

میشود مردمک چشم ثریا آخر / خوشهٔ ما که بود ریشه رگ فانوسش

چون بدست تو رسد نامهٔ رسوایی من / میشود ... از نقطه عیان مضمونش

قتل شوکت نشود باعث دلگیری تو / ای لب تیغ مرا رنگ تبسم خویش

چشم مورست ز تنگی دهن شیرینش / مژهٔ دیدهٔ مورست خط مشکینش

مست ناز ز چه غم از ناز اسیران دارد / که پر از پنبهٔ مهتاب بود بالینش

بهر خورشید بتعظیم نخیزد از جا / شبنمی را که بخاطر گذرد تمکینش

گشته چون قطرهٔ آبی ز دل گوهر جاری / یاد نظارهٔ عاشق ز دل سنگینش

کوهکن را چه غم از تلخی هجر شیرینست / غنچهٔ لاله از لعل لب شیرینش

داغ برق نکهت شوخ جانی که شود / غنچهٔ لالهٔ طورست دل خونینش

بسکه شوکت همه شب چشم تر دیده بخواب / پر بر آورد ز تیر نکهت بالینش

گر غبار ما رود از سایهٔ دیوار خویش / گر رود این نو بر گل از دام گلزار خویش

افسر گشتگی را چون بغرق خود نهم / شعلهٔ جواله از سر واکند دستار خویش

پاره سازد گل ز بالیدن لباس رنگ را / در گلستان گر کند بلبل پرده از رخسار خویش

زاضطراب خویشتن عاجز فرو آمد بچشم / مینماید مور و ما را سرعت رفتار خویش

مرا بند رهد راه بزم طرب خویش | چون غنچه شراب بود از رنگ لب خویش

روشن نشود با سر زلف تو چراغم | گر روغن عنبر کشم از مغز تب خویش

هر آبله ام غنچهٔ رعنا شود از بس | ریزم به تماشای تو رنگ طلب خویش

چون نبض جهد مصرع برجسته ز دستم | از شعلهٔ ادراک خود و گرمی تب خویش

شوکت بود از سلسلهٔ موج نگاهت
خون سرمه بچشم تو رساند نسب خویش

فکند بسکه جنونم بمشق کینهٔ خویش | بموج سنگ کشم نقش آبگینهٔ خویش

محیط شعله خطرناک و من ز ساده دلی | ز نخل موم تراشیده ام سفینهٔ خویش

ز چاک پیرهن خویش چشم صاف دل | نموده اند چو صبح استخوان سینهٔ خویش

بملک آینه گردیده ام قلمرو آب | نیافتم بجز از خود کسی قرینهٔ خویش

خوش آن زمان که چو شمشیرم از غلاف وجود | کشی بسوی خود و من روم بسینهٔ خویش

هوای عالم آبم چو موج زد شوکت
بحر این غزل انداختم سفینهٔ خویش

چه سان نقد دل خود را برون آورد از مشتش | که چون مرجان بود در تنگ خاری بست انگشتش

ندانم از که دارد دشت گرم آفتاب من | که کاکل موی آتش دیده است از گرمی پشتش

بقلم

بقلم میکند از خوش بدنی چون دست خود بالا | حنا لغزنده می آید بساعد از سر انگشتش

ز بی رحمی نگه را کرده ام رنگین که از طفلی | بهر کاغذ که تصویر مرا میبست

دلم از ساده لوحیها نگین صاف را ماند | که خط سرنوشت نتواند خواند از پشتش

شود گر صاحب معنی سمندر جای آن دارد | که با شعلهٔ ادراک آتشگاه زردشتش

چو دامان گلی افتد بدست شوکت از حیرت
نمی آید برون چون غنچهٔ تصویر از مشتش

حسرت

بسکه از حسن صفا خیز بود جلوه گهش | گرده در شیشهٔ پری آینه از گرد رهش

سرمه خوش جوهر از سایهٔ مژگان گردد | نازبالد بخود از گردش چشم سیهش

میچکد بادهٔ ما از رگ ابر مژه اش | عنبر عالم آبست سواد نگهش

کوچه باغیست که لبریز گل مهتابست | دیده تا دل تماشای رخ همچو مهش

نشنود بسخن او حرف تماشا عاشق | که گل گوش بود پنبهٔ چشم نگهش

مست مستی که بیاد لب او باده کشد | میچکد قطرهٔ کوثر ز نفسهای گنهش

مشکل راه خداجوی بود عین طلب | رشتهٔ جاده بود تار ز سنگ رهش

سر شوکت که بود افسر شاهی داغش
هست چون رشتهٔ گوهر گذر از صدر کلهش

غزالم را آب از چشم خورده ماهوشش / ز سنگ سرمه باشد آهن زنجیر مجنونش

ز شوق کوهکن شد بسکه گیتی پر گهر بیتابی / نماید شعله جوالهٔ نقش پای گلگونش

بخاطر نگذرد بی قامتش سرو چمن ما را / بمصرع از جسته ماند سرو موزونش

بوصل گل خار دل غنچه نومید نمی بیند / بود آغوش این گلگون قبا با غنچهٔ خونش

باوج نخلم اما حیرت افتاده دارم / که باشد بوریا خانه از رگهای فانوسش

بمجلس خنده خود را زاهد از روزنه گیرد / چو بوی باده از میخانه باید کرد بیرونش

ز مغز نوشه بهار و غنچ گل میکشم شوکت / که افروزم چراغ دل ز یاد لعل میگونش

لب میگون بود از مینای چشم مخملی دوش / بخط پشت لب ماند ز رنگ وسمه ابرویش

بر رویش ز شبانه رنگ افتاد دست آینه / که عکس بوی گل شد پشت آینه روشنش

بکوی او گرفتار جنون گشتم ندانستم / که راهی بود سوی خانهٔ زنجیر از کویش

محالست اینکه پای صورت او در او بند / اگر از جوهر شمشیر باشد خامهٔ مویش

جهان دیوار و در امشب ز حسن گشتن نورانی / که شد مهتاب سیلابی که بگذشت از سر کویش

بصحرای یاد چشم او باریک رفتارم / که باشد جاده از تار نگاه چشم آهویش

ز بس گلشن بسوی او شتاب آلوده می آید / نفس آید بجای سرو بر وا از لب جویش

کسی سحد

کسی سحد درود نداند و قوت لب او را / که از شبنم بود سنگش برگ گل رازیش

ز گلشن موی کشانم میرود سرو گر افتاد / بگردن قمری را سایه از حلقهٔ مویش

تماشای ریاض تیره بختی کرده دلگیرم / که شد هوی دماغم نکهت گلهای شب بویش

بصحرا ناله چون از غربت خود میکشم شوکت / بیا با تمکر میکرد نگه در چشم آهویش

گل اندامی که محو شد نزاکت از گریبانش / بدست خویش بندم رگ گل گر بدامانش

مسخر کرده گل سر راهی را جذبهٔ شوقم / که باشد چشم یوسف حلقهٔ زنجیر زندانش

بملک وحشت مجنون منصب شاهنشهی دارد / سواد مهر یا دامن بود چشم غزالانش

بملکی میکشم رخت اقامت اگر برگیرند / بمشق داغ مجنون غنچه ها را لاله طفلانش

بهار صحرا اگر ریزد ز رنگ گلشن شوخی چشمش / شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش

بزلف عنبرینش بست تا شوکت دل خود را / نشد از دیده چون مژگان جدا خواب پریشانش

گذشتم از بند باغ بهار رسان لنگ خویش / پنبه در گوشم ز آواز شکست سنگ خویش

از تن خاکی بجا افتاده است آتش مرا / شیشهٔ گشته از آب شرار سنگ خویش

شعلهٔ آوازم باشد نگاه گرم / مطربم از تار مژگان میکشد آهنگ خویش

خوبی اصلی بزینت عارض محتاج نیست	دست او چون رنگ گل دارد حنا از رنگ
بسکه طفلان را نمیخواهم که آزاری کشند	سوی شهر از دشت می‌آرم بدامن سنگ
در شکست خویش باشد نصرت اهل فنا	تا نگردم کشته کی نام ظفر از جنگ خویش

شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتیم
جا بروی دست دارم چون حنا از رنگ خویش

بسر مه ناز کند نرگس بلاجویش	نمیبرد ز زبان نام وسمه ابرویش
بسر کسی دهد جا هوای زلف ترا	شود فتیله عنبر فتیله مویش
بسوی شهر ز صحرا نمیرود مجنون	سیاه خانه لیلیست چشم آهویش
بقدر جامه عریانتی بود عاشق	بس است بند قبا استخوان پهلویش

شبی که ز مدد بخت یابم آغوشش	ز آب بوسه کنم سبز دانه خالش
بگلشنی که بزلف سیه برو آید	چو سایه نکهت سنبل فتد بدنبالش
غبار کلفتم الماس ریزه یار است	که هست از دل غمگین گزیده عریانش
گذشت تا گل رویش بخاطر بلبل	سیه بهار بهشت است سایه بالش
براه دوست حنا گرم رو شوکت	که هست آینه آفتاب مالش

بشهر ما که کند

بشهر ما که کند قطع دوستی عیدش	جواره ایست دو سر رسم دید و وادیدش
نگردد از سر مجنون عشق سودا کم	سیه بهار جنونست سایه بیدش
رخ از شفق کرده لاله گون ساقی	بجای باده نجابت خون خورشیدش
میان بحجم حرارت ببزم باده کشان	که خط جام بود سر نوشت جمشیدش

حنا نباد تو شوکت قصیده گنج کی
بغیر مهر خموشی ندیم تقصدش

گلی که رنگ بهشت است گردد اماتش	بهار برگ خزانیست از گلستانش
خدنگش از دل گرمم گذر کرده است	که همچو غنچه لاله است داغ پیکانش
ز دست چشم کبود بیست چهره ام نیلی	که سرمه خاکه فیروزه شد ز مژگانش
کسی که فال توقع زند بنام کسی	بود بمهر طمع همچو قرعه دندانش

ز لستان توام روی برقفا رفتن
چه تا و کمیست که برگشته است مژگانش

سیه بهار بهشت است نرگس سیهش	سواد خط غزالیست سایه نگهش
نگار بسته پا گرم جلوه است حناش	که دود آتش رنگ حناست رنگ رخش

ز باغ می‌رسد آه طفل شوخ می‌آید — صدای خندهٔ گل از شکست بی‌کلهش
بناله آورد از بار خاک رازا — کشیده آه زمین از غبار جلوه گهش
خیال زلف تو چون بگذرد بیاد رقیب — چو نافه نکهت مشک آید از دل سیهش
بسوز خویش کسی را که همچو رشته کشی — رهیست همچو گهر در میان سنگ رهش

مبین بچشم حقارت بمشتی شوکت
که هست موج کرم سطر نامهٔ نگهش

نباشد بخاک هیچ کس با چشم شهلایش — نگه را باز دارد آمد از نگاه گیرایش
ز شاعر بخشی عمر دور از کرار نگه برد آید — که چون رنگ حنا بیرون زند از ناخن پایش
ز دست عشق باشد ظلمت شبها صف مور رشتش — زمین از نور خاک آلود دامان صحرایش
بصحرای جنون مجنون ما بنگر چه می‌آید — بشوق آنکه میکشد مژگان آهو خار از پایش
بنازم مست عشق آنم که این سنگدل آمد — که رنگ می به پرواز است از سیر و مینایش

مهیای فنای خود خیال امروز شد شوکت
که کافوری لباس از مرگ گویا صبح فردایش

اهل حیرت که ندارند غم بستر خویش — خشت آیینه گذارند بزیر سر خویش
رقم بخت سیه از قلمم میریزد — گرد باز نفس صبح کنم مسطر خویش

تا بپای تو کشم صورت پیشانی خود — بسته‌ام حلقهٔ تصویر ز موی سر خویش
چون بود غفلت بستر چه حاجت بستر لب — نهادست کسی پنبه بگوش سر خویش
مسند شوخ نگاهان اطلس دیبا نشد — همچو پروانه نشینند بخاکستر خویش
بسکه از ضعف نمی‌ساخت هوای چمنم — کرده‌ام از چوب قفس صندل دردسر خویش
آمدم تا بستر خواب مژگان نشین — که پر از پنبهٔ مهتاب کنم بستر خویش
مرد طامع که بود قتل بخیل کارش — میکند رشته ز دندان طمع خنجر خو
غیرتت تا بود از زیر فلک بیرون رو — که مگر تر نشوی در نظر اختر خویش

حسن بی ساخته مشاطه نخواهد شوکت
روی نجرم که بود خالش از عنبر خویش

گر بجام می خود ساغر نهم از جنگ خویش — میکند از نم خاک بلا آب آهن رنگ جوهر خویش
جوهر تیغ زبان را از عدم آورده‌ام — آهن شمشیر ما دارد فغان از سنگ خو
انفعال بی‌زبانی نامدارم کرده است — کند میگردد عقیقم از شکست رنگ خو
نیستم خودبین که بهر خود در صلحی نزنم — زآهن آیینه خنجر میکنم در جنگ خویش
گریه و افغانم از بس بهم پیوسته است — از رگ ابر بهاری میکشم آهنگ خویش
دارد از موج صفا شوکت گل آیینه آب — سبز میگردم اگر آیم برون از رنگ خویش

بازدار دامش همه سوی چو پروانه ز رقص — میکند دره کف خاکم صد آتشخانه رقص

گرد سر گردیدنم چون حلقه بیرون در است — میکند پروانه ام امشب بروی خانه رقص

بهر روزی بیقراریهای ما امروز نیست — مرغ ما در بیضه میگرد از برای دانه رقص

عشق در هر جا که باشد کار خود را میکند — ز آتش در سنگ دارد دائم این پروانه رقص

منم که میدهم آشفتگی بسنبل قرض — کند ز حال پریشم نقد ناله بلبل قرض

ز بس بصحبت مرغ چمن گرفتارم — پی خریدن بلبل کنم زر از گل قرض

چراغ کشتهٔ خود را این کلیم بمن — که آتشی کنم از برق نعل دلدل قرض

فغان ز نرگس نوکیسهٔ تبال شوکت — که میدهند نگاهی بصد تغافل قرض

بنای حسن تو ویران شد از ستمگر خط — بود ز پردهٔ رنگ تو گرد لشکر خط

بود ز کام مشام بهار از عطرش — بمشک رفته دوانده است تر خط

بیاد ساده عذاران چنان ز خود رفتم — که شد ز دور نمایان سوار لشکر خط

زمانه بازئی دیگر بروی کار آورد — فکند مهرهٔ خال ترا بششدر خط

زرنگ زلف تو

ز رنگ زلف تو طومار خود بهم پیچد — که روزگار بروی کشد ده دفتر خط

ز حسن مسکنت از رخ میخواهد — که خون رنگ ترا کم کند به نشتر خط

بگرد لعل تو پرواز آتشی دارد — ز بس شعلهٔ یاقوت پر سمندر خط

کشاد بال و پر خود تذرو عشرت هم — که رنگ میپرد از روی او شبپر خط

ز موج چشمهٔ خورشید صاف تر گردد — چه نقص آینهٔ حسن را ز جوهر خط

نگاه سیر در این نوبهار کن شوکت — دگر قیامت چشمست و جوش محشر خط

چو هست خوب مراد تو ام ز جنت چه حظ — بود رضای تو گر دوزخ از بهشت چه حظ

مرا که آینه جوش بهار زنگار است — ز موج سبزه چه فیض از کنار گشت چه حظ

میانه دیر و حرم کرده ام رهی پیدا — مرا ز کعبه چه فیض است از کنشت چه حظ

چو غمت رنگ جنون ریز نور شمع — میشود در داغ نمکسود انجمن از شور شمع

جلوه گاه حسن عاشق را مکان پر صفاست — میکند پروانه سیر ماهتاب از نور شمع

بسکه میبالد ز رنگ شعلهٔ رخسار او — گشت یکموی سفید آخر تن رنجور شمع

بسکه چرخ از وجد و حال امشب بزیر بزم من — مینماید نیست روز بکی چون نور شمع

انجمن از بس پر ز گریهٔ پروانه ماند
چون هوا ابر و ز زیر آب آید نور شمع

چون پر پروانه زخمم نمی آید بهم
می نهم مرهم ز داغ خویش از رگهای شمع

مشربم از سادگی همرنگ کس میشود
شعله میگردد بهوای خانه‌ام از نور شمع

میکند از خویشتن پیدا تجلی عارخان
شوکت از برق وجود ما گدازد طور شمع

یک داغ مینمایدم از دل هزار داغ
آیینه خانه‌ایست چراغان ز یک چراغ

عید است جستجوی تو ارباب شوق را
بازار بند ز آبله بر سر گل چراغ

از بس نم ز باده بلورم ز دور نیست
جام میم بدین سیاهی است همچو زاغ

بهر نظارهٔ رخ خوش آب و رنگ تو
همچون نگه ز چشم تو آید می از ایاغ

پروانه داد جان خود از حسرت وصال
خندید نخل ماتم او از گل چراغ

کندم ز ضعف تا دل خود شوکت از چمن
صدپاره گشت همچو گلم پردهٔ دماغ

صبح روشن کرد از بخت سیاهم همچو زلف
آتش خورشید را دود آهم همچو زلف

میشرم از بس بیاد گیسوی شبگیر ما
گشته تا جادهٔ مشکین ز راهم همچو زلف

شیرم میکند

شیرم میکند از شورش دیوانهٔ عشق
دیدهٔ دیو بود شمع پریخانهٔ عشق

بیخودیها چو بلند گشت رسد تا گو دست
تا سر دار بود لغزش مستانهٔ عشق

کفر و اسلام درین راه دو نقش قدمست
کعبه سنگیست ز دیوار صنمخانهٔ عشق

پنبهٔ شیشهٔ ما مغز سر حلاجست
سر توحید بود نشئهٔ پیمانهٔ عشق

میکند شمع خود آتش ز غبارم روشن
شعله فرشست بخاکستر پروانهٔ عشق

بیخودی خیمه نشین است بصحرای نسیم
سایهٔ ابر بهارست سیه خانهٔ عشق

پی گم کرده ره خانهٔ خویشی شوکت
بیخبر برد مرا تا بدر خانهٔ عشق

حذر باید نمودن از نگاه گرم عاشق
که آتش میجهد از لب بهم آوردن عاشق

گل ناز و نیاز از یک لب جوبار کی دارد
بهار حسن گردد غنچه از پژمردن عاشق

قدح رنگین بود زان لب که رزق تاک میگردد
لب معشوق میگوید از خون خوردن عاشق

نمیداند کسی جز تیره روزان قدرهم شوکت
بود نشئهٔ حسن نوخطان از مردن عاشق

زان هیشه که خلق کند آشیان بجاک
ترسم فرو روند ز خواب گران بجاک

رزق از فلک ما ز ره آب میرسد
اندیشه تشنه

از رنگ و بوی رفته بگل پای سعی ما
شبنم گذشت از فلک و ما همان بخاک

از بسکه بیتو ریخته بکلکم غبار دل
طومار مکتوبشن

چشمم ز بسکه بیتو بخاکش غبار نشست
مندنکه چو ریشهٔ گل شد نهان

از بس فسرده پنجهٔ ناز تو چرخ را
کردید متصل چو هوا آسمان بخاک

خاکم خمیرمایهٔ آواز بلبل است
از بس کنم ز دوری آن گل نهان بخاک

زور کسی ز زور محبت نمیرسد
مالیدن است عشق سر آسمان بخاک

بوی گلست ز تو شمع مزار ما
از بسکه برده ایم غم گلرخان بخاک

از باغ میروی و بدریوزهٔ بهار
دست طلب فتاده چو دست خزان

از جاده همچو تاک نی او در رو شراب
افتد اگر قدح ز کف مستشان بخاک

گرم طپیدنست دلم بعد مرگ هم
نگذاشت تا بخواب روم یکزمان بخاک

هرکس نشسته است بیکجا درین بهار
گویا شدست تا کمر خود نهان بخاک

شوکت بگلشنی که مرا برده بیخودی
افتاده آفتاب چو برگ خزان بخاک

میرود باده بصد جلوهٔ مستانه ز تاک
زنده رود دگرست در میخانه ز تاک

گشته خرم همه جا از اثر موج شراب
رگ ابر گشت تا گل پیمانه ز تاک

فارغ

فارغ از قید تعلق شد اسباب باشد
دختر رز رود از همت مردانه ز تاک

خاک صحرای جنون خون هم گل نکهت
بر بود سایهٔ زنجیر بدیوانه ز تاک

شمع بنیای ریاضی که فروزان گردد
جای برگست نمایان پر پروانه ز تاک

هست در ریشهٔ هر برگ پریزاد دگر
صحن گلزار بود رشک پریخانه ز تاک

توبه تا کرده ام از باده گلگون شوکت
جای انگور دمد سبحهٔ صد دانه ز تاک

اشک بیتاب نمیگردد خشک
مغز سیلاب نمیگردد خشک

صاف دل را نبود رنگ زوال
گل مهتاب نمیگردد خشک

تا هوا را نمی از اشکم هست
ابر با آب نمیگردد خشک

دوری از اهل وطن کرد قناعت
آب در آب نمیگردد خشک

مشکی زهد ندارد شوکت
عالم آب نمیگردد خشک

بکجا شکست رنگ باشد حاجت سنگم
چو گرداز رخ باد داغ فرنگار بر دل رنگم

غبار کلفت میکند معشوق را عاشق
برنگ بال طوطی میشود آئینه از رنگم

مسخر کرده ام افلاک را از سخت جانیها
طناب گردن

سیرابی بیقرارم چون بزم بهار شبنم
قدح از جنبش رنگ خامی افتد از چنگم

نگاه حیرتم محروم از نظارهٔ گلشن
که رنگ گل ببوی و بو برنگ اندازد از رنگم

بصد افغان بر آتش خاک گردیدم اسپند
که می آید بگوش او ز تار جاده آهنگم

محبت کرده از بس خوشه چین خرمن ضعفم
بر آید چون نگاه از چشم آه از دل تنگم

بکس نبود خیال دشمنی آزاده مردان را
کشیدم تیغ بر خود چون بخاطر بگذرد جنگم

بگوهر قطرهٔ اشکم بیاقوت رگ آتش
بهر کس اتفاق همنشینم افتد دیگر رنگم

گرفتار سواد شهر تا باشم نیم شوکت
بود چون نالهٔ زنجیر مجنون سر بفرسنگم

ما آهوانه نرگس چشم تو دیده ام
دام غزال شد دل مژگان گزیده ام

شرم برون نگر ز بزم تو از حجاب
از چهره رفته پختهٔ رنگ پریده ام

از دل گداخته ام شیشه کرده ام
روزی که می بیاد نگاهت کشیده ام

آب از شبیه بهار نگاه تو خورده ام
از سر همچو سبزهٔ مژگان دمیده ام

نقش قدم چو شهپر طاوس داغ شد
چون شعله بسکه گرم بکویت طپیده ام

شد چون بیاض چشم همه استخوان سفید
از چرخ بسکه منت دولت کشیده ام

افکنده ام بسینه ز ناخن خراشها
پیراهن برهنگی خود دریده ام

ایران چو رشته

ایران چو رشته بسکه مرا داد پیچ و تاب
خود را بهند سایهٔ گوزن کشیده ام

شوکت کسی مباد چو من گرم اضطراب
خون شرارم از دل آتش چکیده ام

شب بیاد روی او از بس بخواب دلکشم
سیر باغ آینست از بال تذرو آتشم

همچو ساحل خشک مغز عالم آبی کجاست
تر دماغ از یک نفس می نیستم دریاکشم

برق آهم چون نگاه گرم شد بی اثر
همچو مژگان تیر بی پیکان بود در ترکشم

چون قدح بوی می آید از گل بالینم
بسکه از کیفیت چشم سیاهست سر خوشم

مضطرب گردد نگاه شوخ جولانم
حلقهٔ چشم غزالانست نعل ابرشم

چهره زرد تو از بس رو بصحرا کرده اند
مینماید جاده ها تار قبای زرکشم

مایهٔ درد سر بلبل مرا چون جاشوم
بسکه شوکت چون شرر از خندهٔ گل ناخوشم

از پرنیان خاطر گلرا بجا گل بسته ایم
رشتهٔ نظارهٔ خود را بسنبل بسته ایم

تا دماغ او بعز باد جنون ما رسد
نامهٔ خود را ببال نکهت گل بسته ایم

کسر ساز از بست خود بنر کرده ایم
بارها از موج شعله راه اهل بسته ایم

گلشن توحید را گلچین ما تاراج کرد
دستهای غنچه از منقار بلبل بسته ایم

از برای تحفهٔ رنگین خیالان صبحدم
شوکت از مصراع رنگین دستهٔ گل بسته‌ایم

ز خود تا رفتم از ضعف بدن تدبیرها کردم
ز زنگی تا به زنگی آمدم شبگیرها کردم

ز همجوشی غزالان وحشتند از جوش نخچیرم
به هم این حلقه‌ها را بستم و زنجیرها کردم

نه از کفر و نه اسلام از شدم مقصود خود حاصل
غلط کردم که دیر و کعبه را تعمیرها کردم

در اقلیم شهادت آنقدر سرسبز گردیدم
که با هر قطرهٔ خود از دم شمشیرها کردم

ببالین جنون ما میا ای بیجگر امشب
که تا شمع از مژگان خشم شیرها کردم

قلم صد بار از بال تذرو رنگ گل بستم
بهر جا شوکت از نقش رخش تحریرها کردم

کرده نظارهٔ روی تو بس حیرانم
آب آیینه بدامن چکد از مژگانم

قیمت گوهرم افزون ز نگه میگردد
گردش چشم خریدار کند غلطانم

بخط یار رسد نسبت روحانی من
از سفالم که ز خاک قدم ریحانم

سر جنبت گریبان مرا با دامن
ترسم از چاک که گیرد طرف دامانم

بسکه از مهر رخش در دل تنگی گوهست
سایهٔ پنجهٔ نظاره بود مژگانم

تنم از مصرع پیچیده زنجیر بود
یوسف معنیم و لفظ بود زندانم

شوکت

شوکت از حسرت بوسیدن یاقوت لبش
میچکد آب طمع از گهر دندانش

نوبهار حسرتم رنگ نگاه بلبلم
تیره بختم بسکه چون دود سایهٔ بوی گلم

بوی خوش معشوق نامم هست دماغ زخم
نیست کم از چین کاکل موج بوی سنبلم

بیقراریهای عشقم کرده رسوا حسن یار
میکند پرواز رنگ … ببال بلبلم

سبزه مژگانم از آب زمرد حسرت است
بسکه محو نوخطان چهره سار … بلبلم

گر نیاید از فلک سررشتهٔ کاری بکف
سایهٔ تاری کفایت میکند زان کاکلم

دیده‌ام انجام کار خویش از آغاز خود
پیشتر شوکت زچیدن دسته میکردم گلم

چو شمع کشته ز بس دود آه میپیچم
بجانم نگه خود سیاه میپیچم

چنان بدید رخسارهٔ تو مشتاقم
که نامه را بحریر نگاه میپیچم

خیال پیچش زلف و میان یار کنم
چو رشته بسر انگشت آه میپیچم

نسیم سنبل فردوس بدماغ کرد
یکی بشانهٔ زلف سیاه میپیچم

ز حسرت گهر آفتاب خود شوکت
چو رشتهٔ نفس صبحگاه میپیچم

زرف چون کند دشمن باب و رنگ اشعارم | نگارین گردد انگشتی که بگذارد بگفتارم
بچشم مشتری گردد نگه آب از تماشایم | شود یاقوت خاکستر زگرمیهای بازارم
بود چون زلف خوبان مشکبو نخجیر سیاه من | شود در موج هوا گلدسته سنبل آشیان بارم
بزور خاکساری زیردستم میشود دشمن | زخون سیل شکر گردد نگارین بام و دیوارم
غبار کلفتم آیینه دار سخن باشد | مصور صورت طوطی کشد از رنگ زنگارم
بس داغ جنونم آفتاب حشر را ماند | بود از سینه ام صبح قیامت تار دستارم

بس و بزمی که بهر گرد سر گردیدن شمعش
کند پروانه چون پروانه شوکت رنگ رخسارم

زبان سحر که زفریاد بیم شب نبندم | بنام مهر خموشی طلسم لب نبندم
زبس که از نگهم حسن رنگین است | چو چشم خود بهم آرم در طرب بندم
شکست در شکنه خارم زبان ز حرف طمع | بکام میچکدم گر لب از طلب بندم
کجاست ناخن همت که عقده دو جهان | بدست راست کشایم بدست چپ بندم
ز بندگی نکشایم به صبح محشر چشم | بهر دو دست حمایلی که از ادب بندم
دلیر کرد مرا اشتیاق هند آری | بروی او ز دل خون خود در نقب شب
ز خون من زگلی نه خراشی از خاری | چو گل نکشش ایام بی سبب بندم

بهار هم نرسد نسبت بگلم شوکت
چو دسته دسته گل از گلشن نشاط بندم

دهان از گفتگو بستم شکایت مختصر کردم | لب همچون صدف مهر خموشی را گهر کردم
بهر جا میروم آسایشم بیش است پیدا گر | که غربت را بخود کردم وطن دیگر سفر کردم
بوقت بیخودی آید خیال او بیادم | ز شوخی زود دم از دل رفت تا خود را خبر کردم
ندارم طالع اوجی بطفل اشک می مانم | که افتادم ز پا تا از گریبان سر بدر کردم
بوقت گریه کردن یادم او آید از مژگان | که دامان خیالش را ز آب دیده تر کردم
سخن را قطع کن تا قطع راه دل توانی کرد | که من از قرص مهر خامشی زاد سفر

بخود کردم گوارا تلخی ایام را شوکت
بشیرینی دهان مار را تنگ شکر کردم

بسکه آتش زده حسنت بسرا پا نگهم | مژده دود که پیچید بهوای نگهم
چشم کوته نظران آینه دارش بیند | بسکه لیخاست ز رخسار تو جای نگهم
حلقه چشم بود حلقه ماتم بی تو | مژه پوشیده سیه بهر عزای نگهم
بسکه از روی تو ام نور نظر رنگین است | میتوان دست ببست از توحنای نگهم
کار نظاره زبس بلبلش افتاده است | مژه در پی بود بند قبای نگهم

فیض یکرنگیٔ عشقست که نتوان
از ادای نکهٔ یار ادای نگهم

تیره بختیست مرا مانع دیدن شوکت
باز از سرمه بسنگ آمده پای نگهم

شعلهٔ جواله رنگم خاکسار گشته ام
چشمهٔ سیمابم هنوز بیقرار گشته ام

پردهٔ بادام را مانند بتی پیراهنست
بسکه یک چشم سفید از انتظار گشته ام

از لطافت کس بکام دل نمی بیند ترا
تا امیدم از تو نا امیدوار گشته ام

جای یکمو نیست خالی از نگاه عاشقان
روزگاری همچو خط عذار گشته ام

دستهٔ ریحان کمر بند در رای خدمتم
تا غلام خط سبز مشکبار گشته ام

روشن دلانم

بزم معشوقست شوکت صحبت صاحب دلان
گشته ام خورشید تا آینه دار گشته ام

جدا از آشیان خود زبس آشفته احوالم
نگردد دام هم مجموعهٔ شیرازهٔ بالم

بکف سررشتهٔ غربت بدل یاد وطن گرده
بود همچون گهر چشم تره در جستجو نالم

کسی بی از تو حالی هم حیرانم نمیداند
بیا در خانهٔ آینه از خود پرس احوالم

چه سود از بخت سبزم چون ندارد طالع اوجی
زمین گیرست همچون سبزه خوابیده اقبالم

شدم دریای رحمت آخر از شرم گنه خود
زخجلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعمالم

نذارد شاهد

نذارد شاهد سرگشتگی مشاطهٔ حاجت
چو پرگارست از خمیازه ها پای خلخالم

تذرو خامه ام دارد بروی صفحه جولانی
دو مصرع نقش می بندد چو افتد سایهٔ بالم

بود شوکت علاج از بادهٔ شیرازه دردم را
که ساقی داده از دیوان حافظ بارها فالم

ز چهره رنگ بکوی تو ریختم رفتم
غبار خویش بصد پرده بیختم رفتم

شبی بکوی تو از خویش آمدم پنهان (از آن)
ترا گرفتم و از خود گریختم رفتم

بزلف از نگهم بسته بود تار امید
به نیم جنبش مژگان گسیختم رفتم

سحر ببزم جهان مست آمدم شوکت
شراب ساغر خورشید ریختم رفتم

سوی دام اجل از شوق اسیری رفتم
بال و پر ساختم از غنچه پری رفتم

در شب هجر نکند کم ره غلط رای
شب بسوی درش از صاف ضمیری رفتم

اینکه بسیار جوانم نه ز کم سالیهاست
شوخی کردم و از خاطر پیری رفتم

جادهٔ راه نشابور رگ فیروزست
بسکه بر خاک نظیری رفتم

نشد بوصل تو روشن چراغ (کفنا) رزم
فتیلهٔ عنبر بزم تو گشت طومارم

وصال خواب ترا تا بخواب در یابد / بخواب رفته تماشا بچشم بیدارم

که جلوه داد کلاه نمد که از شوقش / ببال رنگ گل از سر پرید دستارم

سخن ز طوطی ما اینقدر رو گرفت / که دین اندز آیینه عکس گفتارم

ز تیره بختی ما نور میچکد شوکت / کند ز رشتهٔ شمع از رگ شب تارم

رسانیدم دو مصرع را بهم تیغ دو دم کردم / تهی مغزی که همچون نی بدست آمد قلم کردم

عجب نبود که مهجورم ز بس بیگانه ام از خود / ترا خود دیدم و از وحشت بسیار رم کردم

حقارت میکشم از بی‌نشانیها چرا یارب / بچشم خلق خود را کم

نبود از تلخی کامم خبر شیرین دهانانرا / بطومار کباب من چو شیر آخر رقم کردم

جفاکارت تصور کرده بودم مهربان بودی / بدستت دارم از بهر ستم دل را ستم

ندیدم شوکت آزاری سواد اعظم هستی / چرا خود را بیابان مرگ صحرای عدم کردم

از بهارستان وحشت دامن فیضی رسید / نکهت گلزار بال عندلیبان میکشم

چون خیال خواب میگردد بما شبها بغم / چشم خود را سرمه از گرد نگاهان میکشم

بسکه شبها از ره شوق حسرت میکنم / صفحهٔ نظاره مسطر ز مژگان میکشم

حسرت ها

شوکت

شوکت از کویش نشد هرگز که آیم شادمان / ز آستانش گرد کلفت را بدامان میکشم

تا بجل

موج ظلمت میزند از نقش ظلمت سینه ام / سرمه میگردد غبار از صحبت آیینه ام

از لباس اهل عالم کرده ام قطع نظر / چون نگه باشد ز مژگان خرقهٔ پشمینه ام

نیستم از معرفت خالی که مانند صدف / زین گهر لبریز باشد استخوان سینه ام

خاطرش از یاد خود رنگین نشد افتاده است / در دل او بوی گل گرد غبار

میکشم شوکت نیک و بدم منظور نیست / پنبهٔ مینا بود ابر شب آدینه ام

براه عشق لب خود چو از فغان بندیم / گره ز آبله گیریم بر زبان بندیم

کلاه ز دامن دست جنون نمیشکفد / که نخل ماتم دیوانهٔ از آن بندیم

بهار عمر سبک سیر تر ز بوی گلست / چو غنچه چند دل خود بگلستان بندیم

ز شاخ نشود طبع ما شگفته مگر / بنخل شعله چمن آورده آشیان بندیم

خدا اگر دکرم شوکت اینقدر توفیق / که چشم خویش ز نظارهٔ بتان بندیم

بود سواد چمن سایهٔ مغیلانم / سیه بهار جنون دیدهٔ غزالانم

ز زعفران تبسم دهانم از بس گشت پر آب
چو عقد گام من از باز داد گشت دندانم
گلاب ناب ز پیراهنم نگاه کسی
چنانه فشاند که گرداب شد گریبانم
مده بکعبه مرا نسبتی که میگردد
چراغ میکند روشن ز نور ایمانم

سواد سایهٔ پروانه نیست دود چراغم
خمیر مایهٔ بوی گلست مغز دماغم
ز رنگ نظاره هست گشته مرهم کافور
ز پنبهٔ سر مینا بود فتیلهٔ داغم
کسی بکوی تو نگذاشته است پای تصرف
بود ز آبله این راه سر بمهر سراغم
ز نشستن گلیم آب خورده است نهالم
بیاض صبح تجلی بود شکوفهٔ باغم
ز بوی دوست مشامم ز بسکه رنگ گرفته است
بهار روغن گل میکشد ز مغز دماغم
بدل فتیله‌ام از غنچه سوخته است محبت
سواد دیدهٔ بلبل بود سیاهی داغم
ز گرم رفتن من لاله زار گشته بیابان
ز جوش آبله گل کرده نوبهار سراغم

دلم ز غنچهٔ فردوس بشگفد که چو شوکت
چو بوسه کنج دهانیست کنج فراغم

ساقی متوبه رخصت ز بوی تو میکشم
دامان خود ز دست سبوی تو میکشم
خطت نگشته سبز هنوز از بهار سبز
بوی بنفشه از گل روی تو میکشم

بیخود

بیخود نهادهٔ بکنارم سری و من
دست نگاه خویش بروی تو میکشم
از ارمغان رنگ گلستان برای تست
صد رنگ ناز باغ ببوی تو میکشم

شوکت سلام خشک دلم را رسان بچشم
چون سبزه آب از لب جوی تو میکشم

اهل حیرت را ره آهی نمی آید بچشم
گل بچشم افتاده را گلشن نمی آید بچشم
دانه نتواند سپند آتش حرصم کند
مور صحرای مرا خرمن نمی آید
از فروغ حسن خطش او نمیگردد عیان
جوهر از آیینهٔ روشن نمی آید
حلقهٔ آغوش ما یوسف نگار افتاده است
شوق ما را بوی پیراهن نمی آید بچشم

میل هشیاری نباشد شوکت از خود رفته‌ام
سیر گلشن کرده را گلخن نمی آید بچشم

بشبهای فراق از بس ز جوش ضعف بیتابم
کند بیدار آواز شکست رنگ از خوابم
طبیب عشق از حال دلم غافل نمی باشد
دهد بهر علاج بیقرار حب سیمابم
رقم امشب ز بس از غفلت بسیار میکردم
بجای موی نوک خامه می آید رگ خوابم
مرا امشب ز روی من نگهدارید مستم
که موج ماهتاب از جا برد مانند سیلابم
ندارم امتیاز از نیک و بد از ساده لوحیها
بود شمشیر دشمن در نظر ابروی احبابم

هوا امشب ز جوش مستیش موج گهر دارد
قدح را افکند از دست شوخی بهار مینایم

چه سود از یاد دام شوکت که همچون پنبهٔ گوهر
نگردیدست مغز خشک تر از عالم آبم

چون دیده راحم الفت خوناب میکنیم
در گوش بحر حلقهٔ گرداب میکنیم

بالین بهم ز دستهٔ ریحان بزیر سر
هرگه که در خیال خطت خواب میکنیم

پروانه از کتان پر و بالی بهم رسان
کامشب چراغ بزم ز مهتاب میکنیم

از سر کشیده ست بغفلت جنون من
زنجیر را خیال رگ خواب میکنیم

شوکت رخ بتان نبود دیدن از ادب
نظاره را بدیدهٔ خود آب میکنیم

داغ از مرهم گریزانست مرهم سینه ام
تشنهٔ خون نمکدانست داغ سینه ام

خانهٔ ناز سیه چشمان بود آغوش من
سرمهٔ چشم غزالانست

چون سواد مردمک گر چشم میگردد عیان
روشن از چاک گریبانست

صد چمن گل در دلم از دیدن شگفته است
آشیان عندلیبانست داغ سینه ام

ناخنی بهر خراش او نمی آید بکار
تازه از تحریک تیر مژگانست

میزند دل از خیال وبر او موج پری
خاتم دست سلیمانست داغ سینه ام

ریشهٔ من

ریشهٔ من میخورد شوکت ز جوی لعل آب
لالهٔ کوه بدخشانست داغ سینه ام

چنانه ز شوق طلب گرم رفتن راهم
که آشیان سمندر بود قدمگاهم

بوصل دوست رسیدن بود بهار مرا
ز آب کاه ربا سبز میشود کاهم

زبسکه گشته بکوی تو خاک اهل نظر
بجای گرد نگه خیزد از سر راهم

کلیم وید بیضا در آستین دارم
پر از تبسم یوسف بود لب چاهم

چو مردمک ز رم از سیاه خانهٔ خویش
بیاض دیده کند کار پرتو ماهم

نگشته روشن کس سینه ام شوکت
چراغ روز بود نالهٔ سحرگاهم

بی نشأهٔ حیرت نبود عالم آبم
صاف از نمد آینهٔ گردیدن شرابم

خوابم پر واز دهد بال و پر بلبل
بالین بود از پنبهٔ مینای گلابم

از نشأهٔ می دوش تنم رنگ ندارد
از بس نمک سر که شود بادهٔ نابم

امشب که بیاد لب او سوخته بودم
پرواز ز سینه مست شد از دود کبابم

آتش برگ جاده شود گرم طپیدن
از بسکه براه طلبت برق شتابم

بیتابی سهو بردم خنده به وحشت
گوئی بجلو از رم آهوست طنابم

شوکت چه سبک سیر شود توسن ضعفم
گردید ز رنگست مگر چشم رکابم

بهر تو چو غماز بهر کوچه دویدم / آواز تو از خانهٔ آیینه شنیدم
یک پرده ز صد پردهٔ حسن تو فکندم / پیراهن رسوائی خورشید دریدم
بی چشم تو شد بسکه دماغ خردم خشک / از مغز قلم روغن بادام کشیدم
از دست کسی قوت پرواز ندارم
چندانکه گشادم بهوایت پر پرواز / از خود نگذشتم بمقامی نرسیدم
بستم پر بوقلمون خامهٔ مویی / تصویر نگاه تو بصد رنگ کشیدم
رفع جگر تشنه پشیمانی من کرد / بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم

شوکت نگه از دیدهٔ من شد رگ یاقوت
خونابهٔ زخم ز رگ لعل چکیدم

شیشه را مشاطهٔ رخسار تقوی میکنم / از زمرد وسمهٔ ابروی افعی میکنم
خوابگاه ناز میخواهد جنون سرکشم / سر بیالین خود از مژگان لیلی میکنم
سهر آتش نمی آرد فرو روزنام / رشتهٔ شمع از رگ برق تجلی میکنم
بعد مردن شعلهٔ آوازم خاموش نیست / از کف خاکستر خود خاک حسنی میکنم

چشم بیمار

چشم بیمار مرا طاقت نمی آرد هدف / ناوک خود را از مژگان اعمی میکنم
سرو آهم خورده آب از جویبار کهکشان / دور گرد دل را خیال طوق قمری

کوچه مصرع ز غوغای جنونم تهنیت
خویش دیوانهٔ طفلان معنی میکنم

دیگر بیاد چشم تو از هوش میرویم / داریم بار سرمه و خاموش میرویم
ناخوش بود بجامهٔ اهل زمانه سیر / از خویش اگر رویم نمد پوش
از کوچهای درد ز بس دلگران شدیم / خیزد صدای پا اگر از هوش میرویم
چون ناخن حزین نتوانیم سیر کرد / قد حلقه کرده تا بدر گوش

شوکت سفر ز گوشهٔ میخانه مشکلست
از خم چو بوی باده بصد جوش میرویم

امشب که بیاد شمع گلفام کشیدم / تصویر لب او بلب جام کشیدم
مغز جنون خشکتر از آب گهر بود / از چشم تر روغن بادام کشیدم
چون ساغر خورشید مرا ساقی گردون / جامی که بسحر داد بکف شام کشیدم
عمریست که چون رنگ حنای سر ناخن / زین عکس خود را بلب بام کشیدم
گر دست سر انگشت مرا غنچهٔ شب بو / تا دست بآن زلف سیه فام کشیدم

صد بوسه ز گلگونه‌ای از چشم گرفتم
بنگر که گلاب از گل بادام کشیدم
شوکت پر و بال بسته مرا موج طپیدن
از دام جراحت آرام کشیدم

مینا کشیده رشته اندیشه رشته‌ایم
دام پری ز پنبه این شیشه رشته‌ایم
آورده‌ایم پنبه از مغز کوهکن
خون خورده‌ایم تا ز دم تیشه رشته‌ایم
بال نهال ما ثمر خاکساری است
از پنبه شکوفه خود ریشه رشته‌ایم
از پنبه سفیدی صبح خیال خویش
تاری برای گوهر اندیشه رشته‌ایم
صیدی بدام خویش ندیدیم ورنه ما
تا رنگها شیر بهر بیشه رشته‌ایم
شوکت ز پنبه کف صهبای بیخودی
دارم برای عقل و خرد پیشه رشته‌ایم

آنچنان همچو گل افسانه بازار شدیم
که گلاب از نگه گرم خریدار شدیم
تا کشیدیم سر از جیب عدم همچون برق
از رگ ابر بزنجیر گرفتار شدیم
حلقه منت سبک روحتر از عمر بتی
جامه پوشش زخار او گرانبار شدیم
بیضه بود از سخن طوطی ما تنگ شکر
نیست از آینه این که بگفتار شدیم
نیست اقبال عجب تا فتن آسمان شوکت
آب گشتیم ز گل و در شهوار شدیم

ز خود گردیده‌ام

راحتی

ز خود گردیده‌ام تنها بیادش خلوتی دارم
گل آیینه بر بالین و خواب حیرتی دارم
تعلق بار بر دوش و از تجرد حرفی گویم
بر غیرت عالم بعالم مستی دارم
غنیمت میشمارم راحت از خویش رفتن را
نمی‌آید بهوش خویشتن فرصتی
رم آهو بجای گرد میخیزد ز رفتارم
بباید دهشتم شوخی بسکه از خود وحشتی
بهم کار خود از انصاف باشد داد فرصت
بس است ای چرخ گردیدن که من هم نوبتی
درین غربت که گردید آشنا هجر عزیزانم
وطن دارم هوس کوی که با غربتی
طمع در ملک آزاده مردان کفر میباشد
چرا گیرم ز ناصح پند آخر همتی دارم
بود آیینه بند این خانه را دیوار و در شوکت
ز یاران روی خود گردانده با خود صحبتی دارم

معنی بلفظ نازکی پیوند میکنم
بوی گلی ببرگ گلی بند میکنم
ریزد نمک ز خامه بکاغذ شبی که ماند
از نخچ شور خود رقمی چند میکنم
سر و کند چو همت ما دست سستی
دریای شیر را شکر بند میکنم
از جوش کفر ما شده کنعان صنمکده
از بسکه ما عبادت فرزند میکنم
شوکت چو برق پا بر رکاب قبا بهم
گاهی که آرزوی شکرخند میکنم

ز مفلسی به بخود عیش ی خرام کنم
رسید فصل بهار و تنگ دستی ما
ببال فاخته پرواز میکند چشمم
فغان که چرخ بپرش چو شمع کشته مرا

اگر شراب نباشد نگه بجام کنم
برای باده درم از شکوفه وام کنم
ز بس نظاره آن سرو خوش خرام
امان نداد که نظاره را تمام

چون ناقه کند جلوه مستانه خرابیم
آرام جگر تشنه بمیراث رسیدست
سیلاب بود موج هنر کلبه ما را
بیخودیش از گرمی کیفیت ما خلق

از شعله آواز جرس سینه کبابیم
با خشک لب سلسله موج سرابیم
ز آب گهر خود چو صدف خانه خرابیم
از ساغر خورشید قیامت می نابیم

باشد دل شیرین سخنان تنگ ز دستش
شوکت ز نی خامه خود در شکرابیم

بی تو ام چون بود می گلفام
دل سودا پرست من دارم
از پر زاغ نوای بلبل ما

چون سر تیغ باشدم لب جام
تنگ آبی بروغن بادام
دسته سنبل است دسته

هستی آن چشم

هستی از چشم سرمه دار سیاه
طائر ماست خانه زاد قفس
ز رم گو ببیت کار طالع ما

چشم آهوست سایه بادام
در گلستان نمیکند آرام
چرب دار و مغز حرام

شوکت امشب بساغر خورشید
می آغاز و نشأه انجام

فغان مستانه جوشد از دل تنگی که من دارم
فراغم داده است از فکر رنگار نگ پوشیدن
ز آتش از رخش آتش بمغز لاله و گل زد
نباشد دل شکستن کار من از بس سبکروحی

ز آه موج می برخیزد آهنگی که من دارم
ز عریانی قبای چهره رنگی که من دارم
چمن را سوخت پنهان برق بیرنگی که من
چو رنگ من ز مینا بگذرد سنگی که من

ز تاب گرمی نظاره خونم شد هوا شوکت
بسوز شمع ماند اشک گلرنگی که من دارم

چو بحر از جوش طوفان خود بخود میخانه
نقاب چهره بت جامه احرام باشد
برد در تنگنای چشم خاکی دل بصد جانم
چراغ گرد سر گردید از من میشود روشن
ز فیض ناتوانی محنت غربت نمی بینم

ز غلطانی چو گوهر گردش پیمانه دارم
در آغوش حرم با خویشتن بتخانه دارم
در این ره پر از گل لغزش مستانه دارم
بهر بزمی برای خویشتن پروانه
بهر جا میروم چون تار گوهر خانه

کف خاکی تهی از قطرهٔ اشکم نمی‌بینم / درین صحرا بهر مشت غبار دانهٔ دارم

رموز دوستی را هیچ کس چون خود نمیداند / بلفظ آشنای معنی بیگانهٔ دارم

برنگ لاله و بوی گلم کاری نمیباشد / دل خود را بهر کس کی دهم جانانهٔ

درین صحرا و پر کیفیت از دیوانه مستم / که در هر گردبادی گردش پیمانهٔ

سمندر را بال گردم پروانه‌ها باشد / بهر مشت غبار خویش آتشخانهٔ

گره شوکت نمیباشد سر زلف جنونم را / ز مژگان غزالان آبنوسی شانهٔ دارم

زبس گرم تماشا از خویش شوق رو / بمغز لاله رنگ داغ ریزد گرم شبگیرم

نگاه شوخ او از بس اگر گرم جنون دارد / رم آهوست دود شعلهٔ آواز زنجیرم

برنگی از تغافلهای خوبان آب گردیدم / که میریزد ز مژگان قلم چون اشک تصویرم

بگرد خانه‌ام سیل بلا رنگ وطن دارم / همانا کرده‌اند از خاک دامنگیر تعمیرم

نشان ناوک خود کشته‌ام از طالع وارون / بود از آب پیکان حلقهٔ گرداب نخچیرم

زبس زهر نگاه میریزد جوش از جنونم / رگ تلخیست موج ناله از بادام نخجیرم

درین صحرا ز اسکار غیر گمنامی نمی‌بینم / بود دام آشیان شهپر عنقا پر تیرم

مباش از غفلت ای زنهار آسوده دو… / که خونریز است چون مژگان خوابیده شمشیر تعبیرم

چه باک از گرد

چه باک از گرد باد بیجگر شمع جنونم را / بود فانوس بزم از پردهٔ دیگر شررم

چنان بالید از تحسین صف شعرم شوکت / که از آیینه نتوان دید عکس حسن تصویرم

چو شمع بهر سخن خویش را گداخته‌ام / دماغ سوخته‌ام فکر پخته ساخته‌ام

شبی که سرو قدش را بخواب میدیدم / چراغ بود به بالین ز چشم فاخته‌ام

بیک نگاه که افکنده‌ایم دوش بهم / مرا شناخته‌ای من ترا شناخته‌ام

برای رنگ دگر میکشم می گلگون / بنرد عشق تو از بسکه رنگ باخته‌ام

ز تار اهل طمع چاک جیب دوخته‌ام / برای شور آهن ربا گداخته‌ام

بود فتادگیم پیشهٔ ز نه شوکت / دو اسبه بر صف لیل و نهار تاخته‌ام

بیخود از مجلس بخندین شور و غوغا میروم / میروم از خویش بیداری بدنیا میروم

از گلستان میشوم آشفته نازک خاطرم / بلبلی گر بال خود افشاند از جا میروم

تا نباشد خضر قطع راه گردد مشکلت / چون روم از خویشتن همراه مینا

آشیانم میشود پوشیده از یک برگ گل / زین چمن آخر ز دست تنگی جا میروم

نوبهار است شوکت جای غیرت نیست / بوی داغ لاله می‌آید بصحرا میروم

بیا در چشم او صحرا نشینی پیشه میسازم / نی نرگس بهر سوم نشانم تیشه میسازم

نمی نوشی می سرگشتگی برخیز از بزمم / که من سنگ فلاخن میکند آرام شیشم

بهار آیینه ام روی عروس فکر بنماید / ز زنجیر جنون آیینه زنجیر

ندارد باز از کارم جفاهای تو ای شیرین / زبیکاری که از سوی آید تیشه

ندارد غم زمین خانه مستان دگر شوکت
تباکی میزنم رگهای جان از ریشه میسازم

مپیچ در شیشه تماشا کودک نظاره ام / باشد از تحریک نمی گاه جنبش گهواره ام

آسمان از بس غبار کینه ام دارد بدل / گردباد آید برقص از گردش سیاره ام

میچکد از دیده ام خون شراب لاله گون / ریشه تاک است پنداری رگ نظاره ام

فارغست از دوختن پیراهن عریانیم / چون هوا دارد رفو از بخیه جیب پاره ام

الغدر از سوهم ز عنقا که عنقا در جهان / اوج کم نامی گرفت از بس دل آواره ام

بخت ام روز طالع تا قبولیهای من / بود دست رد بطفلی جنبش گهواره ام

بزم امشب از شراب سنگ طفلان روشنست / ریشه شمع است از رگهای سنگ خاره ام

بسکه گرم آهن حل کرده نیکاه او / آهنین خود چشم سوزن گشت جیب پاره ام

گشته ام دور از سواد تیره بختیهای خود / قطره اشکم ز چشم سرمه دار

بسکه شوکت جور گردون با توام کرده است
سر بگرداند مدام از گردش سیاره ام

چراغ طبع روشن خود بخود داغ خویش دارم / چراغ گوهرم روغن ز آب خویشتن دارم

عبیر جسم از خاکستر پروانه است امشب / زبان از شمع پیدا که تار پیرهن دارم

بود از کوچه باغ موج گل خاک وجودم / بهار از غبار خویش صد رنگ چمن دارم

بمردم آنچنان کارم کشید از ضعف پیریها / که از موی سفید خویشتن تار کفن دارم

ندارد یاد میدان تنگنا است جوهر تیغی / کریچ مرنید دایم از دم در که من دارم

چو دود از روزن شام غریبی تا برون / بخلوت شمع کافوری که در صبح وطن دارم

ز بس یاد عزیزان از دلم بیرون نمی آید / بهر منزل که ریزم رنگ خلوت انجمن دارم

بسر آید سر مینایم امشب خود بخود گویی / که لب شیرین شراب از اشک تلخ گون

خموش از گفتگوی او نمیکرد دمی شوکت
دهانم راز بانی تا بود رنگ سخن دارم

چنان مکن که نبندم در امید بچشم / ز انتظار کشم سرمه سفید بچشم

دواند ریشه سیماب نخل مژگانم / ز اشتیاق تو از بس نگه طپید بچشم

مراکه درد سر میدهد خمار نگاه / بیا که باده نظاره ام رسید بچشم

سرشک از مژه ام میچکد نگاه آلود / خیال روی توام بسکه آرمید بچشم

دگر ز دیدن روی تو شرم میدارم / که طفل اشک ز مژگان نمی دوید بچشم

زبس نگفت و شنو ختم و گوش شوکت بست / نظاره کرد بگوش سخن شنید بچشم

تا لب نان میشود از خوان عالم قسمتم / آسیای رنگ میگردد ز نجون خجلتم

جمع میگردد حواس از ناتوانیهای ام / گردش رنگست بندای کمند وحدتم

گر برون آیم جنونم میبرد از خویشتن / بسکه از جوش پری تنگست کنج وحدتم

ناتوانیها غرالت دارد ازم قوتی / میبرد رنگ از رخ عنقا بیاد شهرتم

تا آب شد از شعله دیدار نگاهم / چون اشک فرو ریخت برخسار نگاهم

از خانه ام آن شوخ چنان رفت که بگذشت / چون پرتو فانوس ز دیوار نگاهم

گردید سر از حیرتم کوه و بیابان / پیچیده چو فرهاد ز کهسار نگاهم

گردید وحشت

جایی که نباشد گل رخسار تو در چشم / در پیرهن دیده شود خار نگاهم

نظاره ام از بس عرق آلود نگاهست / همچون رگ ابرست گهربار نگاهم

چندان

چندان پرم از ناله که از جنبش مژگان / آید بصدا همچو رگ تار نگاهم

آید نگه آلوده نسیم از سر زلفت / شد بسکه درین دام گرفتار نگاهم

ضبط نگه خود نکند بلبلم از ضعف / چون نکهت گل رفته ز گلزار نگاهم

چون ابر بهاری بزمین سینه کش آید / شوکت شده از اشک گرانبار نگاهم

تا غبار خاطر از کون و مکان برداشتم / بار سنگینی ز دوش آسمان برداشتم

چاک شد گردون ز بس بالید استغنای ما / ز آسمان نگذاشت دستی گر جهان برداشتم

داشتند اهل جهان یک کوچه ره دورترم / جسم خاکی بود دیوار از میان برداشتم

بیش ازین عالم اسیر یک لب خاموش بود / شد هوای ناله تا مهر از دهان برداشتم

بار سستی را کشیدن سخت کار بوده است / یک دو روزی شد که بهر امتحان برداشتم

خلق دارند از صفای وقت سیر ماهتاب / تا غبار خاطر خود از میان برداشتم

ریختم از رنگ خود رنگ لباس نوبهار / طرح در گلشن ز برگ تکیه خزان برداشتم

پرده های گوش بال مرغ آتشخانه شد / هر کجا شوکت ز سوز دل فغان برداشتم

سواد هند را میخانه اندیشه میدانم / حنای هر سر انگشت را [illegible] میدانم

کشد تصویر شیرین را بلوح سنگ مژگانم / نگاه گرم را برق زبان تیشه میدانم

نمیگویم بکس شور شراب خود نمیرزم / کشد دنبالهای لب را ز تنگ شیشه

زمد هوشان هوا را صفحهٔ تصویر میبینم / ز بیمغزان جهان را رنگ مینای بی‌می میدانم

ازین بوستان سر قطع تعلق چون نگیرم شوکت / بنخل عمر خود طول امل را ریشه میدانم

چون نبض در کمینگه جستن نشسته‌ایم / چون رنگ در طلسم شکستن نشسته‌ایم

در چشم ما رمیم و امیدست موج ما / در بر رخ شکستن و بستن نشسته

تخم سپند آتش پژمرده کی نشیندست / در مجمره ز خاک برستن نشسته

ما گرد باد وادی صبر و تحملیم / چون خاک در طلسم نشستن نشسته‌ایم

چندین کمند طول امل پاره کرده‌ایم / شوکت بدامگاه گسستن نشسته

از لامکان به نیم رمیدن گذشته‌ایم / یعنی ز جای ناله رسیدن گذشته‌ایم

دیگر زبان شسته و هموار میپرم / از بس دویده‌ایم ز دویدن گذشته‌ایم

بالم شکسته است و بجای نمیرسم / چون رنگ عاشقان ز پریدن گذشته‌ایم

بیتاب بلبل چمن ناتوانیم / نبض رگ گلیم ز طپیدن گذشته‌ایم

گل از نسیم دست رد باغبان شگفت / ما از قبول خلق رمیدن گذشته‌ایم

یارست بهر مسجد و میخانه که رفتم / شمعست رنگ شعله بهر خانه که رفتم

بود از گل ذکرت گره نقد بهاری / چون رشتهٔ تسبیح بهر دانه

صد میکده کیفیت از آن چشم سیه داشت / چون باده بهر شیشه و پیمانه که رفتم

در دیر و حرم آینهٔ توحید نما بود / جز خویش ندیدیم بهر خانه

تاب نگه گرم نداریم چو شوکت / خوش باش بشمع از پر پروانه که رفتم

شب که از بوی دل پر نور شد کاشانه‌ام / چون نفس میرفت و در آمد هوا از خانه‌ام

رنگ من بشکست از دستی غارتگران / ریشه از قد نگاه مور دارد دانه‌ام

نقش آرایش نگردد دلنشین آینه را / همره نقاش صورت میرود از خانه‌ام

بسکه جوشیدست خون عضو عضوم بهم / گر فتد از دست چون گل بشکفد پیمانه‌ام

خشک مغزی تند در آب و گلم ریخته است / سیل همچون گرد بر میخیزد از ویرانه‌ام

بسکه از بوی سر زلف سخن مستم / گوش مردم نافهٔ مشک است از افسانه‌ام

گشته‌ام از جوش شوخ طبع روزگار / دارد این صحرا پری در شیشه از دیوانه‌ام

چار دیوار سرایم قالب خشتی شدست
بسکه پر گردیده از گرد کدورت خانه ام

از خیال شمع رخسار زبس گردیده پر
شعله جواله باشد گردش پیمانه ام

شعله حل کرده باز از نکهت مغز را
غنچه خار سر دیوار آتشخانه ام

نشئه اقبال شد ناقبولیهای من
باشد از گرداندن رو گردش پیمانه ام

حسن میلرزد بجوش از بیقراریهای من
شمع میریزد ز باد شهپر پروانه ام

ذکر زلفش را نخواهم کرد کوته تا ابد
هست شوکت از تسلسل سبحه صد دانه ام

گردباد دشت گرد بی سر و پا نیم
مصرع برجسته دیوانه سرگردانیم

یادگاری از تعلق نیست غیر از تن ترا
پیرهن وار بجا ماندست از عریانیم

گشت یکجا جمع موج حیرتم از پیچ و تاب
جوهر آیینه شد شیرازه حیرانیم

گوهرم از ناقبولیها بخاک افتاده است
ورنه زنگ مشتری میکرد از غلطانیم

یاد آن شبها که از شرم تماشای تو دل
آب شد چون عرق میریخت از پیشانیم

مجمع نور است جوش صاف گوهرها بهم
میشود خورشید چون پیوند اخترها بهم

موج خنجر آشنا باشد بدریای زخم
عالم مستست چون پیوست ساغرها بهم

اختلاف اهل مذهب از برای نسبت است
بهر میراث است جنگ این برادرها بهم

یاد کن از آتشین زنجیر فردای حساب
چند پیوندی چو زنجیر طلا زرها بهم

آهن زنجیرم از بس بصحرا آب شد
جاده‌ها پیچید همچون موج جوهرها بهم

معنی بسیار از گفتن ندارد انتظام
رشته کوتاه است پیوستن گوهرها

از بیابان محبت کس سر بیرون نکرد
گرد اینجا کرده دامان محشرها بهم

جز پشیمانی نباشد دعوی دیر و حرم
چون کف آید آخر این دریا در درها

فاش خواهد گشت آخر راز ما و آسمان
حرف را آهسته نتواند زدن کرها

شب که میداد آسمان از رشته انجم نظام
بود چون عقد گهر پیوسته اخترها

آهن سکانش از بس در رسا هم کرده است
در زمین پیچیده رگها همچو جوها بهم

کوچه‌های هند میداند صنوبر گشته است
بسکه میمانند سنبلها چون صنوبرها

سر فراز از یکدگر نباشد اختلاط
میزنند از دور گاهی چشمک اخترها بهم

کشتی ما نقطه پرکار صد سرگشتگیست
بسکه پیوسته است این گرد بهاسرها

دیده تنگ حباب سیر چشم سوی او
گر شود شوکت گره دامان گوهرها بهم

بانگ هوا صدای هوس را شنیده ایم
آواز آتش نفس را شنیده ایم

ذوق از صدای مرغ اسیری نکرده‌ایم
بانگ شکست چون قفس را شنیده‌ایم

دور شراب قافلهٔ عیش رفتنست
از جام می صدای جرس را شنیده‌ایم

شوکت بنالهٔ طپش ما نمیرسد
ما دل طپیدن همه کس را شنیده‌ایم

ازان ضعف مرا گردست روشن رنگ گردیدن
که باشد شعله‌ام را باد دامن رنگ گردیدن

ببزم باده من جلوهٔ جامی نمیشاید
ز ساقی گردش چشمست از من رنگ

نمیدانم کدامین غنچه رنگ خنده میریزد
که گلها میبرد گلشن بگلشن رنگ

بدور لعل او تنها نه من سرگشتگی دارم
کند یاقوت را سنگ فلاخن رنگ

ز کشت باغ رنگین و سکر خانه می‌آید
بود در گشتنش از سیر گلشن رنگ

درین میدان ز ضعف خویش آه گلگون تیغ شوکت من
که میباشد غبار گردیدن من رنگ

بدست کس زبونم از ضعیفیهای خود شوکت
کشد شمشیر بهر کشتن من رنگ گردیدن

ملایم تر نشد از برگ گل آتش عتاب من
برنگ ماهتاب امروز آمد آفتاب من

بهمت چشم خود پوشیده‌ام از زینت عالم
عجب نبود که محمل شد آغوش آید بخواب من

محبت داده آب از شعلهٔ آواز ماتم را
هر بلبل بود موجی که خیزد از گلاب من

ز رگ غفلت من

ز رگ غفلت من سرمه دارد چشم آگاهی
توان تصویر بیدار از رنگ خواب من

نگندم پنبه از داغ دل عالم چراغانشد
هلالی گشت هر موج هوا از ماهتاب من

چراغ صحبت پهلونشین از غم چو در گیرد
که شمع طور میمیرد ز باد اضطراب من

بصحرای دلم یا رب که رنگ جلوه میریزد
که از شوخی رم آهو بود موج سراب من

بکف سررشتهٔ کارم گویا کسی دارد
که می‌آرد بموج آب گوهر را پیچ و تاب من

ز لفظ نازکم شوکت نظر کن معنی روشن
بود گوهر چراغ زیر دامان حباب من

سر فرو بیجا بود خصم مرا از جنگ من
پر من گلگون بود مینار خون سنگ من

بسکه تشنم جهره از آب دم شمشیر او
نالهٔ زنجیر خیزد از شکست رنگ من

شبنم خود را گداز از آتش دل داده‌ام
بوی گل دود بر بود از شعلهٔ آهنگ من

بعد مردن شعلهٔ آواز من خاموش نیست
خیزد از تار رگ سنگ مزار آهنگ من

بی تو شبها تا سحر از بس طپیدنهای دل
پنبهٔ مهتاب را احتیاج باشد رنگ من

میتوانم از کدورت رنگ صد میخانه ریخت
صفحهٔ آیینه گردد برگ تاک از رنگ من

مفلسم میباشم شوکت ولی گل میکند
جام می چون غنچهٔ نرگس ز دست تنگ من

سخن را قطع کردن آید از تیغ زبان من | زبان چرب باشد مرهم زخم دهان من
نهالم از نسیم دل طپیدن بار می‌ریزد | پریدنهای رنگم بود برگ خزان من
بود مهر لبم تکمهٔ پیراهن یوسف | نسیم مصر باشد باد دامان زبان من
ز راه رفتهٔ خود چون دم شمشیر برگردد | ز کس آن قاتل بی‌رحم اگر جوید نشان من
دلم در سینه رو گردان بود از بد و نیک جهان | بود رو در قفا آیینه در آیینه‌دان من
حنا سویم سبک از بی‌تکلف دوش آید | که از بالین استقبال می‌گیرد استخوان من
پرم بشکسته از بس ناتوانیها مگر گاهی | کند پرواز رنگ چهرهٔ من از آشیان من

بسوی من نمی‌آید هما از بیم جان شوکت
بیاض سینه بارست گویا استخوان من

ز مطلب باز ماند کس از صاحب‌سخن گشتن | که گردد سنگ راه خویشتن آب گهر گشتن
بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل | که میخیزد غبار اینجا ز گرد یکدگر گشتن
بود بند زبان مردم بی‌مغز سیر گلها | که نی را سرمهٔ آواز باشد پر شکر گشتن
ز شوق بیخودی مخمور گردم از موج گلگون | ندارد جادهٔ صحرای از خود بیخبر گشتن
بهر کاشانه موسیقار نفخ و هیچ‌واهی | که گردد یک نفس عمر تو صرف دربدر گشتن
بساط کوی او هموار افتاد است میباید | مرا چون گوهر غلطان به پای تر گشتن

بمنزل نیم پروازم رساند از سبکروحی | به رنگ چهرهٔ خود می‌توانم همسفر گشتن
تماشایی به از گرد تو گردیدن نمی‌باشد | بجای گردش چشمت مبادا گرد سر گشتن
نگاه از دیدن خوبان بچشم مست او افتد | کند از بیخودیها راه گم در وقت سر
بچشم نرگس مژگان آهو می‌کشی بار | چه حاصل شوخ چشمان را ز بی‌پروا نظر

ز گرد هستی خود سرمه بوار آورم شوکت
ندارد وسعتی صحرای از خود بیخبر گشتن

بگلشن بی تو باشد شبنمی سنگ ایاغ من | ز باد جنبش برگ گلی میرد چراغ من
دلم از یاد لعل او برنگ سنگ آتش شد | که یکجا جمع شد چون نوبهار غنچه داغ
بکنج از جو … بوسه‌ام از یاد تو آرام | بود موج تبسم جادهٔ راه سراغ
بنای طاقتم ویران ز موج رنگ می‌گردد | فتد از خندهٔ گل رخنه در دیوار باغ
ز دامان هوا دامان زخمم بهم پاشید | اگر برگ گلی بالد خورد ناخن بداغ

شنو شوکت ز شکین خامهٔ معنی رنگین
که ریزد خون بلبل از رگ منقار زاغ

نگردد از گل امید رنگین شاخ خسارم | که نخل ماتمم باشد مصیبت نوبهار
ز تعلیم دارد اشک بلبل موج بیتابی | چو گل رنگ خسار ریزد ز دست رعشه‌دار

مرا امشب که برق خرمن آرام میگردد
که رنگ چشمهٔ سیماب میریزد قرارم

بسوی تربتم از سر بیا با شاخ گل
که دام بلبلان گردد رگ سنگ مزارم

نگاهم از صفای عارضت شد بسکه نورانی
گل مهتاب میریزد ز چشم اشکبارم

نمی دانم که صیقل داده مرآت ضمیرم را
که رنگ خانهٔ آیینه میریزد غبارم

محالست اینکه از بند سر بکشاید دلم شوکت
که از ناخن گره چون غنچه می افتد بکارم

بکذارید

بموج اشک از بس شسته شد سیمای رنگم
نگه گرداب خون گردد ز رنگ شعار رنگم

ببال ناتوانی قوت پروازها دارم
قفس را میکند از جا پریدنهای رنگم

بود خاک وجودم از زمین خامشیها
صدا اشکسته می آید ز اشکستنهای رنگم

ببوی گل نسیم ضعف من خو تنگ دارد
بود حالی باغ از خندهٔ گل جای رنگم

بجسم من گرانیها چنان از ضعف جان دارد
که می آید بگوشش من صدای پای رنگم

شیشه

ز زاهد چون کنم شوکت نهان ساغر کشیدن را
که رنگ نور می سر میزند از مینای رنگم

دلم از یاد لعل دلستان خویش بوسیدن
بود چون شمع سر گرم زبان خویش بوسیدن

حدیثی گفتم از لعلش همچو غنچه لبها را
بهم می آورم بهر زبان خویش بوسیدن

غبار آستان

غبار آستانش حیف چون بوسم که میگردد
لب من زر ز خاک آستان خویش بوسیدن

ز دست دوستان روییم بهار آستان سیلی
مرا تا بسته پای دشمنان خویش بوسیدن

بیا اهل صفا را دست بوسی کن که میباشد
رخ آیینه بوسیدن دهان خویش بوسیدن

چرا شوکت نمی بوسی میان آن دو ابرو را
که رخصت داد ترک من کمان خویش بوسیدن

دود دم از بسکه راه آتش نگاه آید برون
همچو دود شعله آهم از کلاه آید برون

کی دلیل منزل جانها توان شد بی سبب
آتش منزل کجا از سنگ راه آید برون

بسکه سر تا پا سخن شد محو سر تا پای تو
همچو فانوسم ز پیراهن نگاه آید برون

یک عزیز آخر ز مصر سر بلندی بر نخواست
یوسف پستی مگر شوکت ز چاه آید برون

ز سودا تلخ مغزم من ز خطش میکشم روغن
چراغم درد سر دارد ز صندل میکشم روغن

ز کثرت میکشم روشن چراغ وحدت خود را
ز بادام دو مغز چشم احول میکشم روغن

رگ خواب از حصیر فقر روشن میشود چون شمع
چراغ بیهوده ز گلهای مخمل میکشم روغن

ز جوهر بادام چشم حلقهٔ زنجیر در شبها
بیاد آن سر زلف مسلسل میکشم روغن

ز شوق داغ او شوکت علاجم میکنم دل را
چراغی را که می افروزم اول میکشم روغن

خون دل از دیده‌ام مستانه می‌آید برون
سیل از ویرانه‌ام دیوانه می‌آید برون

زعفران خنده برق است کشت طالعم
نخل مومم ز آتشخانه می‌آید برون

دختر رز چون زلیخا آید از دنبال او
یوسف مستم چو از میخانه می‌آید برون

کرده‌ست از بسکه کار باده اشک کوهکن
لاله‌ها از بیستون مستانه می‌آید برون

کشت امید مرا شوکت ز فیض ابر عشق
حیف جای برگ سبز از خانه می‌آید برون

خویشتن را بیا ز خویش بیخود بیهوش کن
دوری از صحبت احباب کن و ترک مجلس کن

گردش چشم سیه و جنبش مژگان بنما
شوخی مشق نگاه از قلم نرگس کن

گر غباری رسد از منت اکسیر ترا
منت خاکی بسر افشان و زر خود مس کن

مهر زر قید بود نقش ضمیرت شوکت
ساده تر خاطر خود را ز کف مفلس کن

نیم غافل که شمعم را برند از انجمن بیرون
نیاید نور رم از محفل چو عطر از پیرهن بیرون

مهیای فنایم پرده از رخسار خود افکن
که جان همچون نگاه آید ز راه چشم من بیرون

نمیگویم بکس چون گشت با معنی سخن لاغر
نبالد تا حدیثم نیاید از دهن بیرون

مرو از مصر همراه از نسیم بوی پیراهن
که یوسف را بچاه افتاد چون شد از وطن بیرون

حدیثی کرد گستاخانه سرو از قامتش قمری
بفرق چوب سر دستش باغبان کرد از چمن بیرون

ز غیرت میکشد گرد از خون ناف غزالان را
سر زلفی که دارم می برد از دست من بیرون

نمیدانم کرا گرد از خم گیسو کرا امشب
که سنبل پوش می آید نگاه از چشم من بیرون

ترا شوکت چه خود دانست کرد اظهار دلتنگی
مکن ای غنچه زنهار این سخن را از دهن بیرون

رساتر باشد از سرو گلستان دود آهم
ز طوق قمریان برگشته تر بخت سیاهم

بگلشن تا توانست بلبلی از غم تنها شد
تواند شبنمی دیوار آهن شد براهم

بچشم خود کشیدم بسکه خاک پای جانانرا
هوا گرد غبارآلود از گرد نگاهم

بسوی گل رود هردم نظر آهسته آهسته
که شد از خون بلبل خار را نگاهم

ز هر شست غبارم خون آتشخانه میجوشد
چراغ برق میسوزد بفانوس گیاهم

مبادم دور از سر سایه بخت سیه شوکت
که وقف این گل شب بو بود طرف کلاهم

بود آزار روحانی دل بی مدعایم
نگردد شیر مست استخوان چشم همایم

بگوشش بسکه امشب کرده شوقم گرم رفتنها
ره خوابیدن را شد شمع بالین نقش پایم

ز بس آرایش تن جان گداز افتاده
خورد چون شمع انگشت مرا رنگ حنای من

بود سر رشته‌های مرا کیفیت دیگر
بزور باده میگردد چو ساغر آسیای

چو معنی از حریر خامشی پیراهنی دارم
دو لب را چون بهم آرم بود زنبند قبای

غبار خاطر ایامم از رنگ تعلقها
جبین خاک چین دارد ز نقش بوریای

مرا اشیا عیان باشد ز فیض ساده لوحیها
چو برگ گل نماید نکهت گل در هوای

ببوی آن گل عارض برنگی میروم از خود
که کار نالهٔ بلبل کند آوازهای

عجب نبود که بیگانه ترا آرم بسوی خود
که آهن را کشم بیرون ز سنگ آهن ربای

بیاد لعل او از خویشتن رفتم ازین شادم
که از گرمی شود یاقوت خاکستر بجای

نمی آید برون از کلبهٔ من تیره بختیها
اگر از صبح میریزد فلک رنگ بنای

ز جولان حوادث کو جام خالی نمیگردد
ز سیلاب خرم چار دیوار سرای

چنان دور است بر اهل جهان از من سخن گردن
که باشد معنی بیگانه حرف آشنای

شدم شوکت محیط عالم دل از تنگ جاگی
ازین ویرانه شد گنجی بکام اژدهای من

بسکه بیتابست رازم از حجاب آید برون
نشئه ام از شیشه چون رنگ شرر آید برون

نیستم از تشنگی شرمندهٔ احسان بحر
شعله را م افشرم چندانکه آب آید برون

غنچه را شرم دهان تنگ او از بس گداخت
بوی گل همچون نفس از زیر آب آید برون

خانه روشن شد لا از احتیاج شمع نیست
گر زمین ما بجای آفتاب آید برون

از سبکروحی نیم شوکت بزیر آسمان
این گهر از زیر دریا چون حباب آید برون

نکرد داغم از جامهٔ عریانی بیرون
نباید بو یوسفم از جاده بی پیراهنی بیرون

برنگی خجلت آلود دست از نور تو شمع آن
که گرد دیدهٔ آب آمد از حریر روشنی بیرون

نکرد دید موی سفید ز کثرت پیری بخجلت
که آمد بیشتر ام از خانهٔ عریانی بیرون

ز بیصبری بخندیدم گل از و بیصبر عریانم
تهی مغزی دارین گلشن مرا بیدماغی بیرون

موی سفید باشد صبح دمیدهٔ من
خمیازهٔ شبانه است قد خمیدهٔ من

از بس هجوم غفلت خواب مرا گران کرد
خوابد چو موی چینی مژگان بدیدهٔ من

نگداخت مغز بلبل بنشست آتش گل
از آتش دل خود از آب دیدهٔ من

ای دشمن قوی دست از آه من حذر کن
شمشیر چو بجانست رنگ پریدهٔ من

عاشق کشست و بدخو کی میشود دلیل رام
گر سنگ را گداز د خون چکیدهٔ من

شوکت برنگ غنچه اخر ازین گلستان
جمعیت دلم شد دامان چیدهٔ من

کجا از سرمه دارد منت چشم سیاه او
سواد سرمه باشد عنبر موج نگاه او

سواد اعظم میخانه خوش آبادی دارد
که میداند ز خود رفتن بود یک کوچه راه او

ز طفل کوچه گردی چون تواند قطع نظر کردن
که نقش پا بگوشش همچو چشم آید براه او

غبار راه آن پاکان قبا رنگ دگر دارد
بجای گرد سبزه خیزد از جلوه گاه او

غلاف مخمل سبزش بود مژگان طوطیها
بهر آیینه افتد عکس از چشم سیاه او

لب میگون بود چشمی که از گلگون بیاض افتد
بود موج تبسم چون سر تیغ نگاه او

گذار ای صبر از تقصیر آرامش شوکت
بود موج خور خجلت زبان دادخواه او

ای کتاب خوش نگاهی پر ز حرف راز تو
نامهٔ چشم غزالان سربمهر راز تو

رنگ گل آتش پرست شعلهٔ رخسار تست
بوی مشک آهوی گیسوی کمند انداز تو

از حیا ظاهر خموشی پیش آمد بدل
میدهد دشنام و می آید بگوشم آواز تو

میکنی شب گرد و خورشید رخسار آه
از حریر صبح اندازند پا انداز تو

چون حریف چشم گریان میشود بزم بهشت
خون گرم چند سپند میخورد بر شیشها تو

پیر گردیدیم و شد عهد جوانیها ترا
گشته است انجام ما او میشود آغاز تو

همت خود گشت معنی گنج فکر پیش گیر
بس بود شوکت نی کلک از جهان دمساز تو

تا کیم

تا کی مژگان و چشم و داغ باشد تیر او
دیدهٔ زخم مرا ابرو شود شمشیر او

خانهٔ کمانی ز جوش کار آخر پیر شد
گرد موئیش را سفید اندیشهٔ تصویر او

ناوک مژگانش از زخمی مرا خاموش کرد
آهن پیکان ز رنگ سرمه دارد تیر او

کرده کار روغن گل خون گرم کشتگان
میشود روشن چراغ از شعلهٔ شمشیر او

آب و رنگش را بکجا نیست از شوخی قرار
کاغذ ابری کند آیینه را تصویر او

از هوا گیرد پری را جذب شوخ شوق شام
میکند گیرایی آغوشم تسخیر او

شعلهٔ شوقم ز بند آید که ریزد رنگ برق
شعلهٔ جواله گردد حلقهٔ زنجیر او

سایهٔ تیغش بمژگان سرمهٔ خواب کشید
بالش مخمل بود خوابیدن شمشیر او

خانهٔ عاشق خراب از سیل موج دو شینست
میتواند گرد از غبار خاطر تعمیر او

نیست شوکت را بغیر امتیاز جا راه سخن
میچکد خون خموشی از رگ تقریر او

برآید آفتاب از جیب زلف عنبرین او
بود صبح قیامت خانه زاد آستین او

ز رنگ شعلهٔ او را بدام صاف میسازد
بود خورشید را نسبت بروی آتشین او

بهار گلشن که چون باد صبا گی خرام آرد
بجا گرد خیزد نکهت گل از زمین او

چنان از شکوهٔ خود یار را امشب خجل کردم   که امواج عرق چین رخش از ظرف جبین او

پری رویی که بیهوش است راه جستجوی او   پرد مرغ دلم از خود ببال آرزوی او

بهم داریم الفت آنقدر همچون گل رعنا   که رنگ امتیازی نیست بویم را ز بوی او

بهار عشق آب و رنگ بخشد حسن جانان را   مرا رنگی که از رخ میپرد آید بروی او

ببینم جوهر تیغ نگاه یار را روزی   که یاد آرد جواهر سرمه ام از خاک کوی او

نصیبم کن خدایا نازک اندامی عرق تا کی   کند قالب تهی آغوش من از آرزوی او

بمن تیغ زبان را داده شوکت آب شیداری   که گوشم رفت از هوش از شراب گفتگوی او

چنانه شد پر ز گوشم صاف رازار او   که چون آید بخاطر بشنوم آواز پای او

دل زارم بدست تند خوی مست آرامست   که از شوخی بموج آرد چو جی زنگ حنای او

چنانه دارد لطافت یار رو ز ناشستن   که ظاهر میشود از پشت پا نقش رای او

ندارد از شهادت گوشه گیر عشق پروایی   بود از جوهر شمشیر نقش بوریای او

ازین مجلس که امشب آتشین رخسار رفت بیرون   که از گرمی سمندر آشیان بندد بجای او

ز فیض باد صبح آنچنانه شد وقف آیینه   گل خورشید گردد غنچهٔ بند قبای او

شوکت

ای حیات

ای حیات خضر خط سبز از دیوان تو   غنچهٔ نیلوفری افلاک از بوستان تو

دامن خود را کشیدی از کف افتاد کمان   صد گریبان چاک شد از حسرت دامان تو

رفت صد محشر بیاد چشم مخمورت هنوز   حلقه دارند چون مژگان مستانهٔ تو

چوب تیر خویش گویا کرده از چوب گل   ناله چون منقار بلبل میکند پیکان تو

بارها خمیازه از شوق قیامت کشتم   یکسر مو نیستم شرمندهٔ احسان تو

میدهد نسخهٔ سنبل خط ریحانی تو   گل خورشید زند بوسه به پیشانی تو

آمدی داغ دلم اشک شد از چشم تر ریخت   ناله هم آب شد از خجلت مهمانی تو

ای که داری پی تعمیر جهان گل در آب   خانهٔ سیل شد آباد ز ویرانی تو

شوکت انکار عبث چند کنی دانش را   دولت داده شهادت بسخندانی تو

نه نگویم که سفر کن ز خود تنها رو   دست جانانه بگیر و بدر از دلها رو

گوشه گیری نکند فارغت از خلق گریز   میکشد جذبهٔ بحرت ز لب دریا رو

میکند شوخی موج رم آهو رگ ابر   جی بمنا و بشور سوی صحرا رو

خنده شب به از گریه ارباب ریاست | زاهد از گوشه مسجد بسر مینا رو
ای که از هستی ما نام و نشان میطلبی | پای گمنامی خود گیر و سوی عنقا رو
نبود آفتی از مرگ سبکروحان را | کس نگفتست هوا را که تو از دنیا رو
تا کی بند گران تو شب و روز دو رنگ | سبک از خود شو و چون بوی گل عنا
نتوان از سفرم منع نمودن که نگفت | کس بخورشید که امروز مرو فردا رو

بهتر از بخت نیست متاعی شوکت
زلف او بندر هندست پی سودا رو

گشت کثرت چو شدم تنها بجانان روبرو | حلقه زنجیر خلوت بسکه گشت گرد او
آشنا بیجا صراحی را بلبی امروز نیست | باده میگردید هر آبی که میخورد این گلو
بسکه میبالد بخویش از نسبت خوبی سرسر | آتش از رخسار او چون رنگ می آید برو
دل شکن آخر مهیای شکستن میشود | سوده چون گردید جام آخر شود جام سبو
میشود کثرت یکی پیدا بدل بعد از فنا | میشود جزو بدن چون نغمه بگذشت از گلو

تا شوی شوکت سخن گو لب فرو بند از سخن
گفتن پر نیست کم از خامشی گفتگو

جامم باید آن نگه پر عتاب ده | ساغر ز سنگ سرمه تراش و شراب ده

از بیقرار دل

از بیقراری دل ما چون سخن کنی | تیغ زبان بچشمه سیماب آب ده
ای پاکی من اسیر خمار و تو تشنه لب | آبی که میخوری عوض آن شراب ده
همت طلب ز عشق و دگر پنجه مراد | از موم ساز و پنجه خورشید تاب ده
جیب دماغ زخم مرا از عطر تهمت است | شمشیر جوهریش آب بوی گلاب ده
خواهی شود حریر گهر پیرهن ترا | یک عمر پس جو رشته بصد پیچ و تاب ده

شوکت بس است نظر کن بروی او
نظاره نم کشیده بچشم آفتاب ده

از لاله شیر کهسار گل زنگ جنگ گشته | صحرا ز سایهٔ ابر نطع پلنگ گشته
ساقی ز شعلهٔ می آتش پرست نکهت | اسلام سوز گشته رخ فرنگ گشته
ابرو نهاده وسمه مژگان کشیده سرمه | شوخم کمان زره مشکین خدنگ گشته
تا از رخم بگلشن رنگ شکسته گل کرد | گلهای آفتابی مهتاب رنگ گشته
بر دست طالع سخت از کار رفته دلی | چون آسیا بجرم گرداب سنگ گشته

شوکت بپای خم یکجا چو رشته جمعیت
عالم چو چشم سوزن از بسکه تنگ گشته

تا بحلقه عشق در راه افتاده | تذرو برق بدام نگاه افتاده

بیابانی تو بگلزار غنچهٔ سوسن — ز دیدن چون بسر ما سیاه افتاده

بمن رخ از چه نهانی مکن که مژگانم — سیاه پوش بمرگ نگاه افتاده

چگونه چشم خریدار ز آب خورد — که در صدف گهر بجاه افتاده

گرفت اوج جهان موج گریهٔ شوکت — که گل بدامن خورشید و ماه افتاده

کی زند خود را بتیغ هر ز خود وارستهٔ — چون من این دریا ندارد از خود بستهٔ

بسکه تمکین و حیا از هم رنگینی تر زند — چون لب تصویر دارد از سخن آهستهٔ

خاک این صحرا ز موج لاله و گل خورده است — می‌نماید گردبادش در نظر گلدستهٔ

سر ز گلزار زد تو آن فراموشی که هست — معنی برجسته هر حرفی ز خاطر جستهٔ

شاهد دنیا که رنگش باشد از طول امل — از کف افسوس دارد ابروی پیوستهٔ

شربت از خوان مسیحا میخورد بیمار او — چشم بیکار که دارد همچو من دلخستهٔ

آفتاب اوج چرخ و جای من شوکت بخاک — مینشینم همچو شبنم با همه بستهٔ

نمی‌باشد خرام نکهت گل جز بهم آهسته — هوا موجی ندارد بسکه دارد در رهش آهسته

نبیند نقش پایم را کسی از بسکه در وحم — بروی چون لاله و گل میروم از رنگش آهسته

زرعنایی

ز رعنایی نسیند زیر پا آه سرو می‌ترسم — که قمری طوق او پیراهن و کند از گردن آهسته

بگوشم از هوا گلرخی فغان آهسته تر بسر کن — ز زیر مهر خاموشی کشیدم شیون آهسته

خوشم شوکت بفیض نوبهار ناتوانیها — بروی غنچهٔ گل میدرد پیراهن آهسته

بزم مردم کم حرف بسیار است خاموشی — خموشی چون شود گفتار نغمه است خاموشی

بود تحریک لب بستن و بلند وادی معنی — برای دور فکری راه هموار است خاموشی

ز بس زهر شکایت میزند موج از زبان من — بود مهر دهانم مهره و مار است خاموشی

حدیث مرد خاموش را کس نشنود هرگز — سخن چند آنکه دارد عرفی خار است خاموشی

گل مضمون رنگین را اخراج نشد سخن گردان — اگر بندی دهان چون غنچه گلزار است خاموشی

ز آسیب زبان خویش شوکت چند دلگیری — بیا همراه ما صحرای بخار است خاموشی

ز هم دارند دائم مردم خاموش دمسازی — که سنگ سرمه چون برهم خورد برخیزد آوازی

بکف یار کی سنگ شیشهٔ تقوی شکن دارد — که می‌آید بگوشم از شکست توبه آوازی

گرفت و گیر دارد مضطرب ارباب معنی را — که دخل کج بود مرغ سخن را ناخن بازی

مصور گر کشد تصویر چشم عشوه پردازش — بهر انداز دستی میگشاید چهرهٔ نازی

زخش از گردش نظاره ام آب میگردد
نیفتاد است کار او بگرد انتظار بازی

ز خون باده میجوشد دگر دم سر بسر مینا
بحالم تا که همچو در ریخت رنگ جلوه نازی

نمی بندد بر بدن صورت ضعیفی که من دارم
قلم بندید از بالم برای مشق پروازی

ز موج چهره خویش است ما را ابرو صیقل
ندارد منت این آینه از آینه پردازی

صدای نغمه بلبل بگوشم میرسد شوکت
بود شیرازه دیوان ابریشم سازی

سیه چشمی که مشهورم ز لعل او بکیفایی
بگوی او نشنید نقش مهر بوسه بادای

ز بس دور از لب شیرین او تلخست کام من
دهان مار باشد ساغرم از زهر ناکامی

مرا گر دید از موج شراب نیم رس روشن
که خون هچکیها میزند جوش از رگ جامی

تنم از لاغری امروز این جسم دگر باشد
درین میخانه از بس قسمتم شد درد آشامی

دگر شوکت از احوال گرفتاران نمیپرسد
بحال خود گرفتارند صیادان بدنامی

میتواند کرد خود را چشم تر گرد آوری
بحر اگر خود را کند همچون گهر گرد آوری

حیرتم کرد از دل صاحب بصیرت خویش را
همچو عینک میکنم نور نظر گرد آوری

در تنم چون حلقه گرداب شیر ساخت
استخوان از شوق آن شیرین پسر گرد آوری

همچو رنگ

همچو رنگ خامه نقاش شبها بیتوام
اشک خونین میکند مژگان تر گرد آوری

میکند چون شعله جواله از سرگشتگی
آه خود را شوکت آتش جگر گرد آوری

باز می نوشم می از جام بلورین غبغبی
میکشم ساغر لبالب از رو خط لبی

ساغر عیشی که من دارم ز بس تنگی بزم
نیست خندانی که گیرد باده اش رنگ لبی

سال و ماه کشور ایران ز خوبان آتش است
گاه از هندوستان رنگ حنا آرد شبی

ناله جانسوز باشد مطلب از ایجاد ما
نی بشمع شعله آواز باشد قالبی

کودکی شوکت بطور خود نباید سوی من
باز میاید که بنشینم براه مکتبی

طرح شوخی یار از خط عذار انداختی
طرفه آشوبی بمغز نوبهار انداختی

عالم از حسن تو میسوزد که آگاه نیست
برق بیرنگی بمغز لاله زار انداختی

بسکه خفتند بستر از اهل دنیا میکنم
رفتی و ما را بدست روزگار انداختی

ساختی روشن بخلق از ضعف احوال مرا
پرده من بود رنگ از روی کار انداختی

بکنج مسجد نخواهم که نوشم باده تاکی
کنم مینای می را وسمه ابروی محرابی

بعالم دشمن جانست بیداری و هشیاری
رگ خوابی که بدست خویش آورد رگ خوابست

ز گردون کوکب طالع مرا گردد طلوع آنی
بروی آسیا گرداب گردد قطرهٔ آبی

بروی خاک مسکین را بود کیفیت دیگر
بسینه مستی بود خوابیده بیدار ز نگهبانی

بهارانست منع رفتن و ششتم مکن شوکت
که میگیرم بموج ابر راه عالم آبی

ملک از سینه ام دور ای نگاه بیوفا دستی
بمیسوز از زرم چون آتش رنگ حنا دستی

زبان گوهر از فوارهٔ یاقوت میجوشد
کند از آستین بیرون صراحی گلگون قبا دستی

بدست خود گریبان بت بیگانه دارم
که داماد خیالش را نگیرد دست آشنا دستی

نظر از نیم داغ گیر یوسف پیش ها دارد
نمیداند که میگیرد گریبان از قفا دستی

برای راه بمودم چکید از دست پا پایی
ز شوق دامن صحرا دمد از پای ما دستی

نمی آید بسوی کهکشان گاهی بسوزنم
مگر روزی که گردونم دهد از کهربا دستی

نگه از نازم بندند گاهی میکشایندش
بود شوکت مرا هم طالع بند قبا دستی

چراغ انجمن زندگیست بیداری
می پیالهٔ روشن دلیست بیداری

نسیم سلسلهٔ شوق تو ناتوان شده است
ز باغ نکهت گل سواری

نشست

نشست گرد کسادی رخ مرا الصدف
نمیکند گهرم را کسی خریداری

فغان بلبل ما از قفس شود شوکت
که این بود جرس محمل گرفتاری

نمودی گوشهٔ چشمی لب راز مرا بستی
بسنگ سرمه راه سیل آواز مرا بستی

بتار زلف رنگ اضطراب میکردی
بدام دود بال شعله پرواز مرا بستی

عنان گردانی رنگم بدست جلوه کردی
بناز راه گلگون سبک تاز مرا بستی

بموج خندهٔ سیل بنای ناله ام کشتی
کشادی لب زبان ناله پرداز مرا بستی

کشادی لب بحرف و شد خموش هنگامهٔ شوکت
نهادی پا بسحر و دست اعجاز مرا بستی

ز زلفش در نخ هر حلقهٔ گیسوست بیداری
بچشم مردمک تخم گل شب بوست بیداری

نگاه گرم او از بس هم آغوش تبم دارد
طبیبانرا نبض گرم آهوست بیداری

نسیم از جلوهٔ مهتاب موج بازی دارد
لب بام از هوا امشب کنار جوست بیداری

بنای سست عهدش را دوامی نیست زور رسش را
بگلشن لاله و گل محض رنگ و بوست بیداری

بیادش خلوت اندیشه ام دیگر صفا دارد
حصیرم جوهر آیینهٔ زانوست بیداری

ز وحشت باز میگردد جدا از هم گریبانم
رفو در چاک جیبم پای آهوست بیداری

زبس گشتند جمع از اشتیاق زخم شمشیرش
همه موی سرم شوکت بیکمویت پنداری

نه تنها دست تر اکار بجور فلکی
برسید طلای تو بسنگ محکی

ننهادی بسر خوان پشیمانی پای
نچشید بسر انگشت ندامت نمکی

بجز عشقت که افتاد جهانی بر سرهم
هست در عالم هر قطره سما و سمکی

خویشتن را نتواند که دو بیند احول
نتوان کرد بیکتائی ذات تو شکی

نفس بی‌سپر داز سختی روز رکند
استخوان ریزه بود لقمهٔ سگ را نمکی

پای من آبله دار از ره گل شد شوکت
بعد ازین دست من و دامن خار و خسکی

چو گردد باده آخر صبح من شام است پنداری
می ترشیت خورشید لب بام است پنداری

زبس امشب رمیدها از سواد چشم او گردم
زبان خامه‌ام مغز بادام است پنداری

زخود آگاه بودن را بود کیفیت دیگر
بگرد خویش گشتن گردش جام است پنداری

زعیب کس نگفتن شد میسر کعبهٔ مطلب
خطاپوشی لباس وقت احرام است پنداری

مدارا ریسمان باشد تغافلهای چو بارا
زبان گرداندن رو دورا مست پنداری

بود یکجا نشستن پردهٔ رخسار رفتارم
زبس شد خوش چشم همواره آرام است پنداری

بشوخی میکند صیاد صید خود مرا شوکت
زچشم آهوانم حلقهٔ دام است پنداری

بدور این سخن سنجان مبر شور رقم دستی
که انگشت تر از خمی نسازد چون قلم دستی

چراغ خلوت فانوس وار در گنج آسایش
مکن از آستین بیرون سوی اهل قلم دستی

نی نرگس ناخن بشکند کلکم زشوخیها
کنم بر باد چشمش آشنا گر با قلم دستی

زرنج عشق بی‌پیری چنان در باف فیر ازرا
که میدارد به پیش شمع از پشت خم دستی

بیک دم حسن صد جای دارد شوخ جولانی
نماید این گهر عقد گهر از جوش غلطانی

نه امروز است ذکر نام او ورد زبانم
بطفلی داشتم از خاکبازی سبحه گردانی

خط ما از سرشت خویش باشد چشم خاکی را
زآب ریشهٔ خود چوب گشتن نیست طوفانی

نباشد سیر دور عارفان جز حلقهٔ ذکری
ز وحدت تا بوحدت بود یک سبحه گردانی

قبای سبز گردون هم بتنگی کند شوکت
که خندیدن به پیرهن بالین ام از شوق عریانی

تمت شوکت
عبید محمد ابن علی
آقچه حصاری

اشعار ناقصه حرف الالف

دل نظارهٔ گلشن خزان بود ما را
گل زمین قفس دلنشین بود ما را

زنام حیرت ما پر بود سواد جهان
بزیر آینه موم نگین بود ما را

ز بس
دست نیاز همه امال
زسایهٔ منت روی زمین بود ما را

زهی نیست بخلوتگه ما خلوت ما را
کثرت بود از وحدت ما خلوت ما را

زدیک بکوی تو چنانیم که اینجا
مانی نکشد دور نما صورت ما را

دور گردید از کهن سالی ره کوتاه ما
رعشهٔ پیری بود دست و بلند راه ما
میزند زین دست بر ظلمت سفید راه

بالد ز بسکه آه گل رعنا بخویشتن
پر میکند میان خزان و بهار را

عاجز کند ملایمت اهل حال را
هوست سنگ راه نگین سوار را

شوکت چه حاجت ز شمنی بدشمنی
نبود ثمر شکوفهٔ دندان ما را

بسکه

بسکه دارد خاکساری تیره ایام مرا
همچو گرد دامن فشاند نگین نام مرا

باشد از گرد سبکروحی گل پیمانه ام
رفتن رنگ حنا از کف برد جام مرا

نمیباشد سر پاک و می صاحب کمالان را
بکف از رنگ می باشد حنا رنگین حبابان را

هستی ما میشود بعد از فنا معلوم ما
سبز میگردد ز آب خویش نخل موم ما

شیشهٔ هر دم برون از سنگ آید بار ما
رام ما جانان نمیگردد ز بخت شوم ما

مجلس ما روشن است از بیقراریهای دل
جلوهٔ فانوس دارد گوهر غلطان ما

ز بند بند کشم شیون بسان نی را
حریر شعله متاعست بند رنی را

خروج از تن خاکی بود عروج کمال
خموشی منزل رسیدن می را

بزم عشقت بود باده دیگر اینجا
گردش رنگ بود گردش ساغر اینجا

حرف الباء

باز کن دیدهٔ دل نور خدا را دریاب
وقت آن شد که سبکروحیم از دست برد

چاک زن پیرهن خویش و هوا را دریاب
چون حنای سر ناخن شده جام پاره کتاب

حرف التاء

همه رفتار تو گلزار تعین شده است
بی رخت بزم طرب را نبود دور نبات

جاده از جلوهٔ رنگین تو گلبن شده است
می ته شیشه خار سر ناخن شده است

همیشه خاطر ارباب فکر غمناکست
چنانکه بدور لب میکشی رواج گرفت
چو نشئه خیز فتاد دست خاک میخانه

قبا ز خامه ز بالید سخن چاکست
که شیخ صومعه را چوب تاک مسواکست
رگ زمین خراب گویی از تاکست

بسکه طبع من بوضع مردم عالم بدست
سرفرازیهای عریانی بود از فیض من

از میان خلق بیرون جستنم دست رد است
پیرهن را روح در قالب ز بالا رفتن است

با لب او لعل می نارسیست
پیش رخ او رگ آتش خسیست

نیست

نیست
آمد و رفت نفس
تلخ بود میوهٔ بوستان من

از دو سر این رشته بدست کیست
مهرهٔ مارم ثمر نور سیست

هیچکس در صدد رستن تا جان گرفتار نیست
از حریر شعله ام پیراهن گلگون بود
چاره از جادوی دنیا بجز تسلیم نیست

خار چون ماند بپا آهن پای سوزن است
دامنم دارد بکف شمعی بهر جا رفتنست
هر که سوزن شد بدستش در حصار آهنست

با کمال بیقراری گشتنم از دست نیست
غنچهٔ آمیزشم بوی جدائی میدهد

هیچ دیده‌ای غبارم از نگاه مست نیست
دستم رنگ حنا دارد جدا از دست نیست

در انتظار سخن چشمم بگوش منست
مرا فکند به گشتگی آتش خاکی
بروی صفحه مصور چو نقش یار نگاست

کمند وحدت معنی لب خموش منست
چو گرد باد غبار آب آسیائی منست
رسید چون بمیانش وروح سفید گذا

نشست

چشم نوشیدن ز اوضاع دو عالم خلوتست
میتوان بستن ز یکدل نقش چندین آرزو

چون حوا جمع بکرد کمند وحدتست
قطرهٔ زنگی خمیر طینت صد صورتست

چه شیوه است که آه از ترک شوخ سنگ گرفت که دست او ز خمار نه بسته رنگ گرفت
زخم نجانهٔ آیینه زنگ سیر و نشست ز بسکه کار بمن روزگار تنگ گرفت

منم که داغ جنون طرف لاله زار منست سواد خیمهٔ لیلی بهار منست
ز شرم مصحف روی تو گل ورق ورقست ز خجلت لب لعلت پیاله پر عرقست
بتیر ابرهای دل فرهاد جان نگاه منست از سر دنیا نرود بر خاستن آه منست
زینت طاعت درستی اگر در پرده نپوشی دست ناهموار از رنگ حنا هموار نیست

پیچ و تاب زندگی زنجیر تسخیر منست آمد و رفت نفس سوهان زنجیر منست
میکند آب از نهاد آتش گره دارد دخان تحیر منست خاک گردد در دیوار کسل تقصیر منست

بیاد نرگس او خواب سنگین است ولہ زنسبت لب او آب لعل شیرین است
امشب نه تنها نوام چشم بر راه است ولہ از خانه بر نیایی که مهتاب بیگاه است
غفلت کاهل قدم پیش از ره هموده است ولہ جاده‌ها رگهای خواب پای خواب آلوده
کوشش نگیرم تار سودای سر زلف کسی ولہ میتوان عنبر ز موج بوریا در گرفت
بهتر از بادیه مردم نشد کعبهٔ جامهٔ احرام انصاف از نظر نابود نیست

میکشد

میکشد عشق بهر رنگ بد ارم آخر خانهٔ مور بس صورت منصور منست
جلوهٔ سوخته جانان بغبار دگر است پرتو شمع به پروانه هوای دگر است
منیر بند جادهٔ این راه بغیر از شکست دانه را آرد شدن صبح فنای دگر است
دیده بکشا بحرم تا نکهت در پیش است آب بردار ز زمزم که رهی در پیش است
بحر رحمت عرق خجلت عصیان باشد دل قوی دار که نکهت در پیش است

شاخ گل بار ز رو وفا از تو جدا نیست بوی نکهه و رنگ صبا از تو جدا نیست

کجا کشد دلم از نظاره باغ است که غنچه در نظرم قفلهٔ داغ است
خیابان شد بی سر قامت تو چمن که بال فاخته در دیده‌ام پر زاغ است

خون دل سته از چشم سیه یاقوت است جیب با دام شهیدان تر آب یاقوت است
رقم از معنی رنگین تبسم دارد دهن تنگ تو مشق قلم یاقوت است
نگاه گرم ز چشمش برون نیامده داغم ولہ بسنگ سرمه نهانست آتشی که مرا سوخت
بیا که بی لب لعلت ایاغ من خشک است چو غنچهٔ گل کاغذ دماغ من خشک است

حرف الدال

جانی ز خود سبک شده جستن چه میکند / با شیشه‌ام به سنگ نشستن چه میکند
شیون چه احتیاج بروز وفات من / تار نفس صدای شکستن چه میکند

در جلوهٔ تو شوکت افتاده شد فنا
برخاستن ببین بشکستن چه میکند

خوبان دل بلاکش ما را گرفته اند / چون بادهٔ تنکه غش ما را گرفته اند
در بزم ما صدای سپندی نشد بلند / از سنگ سرمه آتش ما را گرفته اند

شوکت چگونه از در میخانه بگذرد
مستانه عنان ابرش ما را گرفته اند

کرشمه مست شراب مدام او باشد / سواد چشم بتانه خط جام او باشد
بود نگین من از ازل تا ابد بدین رو ما / جدایی دو جهان جاز نام او باشد

چو خلد خانهٔ من از رخ تو روشن شد / گل زمین مرا آفتاب شبنم شد
طراوت خطت افزونه شد از رشید ان / بنفشه زار تو از آب تیغ خرم شد
نگاه با گل روت بگلشن افگندم / بدین دسته گل همچو نخل ماتم شد

چراغ خانهٔ عاشق بجز مردن نمیداند / ز ظلمت دود شمع ما ره روشن نمیداند
بیا کیفیت احوال این میخانه پرس از من / زبانه موج می را هیچکس چون من نمیداند
بجا اهل سر نشترهای فلک کاری نمیدارد / زبانه نشتر را از رگ گردن نمیداند

شد گل آخر اول جوش بهار او نشد / لاله خالی گشت از رنگ و گلشن بی او نشد
دل فنا گردید یاد شوخیش صورت نبست / خاک صحرا گردهٔ تصویر این آهو نشد

در شب هجر بهم کوتهی از ناله بود / آه میوست که از چینی تبخاله بود
پا بهر سو که کنم روی بمطلب دارم / آتش منزل من شعلهٔ جواله بود
در خور سوز بود نشئهٔ بزم شوکت / نیم مستم کند آن باده که یکساله بود

فکر چشمت چو مرا همدم و مونس باشد / شوخی خامهٔ من از فن نرگس باشد
بسکه شوخی نگه مژه ام جلوه گرم / حلقهٔ دیدهٔ من حلقهٔ مجلس باشد

تا جدا دستم از آن دام گیسو گردید / پنجه از ضعف رگ قلم مو گردید
چشم شوخی که دگر جلوه گر گردد شهر / که رگ جاده بصحرا رم آهو گردید
زاهد از صحبت ما چند گریزی مگریز / که بمیخانهٔ ما مو پری رو گردید

نگاهم را رسائی از نهال نورسی باشد | نگین دان حلقهٔ گوش از نام کسی باشد
بود سرمایهٔ خواری تهی از سوز دل بودن | چو خار خشک میگردد رگ آتش خسی باشد
ز بالینم برو عیسی که دردم را نمیدانی | طبیب کار زخمم آمد و رفت کسی باشد

از فلک گاه بسکه روی ما تنگ نشد | شیشهٔ سنگ ره بی‌پروازان زنگ نشد
نسبت ظالم و مظلوم درست است بهم | دل ما شیشه نشد تا دل سنگ نشد

چون براهم خرامان زلف رسیده حلقه زند | رشتهٔ جاده شود مار و بره حلقه زند
شانه از گیسوی او شیوهٔ شوخی دارد | چشم آهوست چو این مار رسیده حلقه

نفس چون متصل شد آه خونین ناله میگردد | هوای نی چو بیرون آید از نی ناله میگردد
برنگی آسمانها اشتلام دارد درین گلشن | که گر بر سبزه زنم گل شعله جواله میگردد

بیش میگردد کمال اهل دل در گرد غم | تخم گوهر سبز در گرد یتیمی میشود
مرا گردید افسوس آنچه حاصل از وفا شد | بهم چسبید انگشت و شکم دست بدامن شد

چون صاف کسی خود را معشوق عیان باشد | جان آینهٔ جانان تن آینه دان باشد
ابنای جهان دارند یک جبهه ز هم دوری | دیوار تن خاکی تا کی بمیان باشد

پیش اندام و قدت سرو خجل میگردد | گل ز بالیدن روی تو به پس میگردد
صید عشاق کند حسن بهر حال که است | شاخ گل خشک چو شد قفس میگردد
بستن زلف زندگی جاوید است | رشتهٔ آه چو شد پاره نفس میگردد

چون بچشم آن لب میگون آید | گر کنم قطع نظر خون آید
بسکه چشم قفس تنگ بود | ناله‌ام بچه بیرون آید

ساقی مجلس اگر آن نرگس جادو شود | پنبهٔ مینا کف موج رم آهو شود
دله
چون بصورتکده آن شوخ جفاکیش آید | صورت دور نما چند قدم پیش آید
با تکی چشم زمین پوشی و تا چند مرا | نیشتر جوهر صف مژگان ضم آتش آید

در از بیگانگی شوخی بروی آشنا بندد | که از وحشت بشام دیدهٔ آهو بندد
ز بس اعضای او دارد از هم کسب رنگینی | بروی‌اش رنگ آید گر بدست خود حنا بندد

گردش عهد بگرداب ندامت فکند | دید و وا دید عزیزان کف افسوس بود

چو گردد دام اجزا بهم پیوسته گل گردد | چو پیوندد بهم گلها چمن یکدسته گل گردد

سبکروحان ندارند انقلابی جز سبکروحی | چو رنگ گل سبکپرواز گردد بوی گل گردد

کدامین طفل سوی نخل پر سنگ می آید | که از زنجیر موج آواز شکست رنگ می آید

ز بس طبع جوانم پهلو از پیری کند خالی | بر و موی سفیدم از خمیر رنگ می آید

برنگی سنگ جست میکند شوکت که پنداری
که بیرون آهن آئینه اش از سنگ می آید

نگاهم از خیال او بگرمی کان گلفروش آید | بلب همچون گل شمع تبسم شعله پوش آید

ز بس یکدانه اختی از خجلت شوخ غزالان را | صدای آب از موج رم آهو بگوش آید

کند چون چشم آهو رم سواد شهر از وحشت | در آن کشور که این دیوانه بصحرا بدوش آید

غبار کوی او گرد نهالی در دل آباد شد | نسیم کوی او با طلبیدنها بر دل آباشد

آه من کی سوی آهوی کشش میرود | از کمان این تیر بی طالع بسر کش میرود

گلگون قبا بجلوه عاشق پسند شد | این شعله باریک قد آدم بلند شد

از رشک طره تو برخسار شعله بود | پیچید آنقدر که گره چون سپند شد

شوکت ز بس ترا بسیری عمر
خاک غبار حلقهٔ چشم کمند شد

عارفان دل بهوای نفس خویش خورند | سالکان می بصدای جرس خویش خورند

باخبر باش که هستند در اقلیم فنا | خستگانی که هوا از نفس خویش خورند

قدح را لاله رنگین از می گلفام او دارد | سیه مستی نگاه آهوی از جام او دارد

بود پیراهن عریان تنی زیبنده هر کس را
محیط هر چه میگردد هوا اندام او دارد